



انتقام شیرین

به قلم : دنیا رشید نوروزی



انتقام شیرین



نویسنده انجمن کافه تک رمان

رمان انتقام شیرین | نوشته دنیارشد نوروزی

telegram.me/cafeetakroman

به نام تک نوازنده گیتار عشق

شهامت میخواد دوست داشتن کسی که شاید هیچگاه سهم تو از زمان نباشد
زندگی هایی آمیخته با عشق و انتقام...
عشقی به شیرینی عسل و انتقامی به تلخی زهر...
پسری که برای انتقام برگشته است دختری که زجر کشیده است
و باید دید این بار سرنوشت چه میکند
آری این بار سرنوشت مبارزه عشق و انتقام را به نمایش میکشد
همان زمان که به عشقی پاک در آشیانه قلب هایی جان میبخشد و سرانجام انتقامی را شیرین
کند

و باید دید در بازی عشق و انتقام کدام پیروز است
پیوند دوباره دل با محبت... ریشه هایی احساسی مبهم...
انتخاب از بین دو راهی عقل و احساس....
و سرانجام آن عشقی به ماندگاری ستاره های آسمان...
و آیا تمام این ها در گرو انتقامی شیرین است..

نگاهم به امیر علی بود و ذهنم جای دیگر.
وامیر علی بود که مرا از دریای طوفانی ذهنم بیرون کشید:
-آرشام؟ حواست کجاست. اصلا فهمیدی چی گفتم؟
گفتم تمام معماها حل شد... حالا هر اتفاقی افتاده رومیدونی. تصمیم با خودته اما اینو بدون هر
تصمیمی بگیری من رفیقتم، برادرتم و کنارت هستم

فنجان قهوه ام را از روی میز برداشتم و بدون هیچ حرفی به سمت تراس نسبتا بزرگ
آپارتمانم رفتم و به منظره شهر خاکستری زیر پایم خیره شدم و دوباره ذهنم شد همان دریای
طوفان افکاری که لحظه لحظه روحم را میخراشید.
تمام معماها حل شد..
مثل تکه های پازل کنار هم چیده شد...

و من امشب بالاخره فهمیدم چرا محکوم شدم به تنهایی؟ چرا من بودم و خانوادم نبودند؟
و حالا برگشته بودم تا انتقام بگیرم از انسانی که ظاهرشان انسان بود و باطنشان شیطان
حالا وقت انتقامه... انتقام مرگ خانوادم

باید تقاص پس بدهند کسانی که خانوادم روازم گرفتند
ومن تا آخرش کم نمی‌ارم
آره، من آرشامم یه پسر ۲۹ ساله که روزگار بد بازیم داد. که توی این سن مزه هر دردی
روچشیدم. منی که خانواده ای نداشتم که بهش محبت بورزم و محبت بگیرم و شدم آرشام. پسری
که هیچ احساسی تو وجودش نیست و حالا برای انتقام برگشته.
امیر علی: آرشام، بیا داخل، سرما میخوری هوا سرده
توجهی به حرفش نکردم.
اومد کنارم ایستاد و دستش رو روی شونم گذاشت: آرشام مطمئنی؟
-از چی؟

امیر علی: از تصمیمت؟ تو هر تصمیمی بگیری من پشتیبانم. اگه بخوای حاضرم همین الان
برگردیم. اما اگه بخوای ادامه بدی تا آخرش باهاتم. فقط مواظب باش آخرین راه به نابودیت
ختم نشه

-امیر من نمیتونم جا بزنم. به خاطر خانوادم. به خاطر عمو شاهرخ به خاطر تو. به خاطر تمام
کسانی که مثل من زجر میکشند
امیر علی: آرشام، آرشام دست بردار. شاهرخ جز اینکه باعث شد زندگیت به اینجا کشیده شه
چی به توداده که ازش دست نمیکشی؟
جز اینکه واقعیت تلخ زندگیتو بهت نشون بده. هان؟ جواب منو بده. جز اینکه باعث شد از اون
پسر شاد و سر حال تبدیل بشی به این کوه یخ که روبه روم ایستاده؟
عصبی شدم
فنجونوبا شدت روی میز داخل تراس می‌کوبم: بسه امیر علی
و برگشتم داخل، سرم به شدت درد میکرد.

.....

نفس*

نفس... نفس... دختر دیرم شد. زود باش. مگه عروسی عمته انقدر طولش میدی. به خدا اگه
اینبار هم دیر برم رادفر سر به تنم نمیداره.
وای خدا گوشام کر شد از دست این بشر، کیفمو برداشتم و به سمت در رفتم، الانا هم جلوی در
دست به کمر ایستاده بود و حال غر زدن بود
-وای بسته الانا... چقدر غر میزنی دختر اومدم دیگه.
چشمکی میزنم و با لحنی که میدونم الانا روتا سر حد انفجار میرسونه گفتم: نگران نباش. جناب
رادفر که من میشناسم عمرا تورو توبیخ کنه. ناسلامتی یکی از بهترین کارمنداشی و البته
میشه گفت کمی هم با چاشنی عشق... دیگه نگران چی هستی؟
همینطور در حال حرف زدن بودم که ناگهان یه چیزی محکم خورد توی سرم و من که خم
شده بودم تا بند کتونیم رو ببندم تعادلم رو از دست دادم و پخش زمین شدم.
سرمو بلند کردم و دستمو روی سرم گذاشتم و به الانا که دست به سینه و طلبکار نگاهم میکرد
گفتم: مگه آزار داری روانی.

النا: صد دفعه گفتم بدم میاد اما باز همون حرفا رو تکرار میکنه.
و بعد ادای منو در آورد و گفت: با کمی چاشنی عشق... درد بگیری نفس.

از جام بلند شدم و لباسمو تکوندم و با خنده گفتم: برو خودتو سیاه کن دختر، انگار دروغ میگم مشخصه تورو که میبینم از دور تو چشمات پروژکتور روشن میشه. من که میدونم تو... نداشت حرفم را ادامه دهم و از پله ها پایین رفت و گفت: به خدا آگه تا یک دقیقه دیگه نیای رفتم.

سریع در خونه را قفل کردم و رفتم.
النا مانند میر غضب پشت فرمون نشسته بود و نگاهم میکرد سریع سوار شدم و گفتم: نگاه کن واسه من چه قیافه ایم میگیره پشت این ماشین قراضش
النا حرصی گفت: به عروسک من میگی قراضه.. باشه لطف کن از فردا صبح خودت بروسر کار تا مجبور نشی سوار این ماشین قراضه بشی..
خب درست میگفت ماشینش یه دویست و شش آلبالویی رنگ بود. باز اون این ماشینو و خونه ای که با مادرش زندگی میکرد را داشت اما من اجاره خانه ام را هم به زور پرداخت میکردم. خب دختری تنها مثل من مگر چه کاری از دستش برمی آید؟
پدر الننا قبل از مرگش خونه و مقداری پول برای الننا و مادرش گذاشته بود. اما من چی؟
من که از چند سال پیش شروع به کار کردن کردم تا بدهکاری های پدر خدا بیمارزم را بدهم

بدهکاری هایی که نمیدونم اصلا به خاطر چیه؟
و فقط به خاطر چندتا چکو سفته باید پرداختش میکردم و تمامی هم نداشت
مادر من هم که زود تنه ایم گذاشت.
الان بیست و سه سالمه و هنوز هم دارم سعی میکنم که زیر بار مشکلاتم دوام بیاورم. با همه سختی ها درسمو تموم کردم و میشه گفت این مورد رومدیون الننا و امید هستم. اما باز کار پیدا کردن آسون نیست... سخته... خیلی سخت.
بدهکاری های پدرم از یک طرف، پرداخت اجاره خونه از طرفی دیگر. اینکه مجبورم هر چند ماه یک بارم محل کارمو عوض کنم یه طرف. چون یا طلب کار ها مشکل ایجاد میکنن یا محیط مناسب دختری مثل من نیست

صدای الننا مرا از افکارم بیرون کشید: نفس. چرا باز رفتی تو خودت. ناراحت شدی؟
سعی کردم بغض گلویم را قورت بدهم لبخندی زدم و گفتم: چیزی نیست. اگر دیرت میشه منو همین جا پیاده کن.

الننا: نه عزیزم. هنوز وقت دارم. خلوتم هست زود میرسیم
ساعت چند کارت تموم میشه؟

- فکر کنم تا ساعت پنج
النا نگاهی کوتاه به من کرد. انگار در گفتن چیزی مردد بود. اما بالاخره لب باز کرد:
- خوبه. اما نفس تو خیلی میتونی بهتر از این کار پیدا کنی. فروشنده گی تو یه بوتیک؟ به نظرم با مدرکی که داری میتونی بهتر از کار پیدا کنی

_ نه الننا، الان لیسانسه ها هم بیکارن. من که فقط یه فوق دیپلم. اونم به لطف تو و امید و گرنه باید خیلی قبل تر از این قید درس خوندن میزد. چقدر صبر کنم تا کار پیدا بشه.
النا نفس عمیقی کشید و گفت: چی بگم نفس. از خودم بدم میاد که نمیتونم کمکت کنم. یا همونقدر هم که میتونم نمیذارم کمکت کنم

-الناچی داری میگی؟ تو بهترین دوستمی. در بدترین شرایط زندگیم کنارم بودی. تو هم به اندازه خرج خودت و مادرت داری پول در میاری. من نمیتونم چنین چیزی ازت بخوام
النا: اما...

_این بحثو تمومش کن الننا

النا: اه، باشه. امروز سعی میکنم زود پیام. با هم بریم بیرون.
دوباره نقاب شیطننت بر چهره ام زدم و گفتم: ...خونت از بقیه رنگین تره... البته خب از جناب رادفر...

النا با فریاد کنترل شده ای گفت: نفس بسه
با خنده گفتم: باشه باشه. غلط کردم. چرا میزنی؟
به مرکز تجاری رسیدیم، پیاده شدم و خداحافظی کردم
و به سمت محل کارم رفتم. به نظر جای خوبی میومد یه بوتیک نسبتا بزرگ بود. از خونه هم دور بود اما چاره ای نبود. بهتر از بیکاری بود

.....
آرشام*

امیر علی با چهره ای بهت زده گفت: آرشام داری شوخی میکنی؟
با لحنی به نسبت جدی گفتم: قیافه من به شوخی میخوره؟
امیر علی: تو که اینهمه لباس داری. بازم میخوای بری بحری. بابا همینا رویپوش دیگه
_ببین امیر. فردا شب تو این مهمونی باید توجه همه رو به خودمون جلب کنیم خصوصا جمشیدی. باید بتونیم سر از کارشون در بیاریم. پس حرف نزن و راه بیوفت.
امیر علی: یعنی خفه بشم دیگه.
_دقیقا.

تلفنم زنگ خورد عمو شاهرخ بود.
امیر به اسمروی صفحه که خاموش و روشن میشد نگاهی انداخت زیر لب لعنتی گفت و ازم دور شد. جواب دادم:

_سلام

شاهرخ: سلام پسر. کار به کجا رسید
_دارم میرم خرید. همه چیز طبق نقشه پیش میره. جمشیدی فردا شب تو چنگمه
شاهرخ: خوبه. یادت باشه به ظاهر ادما خیلی اهمیت میده. چابلوس و زبون بازه و..
-اینا رو قبلنا هم گفتید عمو، بهم اعتماد کنید خداخافظ
حوصلم سر رفته بود...

واقعا این کار خسته کننده است، انقدر که به در و دیوار زل زدم خسته شدم، دعا دعا میکردم
مشتري بیاد که دوتا پسر جوان وارد مغازه شدند
یکیشون بدون هیچ حرفی به سمت کت و شلواری که تن مانکن بود رفت اما اون یکی سلامی
کرد، پشتشون به من بود و منم تا توانستم براندازشان کردم
جای برادری هر دو خوشتیپ بودند

عجب قدی هم دارند جفتشون به تیر چراغ برق گفتند برومن جات هستم،
پسری که اول داخل شده بود برگشت و گفت: خانم میشه لطفا این کتو سائز...

مینا دختر آقای حسینی که تا اون موقع حتی سرشم از تلفن همراهش بلند نکرده بود حتی نداشت آن پسر حرفش را ادامه بدهد سریع جلوی من ایستاد و به جای من جواب داد: بله، به من بگید چه سائیزی میخواید

پوزخندی زدم و برگشتم سر جایم نشستم

پس بستگی داره مشتری کی باشه که خانم به خودش زحمت بدهد و از جایش بلند شود... بعد از گذشت بیست دقیقه و صد نوع کت مختلف رواتحان کردن بالاخره یکی رو پسندید و به سمت من اومدند

کت و شلوار را جلویم گذاشت و خیلی خشک گفت: همینو میبریم.

پیش خودم گفتم: عجب کوه یخیه این پسره

وقتی کیسه لباسو دستش دادم فقط برای یه لحظه چهرشو دیدم، بر خلاف اخلاق نه چندان خوبش چهره مردونه ای داشت.

ساعت نزدیک شش بود که آقای حسینی گفت میتونم برم، به النا زنگ زدم او هم نزدیک پاساژ بود به او گفتم میروم توکافی شاپ طبقه دوم پاساژ و منتظرش میمانم

یه قهوه تلخ سفارش دادم و نشستم واز پشت شیشه به مردمی که با لبخند کنار هم راه میرفتند نگاه کردم

بازم در دریای خیالم غرق شدم، باز فکرم پرواز کرد به گذشته ام...

منم الان میتونستم جای اینا باشم، انقدر شاد، انقدر بی خیال، اما من دختریم که وقتی تو سنی بودم که هر دختری بیش تر از هر وقت دیگه به حمایت و محبت خانوادش احتیاج داره تنها شدم، زمین خوردم، زخمی شدم اما باز بلند شدم

با صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم و با دیدن اسم روی صفحه لبخندی رو لبم جا خوش کرد، چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

دکمه اتصال رو زدم و گفتم:

-سلام امید، چطوری داداشی

_سلام بر بی معرفت ترین خواهر دنیا، خوبم، تو خوبی؟

_شرمندتم امید، خوبم مرسی، اونجا خوش میگذره...

-خوبه خودتم میدونی من برای کار اومدم، اما بالاخره تموم شد، برمیگردم

-خب حالا، کارت خوب پیش رفت، چه طور بود؟

_خوب بود سلام رسوند

-باز دلک بازیت عود کرد؟

_دست شما درد نکنه که ما شدیم دلک، اصلا خدا حافظ

قطع کرد، عجب، چرا مثل بچه ها رفتار کرد؟

دوباره شماره اش را گرفتم که فهمیدم شارژ ندارم.

گوشی را روی میز پرت کردم و به اطراف نگاه میکردم که همان دویسری که از مغازه خرید کرده بودند وارد کافه شدند و با فاصله چند میز نشستند.

به ساعت نگاه کردم و فکر کردم یعنی بعد دو ساعت هنوز خریدشون تموم نشده بود، اینا اگر دختر بودند چی میشدند؟

گارسون جلو آمد و یه کیک تولد شکلاتی زیبایی را روی میز گذاشت.
اما چرا؟ من که قهوه سفارش داده بودم
- آقا ببخشید این چیه من قهوه سفارش داده بودم
_ به من فقط گفتن کیکو بیارم سر میز شما
خواستم دوباره بگم اشتباه شده که صدایی مردانه و آشنا از پشت سرم گفت: تولدت مبارک
خواهر کوچولوی من
با نابوری بلند شدم و به عقب برگشتم و النا و امید رو دیدم که پشت سرم ایستادند و با لبخند
به من نگاه میکنند
اما مگه امید شمال نبود؟ تولد... من... اصلا امروز چندمه؟ اه، گیج شدم
فکر کنم امید و النا از قیافه منگم در صد گیج بودنم رو فهمیدند که از خنده منفجر شدند
اما من همچنان با نابوری نگاهشان میکردم، چطور امروز رو، روز تولد خودم را یادم رفته
بود؟
النا با خنده گفت: امید اینو همینطور ول کنی تا شب همینجور نگاهت میکنه
امید هم با خنده روی لبش که چال لپش را به خوبی به نمایش میگذاشت جلو آمد و طبق عادت
همیشگی اش بینی ام را با دو انگشتش کشید و گفت: نفس هنگ نکن ، امشب تولدته، اینطوری
مجبوریم به جای تولد گرفتن ببریمت تیمارستان
بعد رفت پشت میز نشست
با بهت گفتم: امید...
امید با لحن مهربان همیشگی اش گفت: جان امید
_ من واقعا نمیدونم چی بگم
امید_ تو خوشحال باش برا من کافیه
النا با حرص گفت: صبر کن ببینم، نفس من اینجا هویجم، پس من چی؟ اصلا اینکار پیشنهاد من
بود
خندیدم و به سمتش رفتم و او را در آغوش گرفتم و گفتم: مرسی خواهری، نمیدونم چه جوری
محببتاتو جبران کنم
النا: باشه، گوشام دراز شد، بیا بشینیم
به امید نگاه کردم و با حرص گفتم: ببینم تو که پشت تلفن گفتی هنوز برنگشتی، سر من کلاه
میزاری، باشه امید خان به هم میرسیم
امید بلند خندید و گفت: کوچولوی خنگ اخه اگه میگفتم که الان سورپرایز نمیشد
من: امید، صد دفعه گفتم به من نگو کوچولوی خنگ من نه خنگم نه کوچولو
امید: لابد من با این هیکل کوچولوام
النا: بسه، ولتون کنم تا شب با هم بحث میکنید
کیک رو گذاشت جلوی من و گفت: فوت کن
چشمامو بستم تا آرزو کنم، اما عجیب بود، هیچی چیزی به ذهنم نمیرسید، منی که زندگی ام
سراسر آرزو بود، ذهنمو خالی کردم و فقط گفتم خدایا خودت میدونی چی به صلاحمه

فوت کردم و بیست و چهار ساله شدم
 النا کادویی جلوم گذاشت
 گفتم: مرسی الی، حالا چی هست؟
 النا: دست نداری مگه؟ باز کن ببین چیه
 چپ چپ نگاهش کردم و کاغذ کادورا باز کردم یه شلوار جین برام گرفته بود، بوسیدمش
 و تشکر کردم
 امیدم ساک کاغذی قشنگی رورومیز گذاشت و گفت: اینم کادوی من
 -امید چرا شرمندم میکنی
 -حالا بازش کن ببین اصلا خوشه میاد
 ساکوبر داشتم و از داخلش یه بارونی یاسی رنگ خیلی قشنگ در اوردم، واقعا زیبا بود
 جعبه دیگه ای هم بود بازش کردم یه کلبه کوچولوی چوبی بود، قشنگ و رویایی
 -وای امید این... این خیلی قشنگه
 امید: قابل تو رو نداره، اینو از سفر که برمیگشتم دیدم و برات خریدم
 النا: امید خیلی نامردی، پس من چی
 امید: انشالله برای تو هم دفعه بعد و بعد چشمک بامزه ای زد.

کلید انداختم و درو باز کردم دستی برای امید که داخل ماشین نشسته بود تکان دادم.
 داخل خونه شدم و قبل از هرچیز چایی دم کردم، متأسفانه عادت بدی داشتم و چای زیاد
 میخوردم، به ساعت نگاه کردم ساعت از دوازده نیمه شبم گذشته بود شب خوبی بود، یعنی امید
 و النا برای من امشبو زیبا کردند
 بغض گلومو گرفتم، امسال، امروز، روز تولدم بدون پدر و مادرم و مثل پنج سال گذشته در
 کنار النا و امید...
 امید، داداش خوبم، همبازی بچگیم، کسی که شاید واقعا برادرم نبود اما از همون بچگیش که
 همسایه بودیم همبازی بود چه روزای خوبی بود، اول همبازی بود، بعد دوستم شد و مثل برادر
 حمایت کرد و الان هم در کنارمه، اگر چه سعی میکنم از مشکلاتم چیزی نفهمه اگر چه شغل
 خوبی داره و مثل من مجبور نیست هیچ بدهی رو بپردازه، پدر و مادرش شمال زندگی میکنن
 پیش خواهرش، اما خودش اینجاست. و این برای من یکنعمت بزرگه.
 النا هم که گفتن نداره، خواهرم، همدمم، سنگ صبورم، محرم رازم.
 مامان، بابا صدامو میشنوین دلم تنگتونه، تنهام، زندگیم داره سخت تر میشه، ای کاش منم با
 خودتون میبردین

دستی به صورتم کشیدم که متوجه شدم خیس از اشک، اشکایی که بی اختیار جاری شدن
 بلند شدم جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم
 چشمای ما بین سبز و عسلی و بینی و دهان متناسب، موهای بلند خرمایی رنگ، چهره ام بیشتر
 شبیه پدرم بود اما چشمانم را از مادرم به ارث برده بودم
 خودمو روی تخت انداختم و نفهمیدم کی خوابم برد

آرشام....

-امیدوارم دیر نرسیم
امیر علی بیحوصله گفت: خیابونا خلوته زود میرسیم آرشام، حواست به رانندگیت باشه ولی
کوش کن ببین چی میگم، این چه وضعیتیته من متوجه کار شاهرخ نمیشم، چرا یه دفعه همه چی
رو نمیگه، چرا پله پله میره جلو؟
_میدونم چی میگی امیر، راستش خودمم متوجه چیزی شدم که درکش و قبول کردنش برام
سخته

امیر علی_ از چی حرف میزنی
_خب راستش انتقام من با چیزی که عمو شاهرخ میخواد فرق میکنه
امیر علی: میشه درست حرف بزنی بفهمم چی میگی، یعنی چی فرق داره؟
_یعنی... یعنی اون نظرش اینه که تقاص خونو باید با خون پس داد، میگه باید بُکشیمشون.
امیر علی: چی؟ باور نمیکنم، نکنه میخواد از ما قاتلای زنجیره ای بسازه، مگه ما قرارمون نبود
کارای خلافشونو بر ملا کنیم و قانون اونا رومجازات کنه
امیر علی: ولی عمو چنین چیزی نمیخواد ببینم اون گفت تو خودتو اتیش بزنی، تو میزنی، دِ آخه
پسر یکم فکر کن تو چرا هر چی اون میگه بی چون و چرا قبول میکنی
_چون اون کسیه که منو بزرگ کرد، کسی که حق پدری به گردنم داره، اگه اون نبود منم سال
ها پیش مرده بودم، چون حقیقت زندگیمو برام بر ملا کرد، چون قاتلای پدرمو پیدا کرد، چون...
امیر علی: چون چی؟؟ چون زندگیتو تلخ کرد، چون داره مجبورت میکنه بشی غلام حلقه به
گوشش، (با فریاد ادامه داد) چون میخواد ازت یه قاتل بسازه، د بگو لعنتی

به شدت ترمز کردم و کنار خیابون نگه داشتم و سرم رو روبرو فرمون گذاشتم: بسه امیر
بسه... خواهش میکنم، من خودمم گیجم، بعدا درموردش صحبت میکنیم
_اه، ازش متنفرم آرشام، اگه به خاطر تون بود یه دقیقه هم تحملش نمیکردم
به ویلا رسیدیم، یه ویلا خارج شهر که به ظاهر مهمانی بود و در اصل معامله و قاچاق مواد
وارد شدیم چشم چرخاندم و به آدم هایی نگاه کردم که تنها ظاهرشان انسان بود..
امیر علی: باورش سخته، اینا که خلیلیایشون توتجارت این کشور دست دارن، ادم اگه اینجا
نبینتشون اصلا فکر نمیکنه پشت هر کدوم از تجارتشون چه کثافت کاری میکنن
پوزخندی روی لبم جا خوش کرد و گفتم: اگه قرار بود به همین ...

با صدای مردی حرفم نصفه ماند: سلام اقایون، خوش اومدید
همون مردی بود که قرار بود بشه واسطه کتر ما با جمشیدی، احمد سرداری، پشت سرش
هم جمشیدی بود، احمد با احترامی که نشانه چابلوسی است به من اشاره میکند و میگوید: آقا
ایرج (ایرج جمشیدی) ایشون جناب زند هستند، آرشام زند و ایشون هم (به امیر علی اشاره
میکنه) امیر علی سپاهی...

جمشیدی: از اشنابیتون خوشحالم اقایون، امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم، فعلا از خودتون
پذیرای کنید

زمزمه کردم: امیر سعی کن خوب اطراف رو در نظر بگیری جمشیدی تو این ویلا خیلی از کاراشو انجام میدی، خوب جای دوربینا و همینطور نوع قفل درها و کشیک نگهبانا رو بررسی کن

امیر علی: باشه، ولی یکم سخته تقریبا همه جا محافظاشو گذاشته تقریبا سه ساعت از مهمونی گذاشته بود داشتم کلافه میشدم لعنتی ما برای مهمونی این جا نبودیم مرد ناشناسی بهمون نزدیک شد و گفت: آقای جمشیدی طبقه بالا منتظرتون هستن به طبقه بالا رفتیم و وارد آخرین اتاق شدیم جمشیدی: لطفا بنشینید آقایون

با یک نگاه میشد فهمید تمام اشیای اتاق فوق العاده گران قیمت هستند حوصله مقدمه چینی نداشتم: خب چه کاری از دستمون بر میاد جناب جمشیدی جمشیدی: این محموله جدید برای من خیلی مهمه، از سرداری شنیدم افراد با مهارت و با تجربه ای داری، میخوام کمک کنی این محموله رو از مرز رد کنم، راستی شنیدم شرکتی هم داری، در چه زمینه ای

با جسارت خیره در چشمانش گفتم: میدونم که همه اینا رو میدونید شما بی گذار به اب نمیزنید میدونم در مورد تحقیق کردید ولی حالا که مشتاقید از زبون خودم بشنوید میگم، شرکت معماری آبنوس که الان هم چنتا پروژه مهم رو در دست داریم و البته باید بدوید که این مسائل رو با کارم قاطی نمیکنم

جمشیدی: اره میدونم و این تنها نقطه مبهم تو برای منه، دلالت برای اینکار چیه -لزومی نمیبینم دلایل شخصیمو براتون شرح بدن، لطفا برید سر اصل مطلب جمشیدی: زبون تیزی داری، مراقب باش، کار دستت نده خوب بلام چطوری کوتاهش کنم امیر علی: آقای جمشیدی ما رو اوردید اینجا تا با کلمات بازی کنید و ما رو محک بزنید جمشیدی: به هیچ وجه، بسیار خب محموله دوهفته دیگه پنج شنبه از مرز رد میشه و میخوام افرادتون ما رو ساپورت کنن تا محموله سالم برسه -در ازاش چی میدین

جمشیدی: سی درصد سود -مزاح میکنید، من شاید کمی از بقیه کسانی که باهاشون کار میکنید کم جوون تر باشم اما انقدر بی تجربه و کم عقل نیستم که فقط به خاطر سی درصد جون خودم و افرادمو به خطر بندازم

جمشیدی: پس چقدر میخوای امیر علی: شصت درصد سود جمشیدی با صدای بلند خندید و گفت: نه مثل اینکعه جفتتون سر نترسی دارید، مثل اینکه اصلا. نمیدونید من کیم ببین پسر جون من به مورد اعتماد ترین افرادم انقدر نمیدم با خونسردی گفتم: پس معامله فسخه، بلند شو بریم امیر و به سمت رفتن شروع به شماردن کردم

یک..

دو...

سه...

جمشیدی: بسیار خوب چهل و پنج درصد، دیگم چونه زنن با من
 -باشه ولی اولین و آخرین باریه که چنین مقدار کمی رو قبول میکنم اونم برای اینکه بفهمید
 بهتون دروغ نگفتم(و در دل ادامه دادم: البته این آخرین معامله قاچاق توهم هست ایرج
 جمشیدی، بعدش گوشه زندان باید آب خنک بخوری)

.....

یک هفته بعد...

نفس:

با بغضی که گلومو گرفته بودو سعی میکردم اجازه ندنم با گریه کردن غرورم بیشتر خرد بشه
 گفتم: آقای حسینی دارید اشتباه میکنید، من از اون گاوصندوق چیزی بر نداشتم من حتی رمزشم
 نمیدونم، دختر آقای حسینی که اونروز در حد مرگ ازش متنفر شدم گفت: از کجا معلوم اون
 روز که داشتم. مدارکو میداشتم توهم بودی شاید یواشکی نگاه کردی رمزو دیدی و بعد پولو
 روبه جیب زدی

-اخره چرا بی انصافی میکنید، من اگه میخواستم اینکاروکنم که تموم پولو برمیداشتم ومیرفتم
 ودیگم پیدام نمیشد، چطوره که فقط یه مقدارشو بردارم؟

به آقای حسینی نگاه کردم، شک داشت انگار داشت به چیزی فکر میکرد یه دفعه گفت: الان
 همه چیز معلوم میشه

وبه سمت همون اتاقک گوشه مغازه میره که گاوصندوق اونجا بود، چیزی رو چک میکنه و
 به سمت مانیتور میره که تصویر دوربینای مدار بسته بود

دختر حسینی: زحمت نکشید بابا جون صد در صد حافظه رو پاک کرده
 آقای حسینی به من و دختر و پسرش که تمام مدت فقط نظاره گر بود گفت: بیاید اینجا، الان
 همه چیزو معلوم میکنم و تصویری از یه دور بین مدار بسته دیگه نمایش داده میشه هر سه با
 تعجب به صفحه زل زده بودیم و اینکه این دوربین کجا بوده که ما ندیدیم چون از قیافه دختر
 و پسرش هم معلوم بود که نمیدونستن

دختر حسینی: بابا..بابا..این..این چیه
 حسینی: مکه نگفتی شاید حافظه اونو پاک کرده اما از وجود این دور بین حتی خودتم خبر
 نداشتی

دخترش لبخند آمیخته به استرس میزنه ومیگه: باباجون این چه کاریه حرف منو قبول نداری
 حسینی: بسه مینا،

و لحظاتی بعد من با چشمایی که مطمئنم داشت از حدقه بیرون میزد به صفحه مانیتور خیره
 شده بودم، سکوت سنگینی حاکم شده بود و فقط، صدای نفس های پر ترس و اضطراب مینا به
 گوش میرسید و بعد صدای سیلی محکمی که روی گونه مینا جا خوش کرد

آقای حسینی: تو دختر منی مینا، هاااا، جواب بده، آدم از پدر خودش پول میدزده
 اما مینا هیچ جوابی نداد و اینبار من بودم که منفجر شدم، رفتم جلوش وایستادم و با صدایی که
 از بغض و عصبانیت دورگه شده بود داد زدم: دختره ی پست، من چه هیزم تری به توفروخته
 بودم که به من تهمت دزدی زدی و خودتو پشت نقابت قایم کردی، فکر کردی چون پدر ومادر

11

و گس وکاری ندارم میتونی هر بلایی سرم میخوای بیاری، نه جونم، من تا این سن با وجود تموم مشکلاتم سعی کردم پول حلال درآرم، حالا تو میخوای منو خراب کنی، برات متاسفم، فقط همین

و کیفمو برداشتمو به سمت در رفتم که آقای حسینی صدام کرد: دخترم صبر کن... خواهش میکنم

ایستادم او که گناهی نداشت ولی سرمو پایین انداختم تا اشک جمع شده توچشمامو نبینه: بله آقای حسینی

آقای حسینی: دخترم من شرمندتم، بی دلیل اولش متهمت کردم
-میدونم آقای حسینی حق دارید به یه دختر که هیچ چیز نداره مثل من شک کنید، من از شما چیزی به دل نگرفتم، ولی از فردا دیگه نمیام سر کار
-، پس بیا این پولو بگیر این حق چند وقتیته که اینجا کار کردی
-آقای حسینی، نمیتونم قبول کنم، من چیزی توی این دنیا ندارم، تنها چیزی که تونستم حفظشون کنم غرور و نجابتمه، اما با این کارتون غرورمو میشکونید، نمیخوام بشکنم، خدا حافظتون

و از در بوتیک بیرون زدم،
بی هدف توخیابونا قدم میزد، دلم یکی رومیخواست که باهاش درد و دل کنم، سرمو بزارم روشونه هاشوگریه کنم

دلم مادر میخواست تا تو آغوش گرمش خودمو خالی کنم
دلم پدر میخواست تا بودن یه تکیه گاه محکم حس کنم، اما هیچکدومو نداشتم.
به خودم که اومدم دیدم دوساعته دارم همینطور توخیابونا میچرخم، ساعت هشت شب بود، به سمت خونه رفتم، هنوز لباسامو در نیآورده بودم که در زدن، شالمو دوباره روسرم انداختمو و دروباز کردم

با دیدن شخص پشت در لبخندی مصنوعی زدم و اما از درون از ته دل آه کشیدم، اجاره خونه... اصلا یادم نبود سر برجه...

-سلام خانم خسروی، خانواده خوبن

-مرسی دخترم،

-صبر کنید الان اجاره رومیارم

-دخترم، امممم.. چه جوری بگم، مطمئنی مشکلی نداری برا اجاره خونه، اگه بخوای میتونی چند روز دیر تر بدی،

-نه خانم خسروی شما خیلی به من لطف داشتید و دارید اما دوماه قبلم اجاره افتاد عقب اصلا روم نمیشه چند لحظه صبر کنید...

به سمت اتاق رفتم و از تو کیفم پولی که از بانک گرفته بودم برداشتم اخ پنجاه هزار تومن کم بود کل کیفامو و اتاقو زیر و رو کردم تا جور کردم به سمت در رفتم و پولو دادم.

دروکه بستم همونجا پشت در سر خوردمو و نشستم، خدایا چیکار کنم، منو فراموش کردی، احتمالا فردا پس فردا طلبکارام پیداشون میشه، اونقدری پول ندارم که این ماهو پرداخت کنم، چیکار کنم خدا!

.....
آرشام

-امیر باید حواسمون باشه، من فردا وارد ویلا میشم، باید هر جور شده اون مدارکو به دست بیارم، اگه اون مدارکو پیدا کنیم، دیگه هیچ راهی برای تبریئه کردن خودش پیدا نمیکنه، ببینم حالا این سرگردی که گفتی مدارکو براش بفرستیم مطمئنی کاری از دستش بر میاد؟
من دنبال کسیم که بدون شک بتونه حق تجارو
-:شکنکن پلیس قابلیه، تا حالا چند تا از پرونده های بزرگ قاچاقو حل وفصل کرده و از اون کساییه که هر پرونده ای روتا جایی پیش میبره و جنجالیش میکنه که خبر انحصاری و ویژه خیلی از رسانه های مطبوعاتی میشه، دقیقا همون چیزی که تومیخوای
-:عالیه، من فعلا یه سر میرم شرکت کارا عقب افتاده باید به فکر استخدام چند نفر باشم، فعلا خداحافظ

نفس

صبح با صدای زنگ تلفن از جا بلند شدم، النا بود: بنال الی، اول صبحی از خواب بیدارم کردی النا: پاشو ببینیم، عین خرس گرفته خوابیده، همین الان بلند میشی میای اینجا مامان ناهار آبگوشت گذاشته، امیدم تو راهه، همین که گفتم، از اونجایی هم که میدونم الان بهانه میاری باید بگم اگه نیای دیگه اسمتم نمیارم، خداحافظ
تلفونو گذاشتم کنارمو و از جام بلند شدم، اووووووهههه ساعت یه رب به دوازده دست بگواین چرا انقدر غر زد سریع حاضر شدم و یه نصفه لیوان چایی خوردم و از در زدم بیرون داشتم به این فکر میکردم از فردا برم دنبال کار که دوباره مثل هر ماه اون صدای نحسوشنیدم: خانم یونسی، کجا با این عجله؟ فکر نمیکنید باید چیزی به ما بدید، وایمیستم اما برنمیگردم، دوباره داد میزنه: دالا پولو رد کن بیاد دختر
متقابلا فریاد زدم: ندارم، میفهمی، چه غلطی میخوای بکنی
مرد با قیافه نحسش نیشخندی میزنه و میگه: اینو دیگه جمشیدی و سزاوار میدونن و پشت سر من اشاره میکنه و تا میام برگردم دستمالی جلوی دهنم گرفته شد و دیگه هیچی نفهمیدم

چشمامو که انگار به اندازه یک کوه سنگین بود به سختی باز کردم، چند لحظه طول کشید تا موقعیتمو درک کنم و اتفاقات رو به یاد بیارم...
والاای، منو زد دیدند، از جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم، یعنی وقتی آدمو میدزدن یه همچین جایی میارنش، یه اتاق شیک با دکور سفید مشکی...
من اصلا نمیدونستم کجام فقط میدونستم هر چی هست زیر سر این سزاوار و اون جمشیدی پست فطرته.. من اصلا نمیفهمم اینا یا این همه ثروت چه نیازی به پول من دارن
اه لعنت به این شانس... حدود نیم ساعت تو اتاق رژه رفتمو همه جا رو گشتم دریغ از یه راه فرار...
یه سوال داشت مثل خوره مغزمو میخورد، چرا تا حالا منو اینجا نیاورده بودن، چرا حالا؟
تو همین فکر بودن که کلید توقفل در چرخید و در باز شد ...

.....
آرشام

کمی دور تر از ویلا توقف کردیم
بازی از همین الان شروع شد
راهی که آخرش معلوم نیست

اما من تا آخرش میرم و پا پس نمیکشم تا انتقام مرگ خانوادمو بگیرم
-امیر ساعت هفته‌اگه تا نیم‌ساعت دیگه از در اون ویلا بیرون نیومدم بدون من برو ولی
داخل نیا به هیچ‌وجه اگه یه رب به هشت بیرون نیومدم برو...
امیر دست روشنم میزاره و میگه: موفق باشی داداش، اما ازم نخواه اینجا ولت کنمو برم...
حرفی نزدن نقابمو به صورتم زدم و از ماشین پیاده شدم
نفس

یه نفر اومد داخل از هیبتش و اون قیافه ترسناکش یک لحظه به خودم لرزیدم گفت: راه بیوفت
اما من نمیتونستم هیچ حرکتی کنم
اینبار داد زد: مگه با تو نیستم گفتم راه بیوفت
به سختی از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون ،
اونقدر سفت بازومو گرفت که دادم به هوا رفت: مگه دزد گرفتی لندهور ، دستمو ول کن دردم
گرفت

همچین نگام کرد که فاتحمو خوندم ، بازومو محکم تر گرفتم، لعنت به من که دهنمو بی موقع
باز نکنم. منو به سمت اتاقی برد و از پشت در گفت: اقا، دختره رو آوردم و بعد تقریباً منو هل داد
داخل اتاق و درو بست با ترس جلو رفتم و کسایی رو دیدم که در حد مرگ از شون منتفر
بودم، جمشیدیو که خیلی خوب میشناختم و سزاوارم یکبار دیده بودمش اونم چهارسال پیش
و موقع مراسم چهلم مادرم بود که اومد و تهدید کرد پولشو بدم و فکر کنم خودش بود
سزاوار: چند سالی میشه ندیدمت دختر (نگاهی به سر تا پام انداخت که از طرز نگاهش چندشم
شد و ادامه داد:) خیلی خوشگلتر شدی، از همه لحاظ

خدای من، چطور انقدر بی پروا حرف میزد اما تا ابد که نمیتونستم از همه چی بی خبر بمونم
حالا که دیدمش جواب سوالمو ازش میگیرم به خودم جرئت دادم و جلوتر رفتم و گفتم: چی از
جون من میخوای، خوب میدونم که تو به این بدهی که از من میگیری کوچکترین نیازی
نداری، پس چرا زجر میدی، اصلاً چرا بعد اینهمه مدت منو کشوندی اینجا
بلند شد و روبروم و استاد و گفت: از جرئتت خوشم اومد، درست مثل مادرت گستاخ و شجاع
با چشمایی گرد شده گفتم: اصلاً تواز مادر من چی میدونی، اصلاً چرا جواب سوالمو ندادی از
جون من چی میخوای نامرد؟

یک لحظه یقمو گرفت و گفت: د نشد خانم خوشگله، نیاوردمت اینجا که ازم سوال بپرسی و هر
چی دلت خواست بهم بگی پس من حرف میزنم و تو گوش کن، یه چیزایی هست که بهتره
نونوی، خلاصه میگم من از مادرت خوشم میومد اما مادرت منو رد کرد.. یه من سیلی زد، به
من، فرامرز سزاوار... منم جواب اون سیلیشودادم.. هه... بعد از مرگ مادرت اون تب تندم از
بین رفت، اما خواستم بازم انتقام اون حقارت بگیرم، بی نهایت از نظر اخلاق شبیه مادرت

بودی ... اما بچه بودی ... چند وقت پیش اتفاقی دیدمت ... بزرگ و زیبا شده بودی و منم گفتم حالا که نتونستم مادرتو داشته باشم، پس چطوره تورو توچنگم بگیرم ...
داشتم منفجر میشدم حرکاتم دست خودم نبود تو صورتش تف انداختم و فریاد زدم: پست فطرت عوضی، چطور جرات میکنی، تو سن پدر منو داری ... مگه زن وبچه نداری، نامرد چطور تونستی ...

با سیلی محکمی که به صورتم زد. پرت شدم و سرم به گوشه صندلی خورد از زمین بلندم کرد و کنار گوشم با نهایت خشم زمزمه کرد: خفه شو تا زبونتو از حلقومت نکشیدم بیرون، (لبخند چندش اوری زد) چرا عزیزم زن دارم، اما توصیغه ام میشی ... گوش کن ببین چی میگم یا با زبون خوش با من راه میای یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ... شنیدم دوتا دوست داری که خیلی برات عزیزن، فکر کنم دوست نداری براشون اتفاقی بیوفته ...
پوز خندی زو و از در رفت بیرون، خشک شده بودم، داشت با امید والنا تهدیدم میکرد .. اشکام بی اراده جاری شد، خدایا .. چرا منو نمیبینی؟
آرشام:

خوبی این ویلا باغ بزرگش بود ... از پشت درختا به ورودی ویلا نگاه کردم، تعداد نگهبانا زیاد بود ... مسلما نمیتونستم از اونجا وارد ویلا شم ... اطراف ویلا هم دوربین بود، نقابمو جابه جا کردم، به هیچ عنوان کسی نباید صورتمو میدید، امیر گفته بود دوربینای طرف راست ویلا یکیش از کار افتاده به تراس طبقه دوم نگاه کردم، خیلی راحت میتونستم خودمو از دیوار بالا بکشم و به اونجا برسونم، نمای ویلا جوری ساخته شده بود که خیلی راحت میتونستی به خاطر بر آمدگی سنگا ازشون بری بالا، به سمت اون گوشه ای که دوربینش از کار افتاده بود رفتم و از دیوار رفتم بالا، با یک حرکت پریدم توتراس ... از گوشه پرده کنار رفته داخل رونگاه کردم کسی داخل نبود دستمو رودستگیره در گذاشتم خدا خدا میکردم در قفل نباشه تا وقتمو سر باز کردن قفل نزارم ... از شانسم در قفل بود سریع از کوله پشتیم شاه کلید ها رو دراوردم و خیلی سریع قفل روباز کردم، داخل شدم با یه نگاه دوربینی که امیر گفته بود و پیدا کردم و بعدم دوربین کوچیکی که گوشه کتابخونه کار خونه گذاشته شده بود رو دیدم اول طوری که زیاد دیده نشم سریع یه صندلی گذاشتم زیر پامو دوربین کنار دیوار از کار انداختم. به سمت اون یکی دوربین رفتم و اونم سیمشو قطع کردم .. اما همین که برگشتم خشکم زد

.....

نفس:

ده دقیقه گذشته بود و من هنوز توهمون اتاق بودم و کسی نیومده بود، هنوز اشکام جاری بود، یعنی اخر زندگی من بود ... اینکه لجنی مثل سزاوار تمام زندگیمو نابود کنه ... اما اگه مقاومت میکردم ممکن بود برای النوا امید در دسر بشه

یه لحظه چشمم به در تراس خورد، خدا خدا کردم قفل نباشه اما شانسم بد بود، درش قفل بود ... برگشتمو کنار میز بزرگی که وسط اتاق بود نشستم و سرمو رو زانوم گذاشتم ... صدایی شنیدم خواستم بلند شم که مردی سیاه پوش از در تراس وارد شد، مگه این در قفل نبود اصلا چه جوری از تراس اومد داخل، زاویه نشستم جوری بود که منو نمی دید دوربینای مدار بسته اتاقو فکر کنم از کار انداخت و به سمت کتابخونه رفت، نفهمیدم چیکار کرد اما من دیر

عمل کردم و سریع برگشت و منو دید، چشماش گرد شد، صورتشو پوشونده بود، اومدم دهنمو باز کنم که در کسری از ثانیه پشتم قرار گرفت و جلوه دهنمو گرفت و زمزمه کرد: صدات در بیاد خلاصت کردم

ارشام:

باید میترسوندمش تا صدات در نیاد، معلوم بود ترسیده، دستم که جلوی دهنش بود از اشکاش خیس شده بود و چوونش میلرزید

گفتم: صدات در بیاد خلاصت کردم، اروم سرشوتکون داد، اروم ولش کردم، سریع برگشت سمتم و گفت: تو کی هستی از ادمای اینا که نیستی

سرمو به علامت نه تکون دادم

گفت: خواهش میکنم کمکم کن از اینجا بیام بیرون، آگه اینجا بمونم بیچارم میکنن... تو روبه خدا کمکم کن

چشمای دختر دریایی از اشک بود، دلم برای معصومیت عمق چشماش سوخت... اما نه... من اومدم اینجا برای چیز دیگه ای، پس گفتم: برو کنار دختر، بزار به کارم برسم.. نیومدم اینجا که به گریه های تو گوش کنم و کنار زدمش و به سمت میز رفتم و دنبال گاو صندوق گشتم، یعنی کجاست، مگه عمو شاهرخ نگفت این اتاقه... دخترک که تا اون موقع به من زل زده بود دوباره همونجا کنار میز نشست، نگاهی بهش انداختم که چیزی توجهمو جلب کرد. بیه سمتش رفتمو گفتم برو کنار، با تعجب بهم زل زد... واقعا خنگ بود دوباره تکرار کردم: برو کنار... یکم خودشو کشید کنار حسم درست بود چوب یک طرف میز بُرش داشت انگار که یه در مخفی باشه دستمو اطرافش کشیدم بلکه یه راهی برای باز کردنش پیدا کنم که زیر میز دستم به یک برجستگی خورد فشارش دادم خودش بود... گاو صندوق اونجا بود... دخترک با دهانی باز منو نگاه میکرد.. نگاه به ساعت کردم پنج دقیقه بیشتر وقت نداشتم، لعنتی، شاهرخ گفت هر دفعه رمزشو عوض میکنه، معولا تاریخای مهم مثل جابه جایی محموله و معامله ها رومیزاره... تاریخ امروزو زدم، چون میدونستم قرار مهمی داره. نبود اه.....

خودشه باز شد... رمز تاریخ روزی بود که قرار بود محموله روبا کمک ما جا به جا کنه... مدار کو برداشتم و به سمت تراس رفتم دیدم جمشیدی به ایتجا اشاره کرد و به محافظش چیزی گفت اون هم سریه به سمت وبلا دوید

وقت نداشتم باید میرفتم که دختره دوباره اومد جلوم: خواهش میکنم کمکم کن، منم با خودت ببر...

گفتم: برو کنار، من وقت ندارم،

-خواهش میکنم

-چرا؟ مگه میخوان چیکارت کنن

با من و من کردن سرشو انداخت پایین و گفت: می... میخواد منو صیغه کنه... سزاوار... جمشیدی هم منو آورد... اینجا

خون جلوی چشممو گرفت، اشغالای پست فطرت، حتی به این دخترم رحم نمیکن..

گفت: حالا کمکم میکنی

معصومیت و خواهش چشماش دهنمو بست...

گفتم با من بیا، چشماش و لبش با هم خندید

رفتیم توتراس... به اطراف نگاه کردم... خوبه کسی نبود
 روبه من گفت: ببینم انتظار نداری من از اینجا بپریم که
 نفسمو با صدا دادم بیرون اینو کجای دلم بزارم حالا، سریع از کوله پشتیم یه طناب در آورد م
 به نرده محکم بستم و گفتم: اینو بگیر و پاتو روبر امدگی های دیوار بزارو و برو پایین... با
 اینکه ترسو تو چشمات دیدم اما کاری که گفتمو کرد... تقریباً رسیده بود که صدای در
 اتاقوشنیدم، باید عجله میکردم، جمشیدی بود، مطمئناً خیلی زود میفهمید مدارک نیست... و
 البته دختره صدای آخ دختره در اومد، وای خدا این بشر دیگه کیه، سریع از تراس اویزون
 شدم و پریدم پایین دستم درد گرفت اما مهم نبود، دست دختره رو گرفتمو شروع کردم به
 دوییدن

.....

نفس:

درد پام شدید بود و این مرد نقاب زن هم بی توجه دست منو میکشید و میدوید... به دیوار
 انتهایی باغ رسیدیم سریع قلاب گرفت و گفت برو بالا، سعی کردم به درد پام توجه نکنم و
 کاری که گفتو کردم خودشم بعد مکث کوتاهی اومد بالا و سریع پرید پایین و دوتا دستشو بلند
 کرد و گفت: بپر...

جانم.. این چی میگه... بپریم بغلش... یه لحظه سرخ شدم و خجالت کشیدم، دوباره گفت: الان وقت
 خجالت کشیدن نیست پات زخمی شده داره ازت خون میره... زود باش و دستمو کشید، افتادم تو
 بغلش یکم تلوتلو خورد و بعد تعادلشو حفظ کرد گذاشتم زمینو دوباره دوید ولی
 ارومتر، پیچیدیم کوچه پشتی باغ یه نفر از ماشین پیاده شد و به سمتون اومد، اونم تا منو دید
 از دور یه نقاب زد به چهرش و اومد جلو: آرشام چی شد؟ این کیه باهات

همچین گفت حس یه ادم اضافی بهم دست داد

دوباره اومد حرف بزنه که اون پسری که فهمیده بودم اسمش آرشان یا چه میدونم آرشامه
 گفت: بسه سپهر، فعلاً بریم

به وضوح گرد شدن چشمای سپهر و دیدم، اما انگار که چیزی فهمید دوباره به حالت اولش
 برگشت و گفت بریم. سریع سوار شد و منم لنگ لنگان به سمت در عقب رفتم و بعد ماشین به
 سرعت از اون ویلای کذایی دور شد

این دومرد مرموز بودند... نمیدانستم که هستند اما این را میدوستم که اکنون مدیون پسر نقاب
 زنی هستم که زندگیم رونجات داده بود...

اما چرا هر دو نقاب به صورت... چرا هر دو تا این حد مرموز...

درد پام امنم را بریده بود و اجازه فکر کردن درباره آنها را نداد... اخی که بی اراده از
 دهانم خارج شد باعث شد ان پسر بگوید: هنوز داره از زخمت خون میره

.....

آرشام

نمیدانست چرا، اما دل فرمان میداد و اینبار عقل اطاعت میکرد، از روی دلسوزی بود دیگر، اما مگر قلب او یخ نبود، پس چرا دلش برای دخترک سوخت... ان هم دختری به این غریبی آرام رو به امیر علی گفتم: به اندازه کافی دور شدیم، همین جاها جایی که زیاد دید نداشته باشه نگه دار، کار دارم... در ضمن مواظب باش بیشتر از این لو ندی، اسم منو که لو دادی اسم خودتو لو نده. ما هنوز چیزی از این دختر نمیدونیم. امیر سری تکان داد و پیاده شد و در سمت دختر را باز کردم و گفتم: پیاده شو... بدون هیچ نرملشی فقط محکم گفتم پیاده شو و دخترک ترسیده از اینکه نکند اینجا وسط این نا کجا اباد رهایش کنیم پیاده شد و از درد پایش چهره اش در هم شد به تخته سنگی اشاره کردم و گفتم بشین و از کوله ام باندو بتادین و پارچه ای تمیز بیرون کشیدم.. خب باید همراه میبود دیگر... من کعه تمام کارهایم پر از خطر بود مثل همین امروز... جلوی دخترکی که هنوز نامش را هم نمیدانستم زانو زدم و گفتم: پاچه شلوارتو بده بالا... فکر کنم بد جور زخمی شدی... و او تنها به من خیره بود

کلافه از رفتار او بدون تماسی با او شلوارش را بالا زدم و بتادین را روی زخمش ریختم و آن را پانسمان کردم. امیر که دیگر نمیتوانست کنجاویش را نسبت به این دخترک و منی که عجیب دلسوز شده بودم را تحمل کند پرسید: میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره، پسر تنها میری تو ویلا و با یه دختر برمیگردی

و گویا این دختر منتظر تلنگری بود تا دوباره اتفاقات کذایی اون ویلا سد چشمانش را بشکند و اشکش جاری شود و امیر متعجب تر از قبل به او خیره... عصبی گفتم: ببین دختر، اصلا خودم نمیدونم چرا کمکت کردم، اما یه توضیح باید بدی که تو اون ویلا چیکار داشتی و چرا جمشیدی میخواست (دهانش نچرخید بگویند میخواست صیغه ات کند و گفت: بلا سرت بیاره، یه توضیح بده که این خوره ای تو وجودم افتاده که نکنه به اشتباه کمکت کردم از بین ببره) حق زنان گفت: بهتون گفتم که میخواست در ازای بدهی که پدرم به اون داره میخواست اینکارو بکنه کنترل دست خودم نبود: پدرت که اونقدر بی غیرت نیست که دخترشو دست این حیوون بسپره، ها!

با عصیانیت گفت: میفهمید چی دارید میگید، اولابه پدر من دارید توهین میکنید. اول فکر کنید بعد حرف بزنید لطفا. دوما مطمئن باشید اگه پدر و مادرم زنده بودن هرگز اجازه چنین کاری رو نمیدادن مگر حرفم انقدر بد بود؟؟ اری بد بود... و اما هر چه... این دختر چه زبان تند و تیزی داشت و چه گاردی گرفته بود در مقابلش...

اینبار امیر گفت: ای بابا د آخه من که نفهمیدم چی میگید یه جور بگید منم بفهمم دیگه و باز این دختر گارد گرفته گفت: از من انتظار دارین همه چی زندگیمو براتون بگم وقتی هیچی ازتون نمیدونم، حتی نمیدارین چهره هاتونو ببینم -چطور تو ویلا اعتماد که کردی هیچ، التماس میکنم کردی که کمکت کنم؟ امیر: هی پسر، آروم... ورو به نفس گفت: اسمتم که نمیگی حداقل بگو خونت کجاست تا ببریم برسونیمت

و نفس با این حرف اودنیا بر سرش اوار شد... خانه! کدام خانه... آنجا دیگر خانه نبود که... پایش را انجا می گذاشت دوباره برمینگشت ان ویلا و چرا به این موضوع فکر نکرده بود که جایی برای رفتن ندارد و دنیا بار دیگر بر سرش اوار شد وقتی فهمید چه غلطی کرده، مگر نه اینکه سزاوار او را تهدید کرده بود که اگر دست از پا خطا کند بلایی بر سر امید و النامی آورد... حالا چه میشد... چشمه اشکم خشک نمیشد هیچ با این افکار بد تر گریه ام گرفت و زیر لب تنها اسم امید و النامی رو تکرار میکردم، تنها داشته های عزیز زندگی ام و چه خود خواهانه برای نجات خودم داشتم انها را به خطر می انداختم... بی حواس دنبال تلفن همراه می گشتم که در ویلا ازم گرفته بودند... به یاد آوردم واه کشیدم همیشه گوشتونو بدید باید سریع زنگ بزنن، خواهش میکنم جون عزیزام در خطره سپهر تلفن را به سمتم گرفت که بی درنگ شماره النامی رو گرفتم، النامی: بله

-سلام الی، نفسم النامی: کجایی دختر جون به لبمون کردی، چرا تلفنت خاموشه، اصلا کجایی، این خط کیه -الننامی، یه دقیقه ساکت باش ببین چی میگم. همین الان، مامانتو بر میداری میری کاشان پیش فامیلات... اصلا تهران نمون، تورو خدا دلشوشو نپرس فقط برو برات بعدا توضیح میدم خدا حافظ

سریع شماره امید رو گرفتم جواب نمیداد، یه بار دیگه، دوبار دیگه، جواب نمیده... خدایا امید، داداشم، اگه بلایی سرش بیارن چی؟ سپهر گفت: چیزی شده، امید کیه؟ با حق حق گفتم: اره، یه چیزی شده، من احمق اصلا حواسم نبود، اگه چیزیش بشه خودمو نمیبخشم

- همسرتو که اینجوری گریه میکنی نفس سر به چپ و راست تکون داد و گفت: نه، برام مثل داداشمه، عزیزمه اما... اه اصلا چرا دارم برا شما توضیح میدم؟ ارشام: میدونستی خیلی پررویی دختر نمیتونی وقتی یه سوال ازت میپرسیم درست جواب بدی اعصابم کم به خاطر امید به هم ریخته بود این هم ول نمیکرد و من که آماده تلنگری برای انفجار بودم گستاخ به چشمانش زل زدم و گفتم: به توجه، هان؟ اصلا به تو چه؟ دلیلی نداره همه چیو توضیح بدم اونم به تویی که یه دزد مرموزی و...

آرشام با عصبانیت یقه ام را گرفت و در چشمانم زل زد و از بین دندونای کلید شدش زمزمه کرد: ببین دختر جون بفهم چی میگي وگرنه کلامون بد جور میره توهم، از اون جا نیاوردمت بیرون که تو دختری پرروهر چی دلت خواست بگی
 امیر دست روی شونش گذاشت و گفت اروم پسر... بیا کنار
 و روبه من گفت: ببین میخوام کمکت کنم پس اول یه ادرس به من بده،
 فکری به سرم زد و ادرس آپارتمان امید رو دادم
 امیر از خیابان های خلوت میرفت و برایم
 تعجب برانگیز بود که این دومرد واقعا چرا اصرار بر این داشتند که چهره شان پوشیده بماند، مگر که بودند؟؟
 کنجکاویم را نتوانستم تحمل کنم و گفتم: چرا نقاب رواز چهرتون بر نمیدارید، حتی تو شهر؟
 چرا چهرتونو از همه پنهان میکنید، ببینم نکنه خلافکاری
 و صدای پوزخند آرشام روشنیدم و چرا این پسر تا این حد تلخ بود
 اما امیر گفت: نه خانم، خلافکار نیستیم، اما دلایل خودمونو داریم شیشه های ماشینم دودیه داخل مشخص نیست که کسی متوجه شه
 با کنایه گفتم: آهان پس برای من نقاب زدید

یک ساعت بعد جلوی در آپارتمان امید بودیم
 بی درنگ پیاده شدم و به سمت آپارتمان دویدم و زنگ زدم اما جواب نمیداد، زنگ دیگری را
 زدم مطمئن بودم امید اینوقت روز خانه است، به سمت آسانسور رفتم...
 طبقه سوم... باز هم در زدم و باز هم جوابی نبود... و قلبم چه بی رحمانه در سینه میکوبید از
 ترس از دست دادن امید... کنار در زانو زدم به در میکوبیدم و امید را صدا میزد م که
 صدایی گفت برو کنار درو بشکنم

.....
 امیر علی:

سریع پیاده شد و به سمت آپارتمان دوید عجب در دسری شد
 آرشام گفت: رسوندیمش دیگه بریم،
 نمیدونم چرا دلم برایش میسوخت: دختری گناه داره، هیچکسو نداره فکر کنم اینجا خونه
 پسرست
 و بی توجه به او از ماشین پیاده شدم و به سمت آپارتمان رفتم
 طبقه سوم رسیدم و همان دختر بود که روی زمین سریده و به در میکوبید،

به سمتش رفتم و گفتم: برو کنار تا درو بشکنم
 با تعجب از جا بلند شد و کنار رفت

با دو سه بار لگد زدن به در قفل شکست، و دخترم بی درنگ به داخل رفت، پشت سرش داخل رفتم

خدای من! این پسر غرق در خون که بود؟

نکند همان امیدی باشد که این دختر خودش را برایش به آب و آتش زده بود
دختر ناباور کنارش زانو زد و سرش را در آغوشش گرفت و باز گریه سر داد این دختر
چشمه اشکش، خشکی نداشت؟

.....
آر شام

منتظر امیر نشسته بودم، ای بابا این پسر کجا رفت؟

اه، لعنت به من اصلا واسه چی به این دختره کمک کردم خودمم نمیدونم ...
و واقعا نمیدانست و مگر سرنوشت برای بازی هایش با تو به تو دلیلی توضیح میده؟
و خسته از انتظار پیاده شدم و به سمت ساختمان رفتم
دست روی شانه امیر گذاشتم و با بهت به دخترک و مرد خون الود آغوشش خیره شدم: امیر
چه خبره

امیر اروم تر زمزمه کرد: منم نمیدونم

.....
نفس

خدایا لعنت به من، لعنت، خدایا با داداشم چیکار کردم، خدایا منو میبینی؟ بدنش هنوز گرم بود، زنده بود و از این بابت شکر گزار خدا بودم، ولی خودمو نمیبخشیدم
اشک هایی که تمومی نداشت رو پاک کردم و سعی کردم بزارمش رومبل، سپهر به کمکم
اومد ...

سریع وسایل کمک های اولیه رو اوردم

اولش واقعا فکر کردم امیدو از دست دادم، اما بعد متوجه شدم فقط صورتشو داغون کردن و دستش زخمی شده ... زخماشو به کمک اون پسرتمیز کردم و بستم، تگون خورد چشماشو باز کرد اما عمق چشماش پر از درد بود سعی کرد حرف بزنه اما نذاشتم و گفتم: فعلا استراحت کن، میخوای ببرمت بیمارستان؟
سرشو به علامت نه تگون داد و دوباره چشماشو بست.

امید درست مثل اسمش مثل یه کور سوی نور توتاریکی زندگی های زندگیم بود. نبودن تکیه گاهی به نام پدر، به نام برادر با بودن امید کمی جبران میشد، گرچه خیلی از مشکلات زندگیمو مثل همین اتفاقاتو نمیدونست و مطمئنم باید براش توضیح بدم که دلیل قربانی شدنش این وسط چی بود؟

کلافه از فکر و خیالات سرمو تگون دادم و رو به دونفری که همچنان نقاب به صورت رومبلی نشسته بودند یکی با چشمای عصبی و کلافه، و دیگری با نگاهی شاید کمی پر سوال

...

نفیس عمیقی کشیدم خواستم حرف بزنم که همون سپهر گفت: نمیخوام فضولی کنم ولی حق کنجکاوای روبدین به ما، این دوست من که فکر نمیکردم مغزش انقدر معیوب باشه بی

هیچ شناختی از شما، از اون ویلا نجاتتون داد و بعدشم که اون تلفن زنداتونو والان این آقا پسر با این وضع وبه امید اشاره کرد: خب حق کنجکاوی بدین دیگه و چه بود که دلم را نرم کرد نسبت به پسری که صد در صد خوش اخلاق تر از شخص نجات دهنده از اون ویلا بود؟

ماجرای زندگی ام خیلی سر بسته و کوتاه بدون جزئیات گفتم و در آخر گفتم: و حالا امید والناتنها افراد مهم زندگیم هستن مثل خانوادم هستن...

دیر یا زود من دوباره گیر جمشیدی و سزاوار میوفتم، میبینید که جایی روندارم که برم وبه هیچ وجه حاضر نیستم اجازه بدم دوباره به امید والنات صدمه بزنن

از شما هم ممنونم بابت کمکتون و با لبخند تلخی روبه آرشم (هنوز شک دارم ارشان بود یا ارشام، فکر کنم پسر ارشان صداش کرد اه این وسط حالا من به چی فکر میکنم) گفتم: ممنونم آقا ارشان از اینکه حداقل با کمک شما هر چند یه مدت کوتاه از دست اونا خلاص شم...

بی هیچ حرفی به سمت در رفت و سپهر هم به دنبالش اما سپهر ناگهان برگشت و گفت: من یه پیشنهاد براتون دارم

«و آیا این پیشنهاد باعث پیوند خوردن سرنوشت ها شد

باعث به وجود آمدن پیوند دوباره دل بامحبت ...

و ایاسرنوشت از نونوشته میشود...

سرنوشت از سر نويس... عمق وجودت دریاب

و پیوندی از هم گسسته را مَرَمَت نما...»

سر جایم خشک شدم، پیشنهاد؟ چه پیشنهادی؟ یک پسر غریبه چه پیشنهادی به یک دختر میتونه داشته باشه

گفت: میدونم بهمون اعتماد ندارین، اما.. اما با شنیدن وضع زندگیتون دلم میخواد کمکتون کنم. منم یه خواهر داشتم (پسرک لبخندی زد به تلخی زهر) اما از دستش دادم، الان خواهرمو جای شما حس کردم، اگه بخواید من... من یه خونه کوچیک دارم که هیچ استفاده ای ازش نمیکم، اشتباه برداشت نکنید خواهش میکنم، پشت این پیشنهادم هیچ نیت بدی ندارم، اگه بخواید تا یه مدت اونجا بمونید. ایشون (به امید اشاره کرد) میتونین بیارینشون و ازشون مراقبت کنید تا خوب بشن، بازم میل خودتونه

ارشان با خشم کنار گوش امیر زمزمه کرد: چه غلطی داری میکنی پسر، خونتو داری دستی دستی میدی دست یک دختر غریبه، اصلا به ما چه، دردی خودمون کم نیست که غصه اینو هم بخوریم

وامیر جواب داد: وقتی میبینم قراره به دختر پاکی مثل اون ظلم بشه، نمیتونم ساکت بشینم، من یه مرد ایرانیم ارشام تو هم هستی، غیرت و تعصبم و نفرت از جمشیدی و دارو دسته اش دلیلم برای کمک به این دختره

و من هنوز با بهت به دونفری خیره بودم که امروز فرشته نجاتم از گرداب مشکلاتش و سختی هایش شده بودندو چقدر دوست داشتم چهره پنهانشان رو در پس این نقاب ببینم اما حیف که این نقاب بر صورتشان اجازه چنین کاری را نمیداد

و دلم گیر کرد در دوراهی بین قبول کردن و قبول نکردن، بین ماندن و رفتن، بین عقل و احساس

اما مطمئن اعتماد کردن به این دو نفر بهتر از افتادن دست جمشیدی و سزاوار بود، شاید هم از نظر من منظور بود و شاید هم سرنوشت بود که باعث شد به این پسر اعتماد کنم و بگویم: راستش نمیدونم...

-میل خودتونه اما باور کنید نیتم صادقانه است

با کمی مکث گفتم: باشه چون احساس میکنم میتونم بهتون اعتماد کنم...
و خودم هم ماندم که چطور توانستم به کسانی اعتماد کنم که تازه یک روز است ان ها را شناخته ام

سعی کرد خود را به خاطر وجود امید قانع کند که او هم همراهش هست

.....

امیر علی

این دختر بی نهایت شبیه خواهرم بود، چشم هایی ما بین عسلی و سبز درست مثل چشم های خواهرش که چند سال بود دلتنگش بودم با همان معصومیت و پاکی که درون چشمانش موج میزد و دلم رو نسبت به این دخترک نرم میکرد.

کلید انداختم و در را باز کردم

و به کمک نفس رفتم و امید را که هنوز درد داشت و توانایی راه رفتن را نداشت به سمت اتاق بردیم

ارشام که حسابی از دستم عصبانی بود حتی از ماشین هم پیاده نشد چه برسد به اینکه نگران دخترک باشد

کلید را روی اُپن آشپز خانه گذاشتم و گفتم: اسمتون نفس بود درسته؟ (نفس به آرامی سر تکان داد) خب نفس خانم، منم امی... (دهانش چرخید بگویند امیر علی که یادش افتاد او در برابر این دختر سپهر بود نه امیر علی) سپهرم، میدونید خیلی شبیه خواهرم هستید اسمش المیرا بود، اگر کمک خواستید میتونید به عنوان یه برادر روکمکم حساب کنید، شمارم هم براتون گذاشتم، از اینجا هم مطمئن باشید کسی اینجا رو نمیشناسه، خدا حافظتون.

نفس: ممنونم آقا سپهر، منو یه عمر مدیون خودتون کردید

از خانه خارج شدم، نقاب را از صورتم برداشتم و نفس عمیقی کشیم.

.....

نفس

دور خونه گشتم یه خونه نقلی تو یه اپارتمان پنج طبقه و طبقه پنجمش، اما شیک برای من از سرم زیاد بود، امیدوارم بتونم جبران کنم، باید از فردا بگردم دنبال کار، درد پایم شدید بود و مجبور به نشستنم کرد روی کاناپه نشستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

نفس، نفس دختر بلند شو، چرا اینجا خوابیدی

آروم چشمامو روباز کردم اول گیج و مست خواب گنگ به امیدی نگاه کردم که چهرش از درد در هم رفته بود، اما خیلی زود اتفاقاتو به یاد اوردم سریع چشماش باز شد و هول گفتم: وای امید، خوبی، برای چی از جات بلند شدی؟ هنوز درد داری؟ ببینم میتونی راه بری

و امید به این همه نگرانی ام لبخند پر دردی زد و در حالی که دست راستش که سالم بود تکیه گاه خودش کرد و به سختی رومبل نشست و گفت: خوبم دختر خوب، خوبم... نفس؟

و با این لحن محکوم جدی گفتن اسم نفس، فهمیدم که باید توضیحی به او بدهم

نفس عمیقی کشیدم: میدونم امید باید خیلی چیزا رو برات توضیح بدم پس صبر کن تا به چیزی بیارم بخوریم که خودم از دیروز صبح هیچی نخوردم و به سمت اشپز خونه رفت و جای دم کرد، به امید نگاه کردم ساعد دستشو رو چشمش گذاشته بود

صورتشو بد جور داغون کرده بودن، لبخند تلخی زدم و خیره به امید، این پس چهار شونه و خوشتیپ با اون چشمای دریایی آبیش برایم خیلی عزیز بود...

جای ریختم و یکی رو برش دادم و داخل بشقاب گذاشتم، یکم تعجب کردم مگه سپهر نگفته بود کسی تو این خونه نیست پس چرا یخچال پر بود و همه چیز در خانه بود

کنار امید نشستم و دستش رو گرفتم و گفتم: بزار زخم دستتو نگاه کنم پانسمانش باید عوض شه و دوباره او دم بلند شم که امید دستمو گرفت و گفت: اول منو از این سرگردونی ندونستن نجات بده بعد هر کاری خواستی بکن.

شروع کردم به تعریف کردن همه چیز رو گفتم هر چیز زندگیم که تا حالا سعی کرده بودم از امید پنهان کنم بدون ریختن قطره اشکی، اصلا اشکی نمانده بود برایم درد هایم انقدر زیاد بود که بهتر بود به جای گریه بی تفاوت میخندیدم...

امید با چشمایی سرخ به من خیره بود و با صدای دو رگه گفت: چرا نفس، چرا؟؟ من انقدر غریبه بودم برات، انقدر ازت دور بودم، من فکر میکردم برادرتم، اما نبودم من فکر میکردم بدهیت اونقدری نیست که برات مشکل ایجاد کنه که یکی دو بارم کمک منو رد کردی، (دیگه از حد توانش خارج بود) د آخه مادرت موقع مرگش تورو به من بی غیرت سپرد، گفت برات برادری کن، اما الان چی، الان دارم میفهمم از صد پشت غریبم غریبه تر بودم برات، اره نفس، انقدر بدم؟

میفهمیدم امید شکسته بود، برایش واقعا خواهر بودم و این را ثابت کرده بود و او این همه بی خبر از درد هایم بود

با صدایی پر بغض گفتم: امید اینجوری نگو، من نمیخواستم تو رو درگیر مشکلات خودم کنم، همین الانشم که اونا این بلا رو سرت آوردن خودمو نمیبخشم. من نمیخوام تو به خاطر من صدمه ببینی

.....

ارشام

از دیشب با امیر سرسنگین بودم، از نظرم امیر علی کار احمقانه ای کرده بود که خانه ای که قرار بود خودش انجا زندگی کند را دو دستی تقدیم ان دختر کرده بود، اصلا نمیتوانستم روی نقشه ها تمرکز کند، فکرم درگیر بود، درگیر محموله قاچاق جمشیدی که قرار بود نیمه شب پنج شنبه از مرز رد شود، مدارکی که هنوز دستم بود و هنوز به ان سرگردی که امیر معرفی کرده بود شک داشتم، و از طرفی گوشه ای از ذهنم هم درگیر آن دخترک گستاخ بود...

از پشت میز بلند شدم تا از شرکت بیرون بزنم، اصلا نمیتوانستم فضای انجا را تحمل کنم که امیر علی داخل اتاق شد، نگاهی کرد و گفت: ارشام اینا رو به نگاه بنداز طرح های جالبیه

،این پسره که استخدامش کردیم کارش خوبه،اما هنوز به یکی دونفر دیگه نیاز داریم...منشی هم استفا داده

فقط،سری تکان داد م وامیر باز گفت:راستی اون مدارکو به سرگرد یوسفی دادی؟

باز کوتاه پاسخ داد:هنوز نه

امیر علی عصبی گفت:بسه هر چی واسم قیافه گرفتی شدی برج زهر مار،مگه خونه تو بود،دلم خواست بهش کمک کنم

خونسرد گفتم :بس که احمقی

امیر علی:اگه من احمقم توکلا عقل نداری ،این توبودی که از اون ویلا اوردیش بیرون نه من -خریت کردم خوب شد؟الان که خونتو دادی دست دختره کجا میمونی،مگه نمیخواستی اونجا

بمونی

امیر علی با خنده ای شیطننت امیز گفت :داداشتو دست کم گرفتیا ...من سه تا گزینه برای انتخاب دارم

گزینه یک:خونه ای که مامانم میاد تهران اونجا میمونه که اکثرا هم ترجیح میده همون شیراز باشه،

گزینه دوم اون اپارتمانی که با هم شریکیم،البته هیچ وسیله ای نداره

و گزینه سوم که به نظرم بهترین گزینهست،میام اپارتمان تو که نه تو تنها باشی نه من چطوره -ببند دهننتو بابا،مگه روانیم با تو هم خونه شم...

امیر:روانی بودنت که کاملاً مشخصه

- بچه پررو من برم مدارکو بدم دست این سرگرد تا ببینیم چه میکنه

امیر:پس بالاخره تصمیمتو گرفتی

_اره امیر اما بازم تردید دارم

-از چی

-ازاینکه با اینکه فهمیدم عرضشو داره اما گند بزنه به همه چی،از اینکه داریم خلاف میل

عمو شاهرخ عمل میکنیم اون میخواد ما جمشیدیو بکشیم درست همین فردا لب مرز،میگه

اینجوری به شما شک نمیکنن،اما اگه بفهمه ما پلیسا رومیکشونیم اونجا خون به پا

میکنه،نمیدونم امیر واقعا نمیدونم،فعلاً خداحافظ

از در بیرون رفتم وامیر علی ماند و فکر اینکه این پسر دارد با زندگی اش چه میکند کنار

دیوار شیشه ای که منظره ی شهر خاکستری رو به خوبی نشان میداد ایستاد و به رفتن ارشام

خیره شد،ارشام برایش برادر بود،نه عزیز تر از برادر او را اندازه جان خود دوست داشت و

حالا داشت به چشم میدید که شاهرخ او را به سمت نابودی میکشاند و او کاری از دستش بر

نمیاید...

فکرش به سمت دخترکی رفت که اکنون در خانه اش ساکن بود،باید یکروز میرفت و وسایل

و لباس هایش را از انجا می آورد

سه روز بعد،نفس

_ای بابا امید بروووو ،من حواسم به خودم هست

امید:نفس بیا با من بریم،اینجا امنیت نداری

_ باز حرف خودشو میزنه، آخه برادر من کجا بیام، بیام شمال، یه چیزی میگی واسه خودتا، نگران من نباش، مادرت بیمارستانه برو مراقبتش باش، منم نمیتونم به این راحتی پیدا کنم، مطمئن باش، تازه فردا قرار مصاحبه با یه شرکت دارم، انشالله اونجا استخدام میشم و شروع میکنم به کار

امید: باشه میرم ولی دلم همش اینجاست، خدا حافظ

_ خدا به همراهت، رسیدی زنگ بزنی

در را بستم و خودم رو کانپه انداختم، باید یک تلفن همراه برای خودم جور میکردم اینجوری نمیشد، دو دل بودم که با تلفن منزل اینجا به النازنگ بزنی یا نه

اما دل را به دریا زدم و شماره الناز را گرفتم، سعی کرد خودم را شاد نشان دهم: سلام الی جون خودم چطوری

النا: سلام و درد، سلام و زهر مار، ادم به بی شعوری توندیدم، تونمیگی من از بی خبری دق میکنم نامرد نباید یه خبر میدادی

_ ببخشید خواهری باور کن نمیشد

و ماجرا را برایش، گفتم

النا: دیدی گفتم این جمشیدی و سزاوار آخر یه بلا سرت میارن، گوش نکردی.. حالا به حرفم رسیدی، حالا الان امید خوبه

-اره رفت شمال حال مادرش زیاد خوب نیست. از دستم هنوزم ناراحته که از اول همه چیو بهش نگفتم

النا: خب حق داره، منم جای اون بودم اصلا باهات دیگه حرفم نمیزدم

_ اه الی بسه، به اندازه کافی اعصابم داغون هست

_ تقصیر خودته... نفسی مامان داره صدام میکنه بعدا صحبت میکنیم، خدا حافظ

.....

امید:

اینجوری نمیتوانست برود، نگران نفس بود، نه، نمیتوانست او را اینگونه رها کند، مادرش نفس را به او سپرده بود. تصمیمش را گرفت باید قبل از رفتنش اینکار را انجام میداد

ماشین را گوشه خیابان برد و خیلی سریع سیمکارت قبلی اش را شکاند و دور انداخت، دیگر به درش نمیخورد، تلفن قبلی اش را هم که از صدقه سری آن دعوا داغون بود، تلفن جدیدش را روشن کرد، هنوز هم دودل بود

با خودش کلنجار میرفت

چیکار کنم خدا! اما مطمئنم ایلیا کمک میکنه نمیتونم اینجوری نفوسو ول کنم...

تصمیمش را گرفت سریع شماره ای را گرفت: سلام ایلیا

ایلیا: به به رفیق قدیمی، اصلا ما روادم حساب نمیکنیا، چیشده یادی از ما کردی جناب امید راد

امید: ایلیا الان وقت شوخی نیست، باید ببینمت موضوع مهمیه میتونی بیای کافه ی...

ایلیا جدی شد: اره تا یه ساعت دیگه اونجام

ایلیا سریع لباس هایش را عوض کرد و از اداره بیرون رفت، توفکر ر بود، امید. را خوب میشناخت، جنس نگرانی بیش از حد صدایش را میشناخت رفیقش بود دیگر

_ سرگرد یوسفی

با شنیدن نامش به عقب برگشت و به جوانک غریبه ای که را صدا زد نگاه کرد
 _بله
 _سرگرد ایلیا یوسفی درسته؟
 _بله خودم هستم، امرتون
 _این بسته برای شماست ایلیا پاکت را گرفت وگفت: این چیه
 _من نمیدونم سرگرد، یه نفر همین اطراف کمی پول داد و یه عکس از شما وگفت این بسته
 رو بهتون برسونم
 _کوکجاست؟
 _رفت
 _مشخصاتش چی بود
 _ندیدم صورتشودقیق، کلاه سرش بود و عینک داشت، سرش همش پایین بود
 _باشه، برو
 و به اطراف نگاه کرد و ندید آرشامی رو که پشت دیوار آن سمت خیابان، کلاه به سر و عینک
 به چشم راضی از رسیدن پاکت حاوی مدارک قاچاق جمشیدی به دست او بود و فکر ایلیا در
 پی اینکه این مرد که بود؟
 سوار ماشین شد و پاکت را روی صندلی گذاشت و به سمت کافه حرکت کرد، وقتی رسید امید
 را ندید، هنوز نرسیده بود، پاکت دستش بود، کنجکاو بود ببیند داخلش چیست؟ روی صندلی
 نشست و شیر قهوه سفارش داد و پاکت را باز کرد
 هر لحظه چشمایش گشاد تر میشد، اینها... اینها... مگر امکان داشت، مدارک یک قاچاق مواد
 بزرگ اون هم توسط شرکت... درست فردا شب از مرز رد میشد... چشمش به یک عکس
 و نام پایانش خورد، ایرج جمشیدی... یعنی این مرد که بود که مدارکی به این مهمی را به او
 داده بود؟
 دستی روی شانه اش نشست، از فکر بیرون آمد و سر برگرداند امید بود...
 رو به رویش نشست: سلام سرگرد جون
 ایلیا میدید امید سعی دارد مثل همیشه باشد اما نگرانی عمق چشمانش حکایت دیگری داشت...
 ایلیا: پسر این نگرانی عمق چشمت از چیه
 امید: تردید دارم ایلیا بین گفتن و نگفتن بهت... نمیدونم چیکار کنم، نفس خواسته به کسی چیزی
 نگم، دارم دیونه میشم
 ایلیا: نفس... همون دختری که یه بار چند وقت پیش باهات توخیابون دیدمش وبهم معرفیش
 کردی
 امید: چه حافظه ای داری، البته از یه سرگرد کار درست چنین چیزی عادیه... اره
 همونه، درمورد نفسه
 ایلیا: بگو امید، تا حالا شده کاری ازم بخوای برات انجام ندن من رفیق ده ساله توام، الان به
 عنوان رفیقت ایلیا جلوت نشستم، نه سرگرد یوسفی
 و امید فکر کرد چقدر خوب بود که ایلیا را داشت،
 پس لب باز کرد و همه چیز را گفت، هر آن چیزی که نفس گفته بود و از او خواسته بود به
 کسی نگوید و به پلیس خبر ندهد اما امید با این عقیده که نفس با این پنهان کاری خودش را

نابودی میکشاند همه چیز را برای ایلایی گفت که رفیقش بود و یک پلیس... و این ایلیا بود که هر لحظه چشمایش از فرط گرد تر از قبل میشد و پایان یافتن حرف امید سریع گفت: به بار دیگه اسم اون دو نفرو که نفسو دزدیدن بگو

امید: ایرج جمشیدی و سزاوار، اسم سزاوارو گفت اما یادم نمیاد
و ایلیا با این حرفش سریع پاکتی را که ساعتی قبل جلوی در پاسگاه از آن پسرک گرفته بود بیرون آورد و آره خودش بود، اسم ایرج جمشیدی بر روی تکتک صفحات خودنمایی میکرد و امکان نداشت این ایرج جمشیدی که امید از او سخن میگفت و این ایرج نامی که اکنون مدارکی مهم از جرم قاچاق موادمخدر دست او بود تنها وجه شباهتشان همین تشابه اسمی بوده باشد؟

امید: چی شد ایلیا اون برگه ها چیه
ایلیا: به نفر قبل اینکه بیام اینجا به پاکت داد که داخلش مدارک مهمی از به قاچاق مواد بود و طبق این مدارک سر دستشون مردیه به نام ایرج جمشیدی
و اینبار امید بود که با چشمایی گرد شده به او خیره بود: یعنی تومیگی این دو نفر یکین...
ایلیا: به احتمال زیاد آره والان سوال من اینه چه شخصی اینا رو برای من فرستاده و چرا من؟
و به فکر فرو رفت وبعد پرسید: ببینم امید گفتی دو نفر نفس رواز اون ویلا نجات دادن اما هیچی در موردشون نگفتی

امید: چون چیزی نمیدونیم نه من نه نفس... تنها چیزی که نفس میدونست این بود که نقاب به چهرشون بود و اونی که اومد داخل ویلا چیزی از گاو صندوق برداشت
ایلیا: اسماشون چی؟

امید: نفس که چیزی نگفت فقط خودم ما بین هوشیاری و بی هوشی حس کردم به نفر اون یکی روسپهر صدا کرد، همین
ایلیا: مطمئنی نفس نمیدونه؟

امید: آره مطمئنم اونم بیشتر چیزی نمیدونه فقط به خواهشی دارم، میدونم توکسی نیستی که با داشتن این مدارک و حرفای من ساکت بشینه و دنبال ماجرا رو نگیره اما خواهش میکنم سراغ نفس نرو، نفس خیلی ضربه خورده نمیخوام بیشتر از این به این ماجرا کشیده شه
ایلیا: گرچه فکر نمیکنم نیازی باشه که سراغش برم اما اگر لازم بود باز سعی خودمو میکنم

.....

نفس:

ساعت یازده بود، بلند شد تا حاضر شوم و به مصاحبه کاری آن شرکت بروم، به سراغ چند دست لباسی که دیروز با امید خریده بودم رفتم، هیچ چیز نداشتم و رفتن به خانه قبلی ام هم اصلا درست نبود البته فعلا!

حاضر شدم و به سمت در رفتم اما با باز کردن در هینی از سر ترس از گلویم خارج شد و خیره به پسر نقاب به چهره ای که پشت در در استانه در زدن بود که من در را باز کرده بودم

و او هم خشک شده سر جایش فکر میکرد اگر اندکی نفس در را زود تر باز میکرد و او تقابش را نزده بود چه؟؟؟؟

سریع به خود آمد: سلام نفس خان
 -سلام آقا سپهر، خوب هستین
 -:ممنون، اومدم چند دست لباسمو که قبلا اینجا بود بردارم، البته انگار بد موقع اومدم، داشتید میرفتید بیرون
 -نه، نه بفرمایین خونه خودتونه
 -ممنون و داخل شد و به سمت همون اتاقی رفت که حدس زده بودم باید برای او باشد و اصلا سمتش نرفته بودم
 به ساعت نگاه کردم، اگر صبر میکردم دیرم میشد سرفه ای کرم تا سپهر را متوجه خودش کنم و موفق هم شدم: آقا سپهر ببخشید من دارم برای مصاحبه کاری یه شرکت میرم ممکنه دیر برسم، با اجازهتون من برم، خداحافظ
 -نفس خانوم، یه لحظه صبر کنید،
 -بله آقا سپهر
 -اینجا راحتین
 -بله واقعا ممنون اگه شما نبودین الان اصلا معلوم نبود چه بلایی سرم میومد
 امیر: خواهش میکنم، راستی اگه فضولی نباشه براتون خطر ناک نیست که بخواین کار کنین؟ ممکنه جمشیدی پیداتون کنه
 با لبخند گفتم: ممنون از توجهتون به من، اما من نمیتونم هیچکاری نکنم، باید کار کنم تا بتونم از پس خرج خودم بر بیام، بله شاید پیدام کنن، اما تمام سعیمو میکنم که این اتفاق نیوفته..
 امیر علی: بسیار خب، هر جور میل خودتونه
 -خداحافظ
 امیر علی: خداحافظ
 از خانه بیرون آمدم و به سمت آن شرکت حرکت کردم
 نیم ساعت بعد جلوی در برج. بیست طبقه ای ایستاده بودم و به نمای شیشه ای ساختمان خیره شدم
 بار دیگر برگه درون دستم را از نظر گذراندم: طبقه پانزدهم، شرکت معماری آبنوس...
 نفس عمیقی کشیدم و داخل شدم و به سمت آسانسور رفتم. صدای ظریف زن اعلام کرد به طبقه پانزدهم رسیده ام، رو به روی در بزرگی ایستادم و به تابلوی طلایی رنگ کنار در خیره شدم. شرکت آبنوس، با مدیریت آرشام زند- در را باز کردم و داخل رفتم، به سمت میز منشی رفتم، خانم میانسالی پشت میز نشسته بود سلام کرد
 -سلام خانوم، من نفس یونسی هستم
 -سلام عزیزم برای مصاحبه کاری اومدی
 -بله
 -این فرمو کن و منتظر باش
 فرم را گرفتم و شروع به پر کردن کردم، و سپس به منشی دادم منشی با نگاه کوتاهی گفت سنت کمه گفته بودیم بالای بیست و هفت هشت سال... حالا باز صبر کن، ولی خدا کنه قبولت کنن، من فقط تا آخر این هفته میتونم اینجا باشم، راستی نوشتی مدرکت معماریه؟ پس چرا برای منشی؟

-خب به اینکار احتیاج دارم، فعلا تا به شغل مناسب مدرکم پیدا کنم، تا اون موقع که نمیتونم بیکار باشم
منشی: بله درسته، با من بیاین
و به سمت دری که نوشته شده بود مدیریت رفت
در زد: آقای زند...
و صدایی بم و مردونه: بیاین داخل
در را باز کرد و من هم پشت سرش داخل رفتم
و مات و مبهورت زیبایی این اتاق شدم، دکور سفید مشکی زیبا و در انتهای اتاق دیواری شیشه ای که بزرگی این شهر خاکستری را اما به زیبایی هر چه تمام تر به رخت میکشید
اما سریع خود را جمع جور کردم و به مردی نگاه کردم که بی توجه به من به فرمی که پر کرده بود نگاه میکرد و پس از گذشت لحظاتی سرش را بالا آورد و گفت: بسیار خب خانم نفس یون...
...

اما با دیدن چهره نفس ساکت شد و نفسش حبس شد، این دختر گویا قصد نداشت دست از سرش بر دارد، چقدر به امیر علی گفت این دختر در دسر میشود، اما گوش نداد...
و فکر میکرد اگر امروز که به ویلای جمشیدی رفتند او یا امیر علی اگر نقاب بر چهره نداشتند و کلاه بر سرشان نداشتند بودند آیا اکنون این دخترم باز هم او را نمیشناخت.
در این فکر بود و نفس از نگاه خیره او معذب شده بود که در باز شد و امیر علی با سر و صدا وارد شد: آرشام رقتی پیش اون...
اما با دیدن منشی و نفس ساکت شد و همین کافی بود تا نفس هم به سمت او برگردد و او هم از فرط تعجب چشمهایش گشاد شود و نفس فکر میکرد که این دو چرا اینگونه عجیب رفتار میکنند و چقدر این پسر برایش آشنا بود...
...

و آیا باز هم سرنوشت کار خودش را میکند، آیا این دختر انتخاب میشود تا قلبی از جنس یخ را گرما دهد و آیا در بازی سرنوشت موفق میشود؟
.....

آرشام
زود تر از امیر خود را جمع جور کرد مو گفتم: اما خانم یونسی ما گفته بودیم بالای بیست و هفت سال سن داشته باشید شما بیست و چهار سالتونه
نفس: میدونم اما من به این کار احتیاج دارم
-اما ما هم شرایط خاص خودمونو داریم،
میخواستم هر جور شده این دختر را رد کنم ممکن بود در دسر شود پس ادامه دادم:
ساعت کاری اینجا از هشت صبح تا هفت شب، خانوادتون مشکلی ندارن؟
و نفس با چهره ای که از یاد پدر و مادرش غمگین شده بود با صادقانه ترین لحن ممکن پاسخ داد: پدر و مادر من فوت کردن و زندگی من هم الان جوریه که واقعا به اینکار احتیاج دارم

و پس راست گفته بود هر چند از اینکه از این دختر دل خوشی نداشتم اما در دل بر خود لعنت فرستادم که با اینکه میدانستم داستان زندگی این دختر را اما با حرفم اجازه دادم چهره زیبای دختر را گرد غم بپوشاند... اخ من چم شده این فکر اچیه خواستم بگویم نه اما زبان نچرخید
 « اینبار به جای عقل دل گفت بایست و دل بود که فرمان داد تا آغاز شود راهی به بلندای آسمان..»
 -بسیار خب، اما اگر مشکلی ایجاد شه فوراً عذرتون رومیخوام.

نفس لبخند زد و تشکر کرد و بر چهره امیر علی هم تبسمی نشست اما اینبار تنها به خاطر اینکه ارشام به دخترکی که در این چند روز جایش را به خوبی در دلش باز کرده بود و در چشمای این دخترک خواهر معصومش را میدید نبود بلکه خوشحال بود از اینکه هنوز هم اندکی محبت و دلسوزی در وجود ارشام بود، او رفیق دوران خوشی و غمش بود دیده بود ارشام چگونه از آن پسر شاد و با محبت فاصله گرفته بود و اکنون نفس اولین کسی بود که اونسبت بهش نرمش نشان داده بود
 منشی بیرون رفت و از نفس خواست دنبالش برود نفس برگشت اما قبل از خارج شدن در کنار امیر علی مکثی کرد و این پسر چرا انقدر برایش آشنا بود؟

نفس بیرون رفت و در را پشت سرش بست و همین کافی بود تا منفجر شومو تمام حرصم را سر امیر علی خالی کنم: دِ بیا پسر خیالت راحت شد... یه غلطی کردیم عین خر موندیم تو گل، من یه غلطی کردم از اون ویلا نجاتش دادم اما کی میخواستم همچین غلطی کنم چه میدونستم تو حس انسان دوستانه گل میکنه و خونتو در بست در اختیار این دختره میداری، الانمکه اینجوری آوار شد سرمون ندیدی چه جوری با شک نگاهت میکرد اگه میشناختت چی امیر علی: الان که ایا اعمه من ایشونو استخدام نکرد
 و هنوز اتفاقی نیوفتاده بود اینگونه عصبانی بودم و البته دلیل این عصبانیت تنها اینهایی که گفتم نبود از خودم هم عصبانی بودم از اینکه چند لحظه پیش بی دلیل حلوای این دخترکوتاه آمده بودم و خودم هم نمیدانستم چرا اجازه دادم او اینجا کار کند و حالا مانند همیشه تمام عصبانیت خود را بر سر امیر علی خالی میکردم و اما مثل همیشه امیر علی خونسرد بود

.....

نفس

به خانه رسیدم، ساعت هفت شب بود، کمی خرید کرده بودم، خودم که پولی نداشتم امید کمی پول را بازور داده بودم، اما دختری بودم که هر جور بود پول امید را پس میداد، خسته بودم به سمت تراس کوچکی رفتم که در آنجا در این شب ها ماه همدم غم هایم میش
 با جیغ خفیفی از خواب پریدم... این کابوس چه بود که چند شب بود خواب را از من گرفته بود، ساعت سه بود، آهی کشیدم مطمئن بودم زودتر از دوساعت دیگر خوابم نمیرد، دیروز اولین روز کاریم بود که چون خواب مانده بودم مجبور شدم بدون صبحانه بروم، امیدوار بودم امروز دیر نشود و

« و چه میدانست آرشام و امیر علی امشب تا صبح بیدارند و آرام و قرار ندارند تا جمشیدی دستگیر شود و یکی از کسانی که عامل کابوس های شبانه اش است دیگر زنده نخواهد بود...».

حدودا ساعت پنج بود که خوابم برد و صبح دیر تر از دیروز بیدار شدم ساعت هفت و نیم بود و تا شرکت چهل پنج دقیقه راه و هشت باید آنجا میبودم و بدشانسی از این بدتر که تاکسی که سوارش بودم تصادف کند، آن هم ساعت هشت صبح و من مجبور شدم خیابانی رو بدوم و متلک افراد ولگرد خیابان را بشنوم تا مبدا بیشتر دیر شود ساعت یک رب به نه به شرکت رسیدم صلواتی فرستادم و در را باز کردم یادم آمد آقای زند گفته بود قرارداد شرکت ثنا اول وقت روی میزش باشد، آهی کشید با این اوضاع حتما متوجه غیبت چهل و پنج دقیقه ای اش بود، گویا اخراج شدنش حتمی بود...

نفس عمیقی کشیدم و سریع کیفم را پشت میز گذاشتم و پرونده را برداشتم و به سمت اتاق آرشام رفتم اما هنگامی که دستم را بالا آوردم تا در بزنم صدای داد آرشام که سعی در کنترلش داشت را شنیدم و صدای آن پسرکاشنا که سعی در آرام کردن او داشت آدم فضولی نبودم اما کنجکاوی ام بد جور تحریک شده بود، پس گوش سپردم به صدای آن ها و در پی آن صدای آرشام

-لعنت بهت، لعنت به همتون، لعنت به من احمق

و صدای مشتکی که بر میز کوبیده شد و بعد صدای آن پسر آشنا: آرشام آروم باش پسر سگته میکنی الان

آرشام: خفه شو امیر علی، خفه شو، من اینو نمیخواستم من لعنتی اینو نمیخواستم

امیر علی که تازه اسمش را فهمیده بودم گفت: کاریه که شده اون ایرج ج...

و نفس بیشتر از این جایز ندانست فال گوش بایستد در زد و داخل شد...

و اگر میماند و اسم ایرج جمشیدی را که داشت از دهان امیر علی خارج میشد میشنید چی میشد اما گویا شک دیگری در راه بود....

داخل شدم و حقیقتا از چهره سرخ شده از عصبانیت مرد روبه رویم که رگ پیشانی بیرون زده بود و به من نگاه میکرد تا عمق وجودم لرزید، چیزی که ازش واهمه داشتم اتفاق افتاد و آرشام مثل بمبی منفجر شد و عصبانیتش را بر سر منی که نقشی در اتفاقات نداشتم خالی کرد: خانم یونسی دومین روز کاری و چهل و پنج دقیقه تاخیر، الان انتظار دارین، با خوشرویی ازتون استقبال کنم، من دارم بهتون لطف میکنم، اما شما دارین چیکار میکنید و با صدای بلند تر فریاد زد: ها؟!؟! جواب بده و من سر در یقه فرو برده و ساکت مانده بودم... تنها آرام به سمت میز رفتم و پرونده را روی میز گذاشتم و چشمم به مانیتور روبه رویم گره خورد

و لحظاتی بعد با چشم هایی گرد شده و پر از اشک گویا اتفاقات چند لحظه پیش را فراموش کرده بودم با بهت به صفحه مانیتور روشن رو به رویم و اخبار نوشته شده توسط یه منبع خبری معتبر و خیره شدم و مبهوت ماندم: دیشب ساعت یک بامداد یکی از بزرگترین باند قاچاق در حال عبور از مرز لو رفت و همه عوامل آن دستگیر شدند و سر دسته آنها شخصی به نام جمشیدی به دست اشخاص نامعلومی به قتل رسید، ناگفته نماند شخصی ناشناس چند روز پیش مدارکی را در این مورد به اداره پلیس گزارش داده بود

دیگر هیچ نشنیدم عقب عقب کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشستم

و آن دو نیازی به پرسیدن از او نداشتند که چرا حالش اینگونه است چرا که خوب میدانستند جمشیدی کابوس زندگیش اش بود و چه کسی میدانست شاید بعد از این کابوسی و هم انگیز تر در راه بود؟

امیر علی باز هم کنارم زانورد و گفت: خوبید خانم یونسی چی شد؟
تنها سری به نشانه نفی تگون دادم و از جایم بلند شدم و بیرون رفتم خود را به سختی به میزم رساندم و خود را روی صندلی. انداختم. سرم را روی دست هایم گذاشتم حالم شدید خراب بود.

امیر علی در را بست و گفت: دختره بیچاره کپ کرد، واقعا زندگی چقدر بد باهاش تا کرده، حیف این دختره ایکاش زندگیش اینطوری نبود
آرشام که هنوز ذره ای از عصبانیتش کم نشده بود گفت: خب به درک، من چیکار کنم، توبگی چه خاکی تو سرم بریزم، من که مطمئنم کشته شدن جمشیدی کار عموشاهرخه، برامون بپا گذاشته بود همین که فهمیده پلیس خبر کردیم همون موقع کشتنش... مطمئنم دیشب اونجا بوده
امیر علی: نمیدونم چی بگم، نمیدونم این راهی که توش قدم گذاشتیم آخرش به کجا ختم میشه اما اصلا حس خوبی ندارم
...../.

همه چیز خیلی آرام بود، یک هفته از اون اتفاق گذشته بود، یک هفته که دیگر شخصی به نام ایرج جمشیدی نبود تا کابوس شبانه روز زندگی ام شود، هنوز مشخص نشده بود چه کسی او را کشته است اما با اون مدارکی که به دست پلیس رسیده بود خبر جرم هایش مانند بمبی منفجر شده بود و تقریباً سر تیتیر صفحه حوادث این هفته تمام رسانه ها همین موضوع بود و گرچه دیگر جمشیدی وجود نداشت اما هنوز فرامرز سزاواری بود تا زندگی ام را زهر کند اینکه حتی نمیدانم چه هنگامی پیدایم میکند و به سراغم می آید، شاید مدتی به خاطر این ماجراها خودش را پنهان میکرد و سراغم نمی آمد اما بعد از یک مدت چه؟ روزنامه را کنار انداختم تا بتوانم به کارهایم برسم امروز شرکت خلوت بود اما واقعا اینکه مسئولیت بخش بایگانی هم با من بود سخت بود و آرشام زند هم روزی نمیشد که به یک جای کارم ایراد نگیرد خدا میدانست تا کی میتوانم در برابرش سکوت کنم اگر به این کار نیاز نداشتم همان روز اول از اینجا میرفتم اما حیف با صدای الهام «یکی از کارمندان شرکت» که با او صمیمی شده بودم به خودم آمدم: نفس جون اون برگه ها آمادست

-اره عزیزم بفرما

-مرسی، راستی نفس میای امروز با هم بریم بیرون باید برای یه جشن لباس بخرم

-باشه عزیزم حتما

-مرسی

.....

آرشام کارت تولد را روی میز انداختم اه همیشه از این مهمونیای مزخرف متنفر بودم اما مجبور بودم برم

به سمت عمو شاهرخ برگشتم: عمو اینبار کیه، این کارت دعوت چیه؟ اصلا این کی هست شاهرخ: شیدا آریان دختر سیروس آریان نفر دوم که باعث شد زندگیت به اینجا برسه پدر این دختره است،

آرشام: پس نفر دوم اینه

شاهرخ سیگاری اتش زد و سر تکان داد و گفت: اما، یه امایی این وسط، هست

آرشام: میدونم چی میخواید بگید اما نمیتونم قبول کنم

-ببین پسر اگه قرار باشه مثل دفعه پیش سرتق بازی در بیاری و کار خودتو بکنی معاملمون همیشه اون وقت مجبورم خودم دست به کار شم

-عمو شاهرخ، من قبلا هم گفتم، هر کاری بکنم آدم کشتن نه، من نمیتونم، من خیلی راحت مثل دفعه پیش میتونم اونا رو رسوای عالم کنم و بذارم قانون مجازاتشون کنه، ذره ذره زجرشون میدونم و نابودشون میکنم، پس چه نیازی به خونریزی هست

-پسر تو چرا نمیفهمی اونا باعث مرگ خانواده تو هستن چرا نمیخوای بکشیشون وقتی خانوادتو نابودکردن، خون در برابر خون

-عمو به من نگاه کن وجود من سرتاسر نفرت از همون آدمایی که حرفشو میزنن، اما نمیخوام بعد از من کسایی مثل من وجود داشته باشن که به دنبال انتقامن، اگه من باعث مرگ خانوادشون بشم، میشن یکی مثل من که تشنه انتقامه و من اینو نمیخوام، نمیخوام زجری رو که من کشیدم اون ها هم تحمل کنن

-اما نظر من این نیست، پس مثل اینکه خودم باید دست به کار بشم.

-دارید تند میرید عمو من کار خودمو میکنم اما مثل دفعه قبل نمیزارم از من سو استفاده کنید و خودتون اونم بکشید اونم وقتی فهمیدید من پلیس خبر کردم.

.....

ساعت اداری تموم شده بود و من در شرکت پشت ان دیوار شیشه ای که محل مورد علاقه من در شرکت بود روی همون کاناپه مشکی رنگ منتظر الهام بودم تا کار نیمه تمامش را تمام کند و طبق قولی که به اوداده بودم با اوبه خرید بروم. ایکاش قبول نمیکردم

_خانوم یونسی شما نمیخواید برید منزل از ساعت اداری گذشته

با شنیدن صدای آقای زند از جا بلند شدم

-چرا قربان، منتظر خانوم پناهی هست

آرشام: مگه خانم پناهی هنوز در شرکت هستند

-بله قربان

-بسیار خب فردا اول وقت فاکتور ها و نقشه های مربوط به شرکت MSG روی میزم باشه

-چشم قربان

آرشام کلافه گفت: خانوم یونسی میشه لطف کنید دیگه نگید قربان، از لفظ این کلمه متنفرم

آرشام..

از اینکه همش کلمه قربان رو به کار میبرد کلافه بودم پس گفتم: خانوم یونسی میشه لطف کنید دیگه نگید قربان، از لفظ این کلمه متنفرم .

به پشت سرم نگاه کرد و با خنده شیطننت امیزی در حالی که کیفش را برمیداشت گفت: چشم قربان

و بعد گفت: بریم الهام

و دوباره رو به من که نمیدانستم عصبی باشم یا بخندم گفتم: فعلا خداخافظتون قربا... اوخ ببخشید آقای زند و از شرکت بیرون رفت

پس شیطننت هم‌پا بود علاوه بر لجباز و خنگ بودنش شیطننت هم به صفاتش اضافه شد با به یاد اوری چند لحظه پیش خنده ای روی لبم جا خوش کرد. کنار دیوار شیشه ای ایستادم و رفتنش را نظاره گر شدم...

.....

نفس

نمیدونم چطور جرئت کردم اونکارو بکنم اما واقعا اذیت کردنش کیف داد.

الهام: به چی فکر میکنی که اینجوری میخندی

-: هان؟! به هیچی راستی الهام تو چرا میای سرکار به نظر نمیاد وضع خانوادت بد میشه یه ماشینم که زیر پاته

الهام: اره درسته من نیازی به کار کردن ندارم تک دخترم و وضع خانوادمون هم خوبه اونقدری که بابام یه ماشین بندازه زیر پام. اما کار کردنو دوست دارم

-: که اینطور

ضبط را روشن کرد دیگر حرفی نزد اما با شنیدن اهنگ لبخندی زدم دستم را به سمت ضبط ماشین بردم و صدایش را بیشتر کردم:

ازم دوری اما دلت با منه

ازت دورم اما دلم روشنه

توو چشمای تو عکس چشمامه و توو چشمای من عکس چشمای تو

توی این لحظه هایی که دورم ازت

همه خاطره هامونو خط به خط

دوباره توو ذهنم نگاه می کنم

دارم اسمتو هی صدا می کنم

کی گفته از عشق تو دست می کشم؟

دارم با خیال تو نفس می کشم

چه حس عجیبی، چه آرامشی

تو هم با خیالم نفس می کشی

می دونم تو هم مثل من دلخوری

تو هم مثل من بغضت رو می خوری

نگاهت پر از حرف و درد دله

ولی خب تموم میشه این فاصله

به آسمان نگاه کردم این آهنگ عجیب بهم آرامش میداد...

نیم ساعت بعد به مرکز خرید رسیدیم

تقریباً تمام پاساز را گشتیم و تازه الهام گفت:

میگم نفس از اون چند تا لباسی که پرو کردم کدوم خوب بود؟

-وای چه سوالایی میپرسی الهام

-بگو دیگه

-خب اول بگو ببینم مهمونی مختلطه

_آره، اصلاً الان کی تولدش رو مختلط نمیگیره، خصوصاً اینا با این دک و پز

-پس به نظر من اون کت و شلوار طوسی رو بگیر، شیک بود و مجلسی

-او هوم منم نظرم همونه

تلفن الهام زنگ خورد: بله مامان؟

-چی؟؟

-نه مامان اصلاً نمیشه من که نمیتونم تنها برم

-اخه مامان کدوم دوستمو ببرم اصلاً نمیرم

-یه چیزی میگیا واسه خودت مامان

اما نگاهی به من انداخت و گفت: باشه مامان حلتش میکنم، خداحافظ

رو به من گفت: میگم نفس

-جانم

-میگم میشه با من بیای جشن

با چشمانی پر حیرت به او نگاه کردم: چی میگی الهام، پیام به مهمونی که نه دعوت شدم نه کسی رومیشناسم

-جون الهام بیا، حال مادر بزرگم بد شده پدر و مادرم رفتن شهرستان نمیتونم که تنها برم

-اصرار نکن الهام

-:تورو خدا نفس، خواهش میکنم، زود برمیگردیم

-:ای بابا، باشه ولی زود برمیگردیم

-باشه عزیزم، مرسی

-ولی هنوزم میگم، دور از ادبه به جشنی پیام که دعوت نشدم

-ول کن تورو خدا نفس بعدشم اونجا انقدر جمعیت زیاده، نصفشون هم بدون دعوت میان

اگر چه قبول کردم اما هنوز دلم راضی نبود بعد از خرید همان کت و شلوار به سمت خانه من یا بهتر بگویم خانه سپهر رفت

کنار اپارتمان پارک کرد

- الهام امشب خونه تنهایی

-اره دیگه کسی نیست که

-میگم منم تنها زندگی میکنم میخوای بیای پیش من امشب

-وای راست میگی نفس اره خیلی هم خوبه من از تنهایی میترسم

و نفس فکر کرد چقدر زود تعارفش گرفت اما شکی به جانش افتاد نکند سپهر راضی نباشد که کس دیگری به ان خانه بیاید، باید زنگ میزد و به او میگفت

الهام ماشین را پارک کرد و به سمت خانه رفتند

به محض اینکه الهام داخل شد تمام خانه را گشت تا به اتاقی رسید که نفس در ان را قفل کرده بود چون فکر میکرد متعلق به سپهر است و نباید به حریمش وارد میشد

الهام: چرا در این اتاق قفله

-: چون چیزی داخلش نیست

-یعنی چی چیزی داخلش نیست

-: یعنی خالیه و یکم خرت و پرت اضافه داخلشه

و پیش خودم فکر کردم کجای ان وسایل لوکس و شیک خرت و پرت بود

الهام ادامه داد: حالا چرا قفلش کردی

-همینطوری

نفس واقعا عجیب و مرموزی

-: چرا

-اخه الکی که در این اتاق رو قفل کردی، تنها زندگی میکنی و میگی به پول احتیاج داری اما تویه همچین خونه ای زندگی میکنی، تلفن همراه نداری

-: اووه، همچین میگه مرموز انگار خلافا کارم، بابا خب داخل اون اتاق که چیزی نیست، واسه این تنها زندگی میکنم چون پدر و مادرم فوت کردند و فامیل نزدیکی ندارم، این خونه هم مال من نیست، یک نفر که خیلی بهش مدیونم اجازه داده مدتی اینجا زندگی کنم

موبایللم که گم شده و صبر کردم تا سر ماه حقوق بگیرم و بعد بخرم اینا دیگه مرموز بودنش کجاست

- اهان شرمنده، نمیدونستم پدر و مادرت فوت کردن، خدا رحمتشون کنه
نه مهم نیست بیا بهت یه دست لباس بدم بیوشی
و سریع به اولباسی دادم و از اتاق بیرون ادمم و شماره سپهر را گرفتم، شکی به جانم افتاده بود که نکند سپهر راضی نباشد داشتم از جواب دادنش نا امید میشدم که صدام گرم و مردانه اش در گوشش پیچید

.....

امیر علی
به سمت در حمام رفتم و در زدم: ارشام پسر بیا بیرون دیگه یه ساعته اون جایی، مگه حموم عرو سیده

ارشام در حالی ک سرش را با حوله خشک میکرد بیرون امد و گفت: ببند اون دهن لامصبو، چرا چرت میگی

- آخه دخترا هم انقدر حمامشون طول نمیکشه

- اون وقت تواز کجا میدونی

امیر علی با شیطننت ابرو بالا انداخت و گفت: میدونم دیگه

- اصلا تو چیکار من داری

- خب حوصلم سر رفت

- آقا رو باش اومده خونه ما و بال گردن ما شده هیچ باید سرگرمش هم بکنیم

- وظیفته

- آ.. نه بابا

خواستم جوابی بدهم که تلفنم زنگ خورد با دیدن شماره خانه ام متعجب شدم

ارشام با دیدن قیافه متعجب گفت: کیه

- نفسه

- خاک تو سرت شمارتم بهش دادی

اجواب دادم و از ارشام دور شد: بله

و صدای نفس پیچید: سلام اقا سپهر خوب هستید، ببخشید مزاحم شد

- نه خواهش میکنم، چیزی شده

_ ام خب راستش چطور بگم

- چیشده نفس خانوم

- خب هیچی، فقط من دوستم رو امشب گفتم بیاد اینجا ولی بعدش یادم افتاد شاید شما ناراحت

بشید این بود که زنگ زدم و خواستم بهتون بگم

به سادگی این دختر لبخند زدم و گفتم: به خاطر چنین چیز کوچکی نیاز نیست از من اجازه

بگیرید

اون خونه در اختیار شماست پس راحت باشید

- واقعا ممنون شبتون بخیر بازم ببخشید از اینکه بد هنگام مزاحم شدم

-: خواهش میکنم این چه حرفیه خدانگهدار

و قطع کردم و به این همه سادگی و معصومیت اولبخت زدم
 ارشام: به چی میخندی امیر، چی میگفت دختره
 فکری که در ذهنم بود را به زبان آورد: این دختر خیلی ساده است
 -چرا چرت میگی باز
 -چرت چیه ارشام مگه خودت نمیبینی
 -چی رو؟

-خانومی و سادگی این دختر رو، تا حالا دیدی داخل شرکت مشکل ایجاد کنه، قبلا هر وقت یه
 منشی جوان استخدام میکردیم مشکل ایجاد میکرد چند ماه پیش یادته یه دختره رومیخواستی
 اخراج کنی گیر داده بود بهت که عاشقش، دختره لوس نر، این دختر کجا اینجوریه، سرش
 توکار خودش
 و ارشام با لبخندی بی اراده گفت: کمی هم شیطونه
 -ا...اون وقت تواز کجا میدونی
 -اه ولم کن امیر من یه چیزی گفتم
 -اره جون عمت برو خودتو سیاه کن

.....

تلفن رو قطع کردم و به سمت الهام که از اتاق خارج شد برگشتم امد حرفی بزند که دوباره
 تلفن زنگ خورد امید بود
 با لبخندی جواب دادم: سلام امید، چطوری
 - سلام نفس خوبم، تو چطوری
 -مرسی خوبم
 -چه خبر، مادرت حالش چطوره

-خوبه مرسی، راستی نفس
 -بله

-یه مقدار پول تو اون کارتی که بهت دادم ریختم
 -چرا

-برویه سیمکارت و تلفن بخر اینطور نمیشه
 معترض گفتم: امید
 -جان امید

-مگه بهت نگفتم اینکارو نکن

-اولا خواهرمی دوست دارم دوما کوچولوی خنگ اینجوری نمیشه النا میخواد زنگ بزنه
 بهت نمیشه من میخوام زنگ بزنم باید تا نه شب صبر کنم شرکتم که نمیزاری زنگ بزنیم در
 کل لازمه پس لطفا بهانه نیار
 -:باشه ممنون

-افرین دختر خوب حالا هم پشت فرمونم، نمیتونم بیشتر حرف بزنم خدا نگهدار
 تلفن رو قطع کردم و به سمت الهام که با شیطننت نگاهم میکرد برگشتم گفت: امید کیه شیطون
 گفتم: واسه من اونجوری ابرو بالا ننداز امید مثل برادرمه

الهام: که اینطور

-حالا هم برو بشین یه چیز بیارم بخوریم

-باشه راستی نفس وسایلتو جمع کن فردا از شرکت یکی دو ساعت زود تر بریم خونه ما حاضر بشیم

-باشه

نفس

سرم به کامل کردن گزارش هفتگی گرم بود که صدای الهام را شنیدم: بلند شو نفس، بسه هر

چی کار کردی، بریم مرخصی بگیریم، باید بریم حاضر بشیم

-:ول کن تو رو خدا الهام همچین میگه حاضر بشم تازه ساعت چهار و نیمه

دستم را کشید و مرا به سمت اتاق آقای زند برد و خودش در زد و به من اشاره کرد تا

صحبت کنم، چشم غره ای به او رفتم و گفتم: آقای زند میتونم پیام داخل

با صدایی مردانه و رسا گفت: بفرمایین

داخل رفتم با سرفه ای صدایم را صاف کردم و گفتم: ببخشید آقای زند میشه یه مرخصی چند

ساعته به من و خانم پناهی بدید

-«علت؟»

_شخصیه

-بسیار خب گزارش این ماه آمادهست

-تقریبا

-پس لطفا اون رو کامل کنید بعد میتونید برید

-ممنون

و از دفترش بیرون آمدم

الهام بلافاصله پرسید: چی شد

-:درد و چی شد، خیلی خوشم میاد ازش باید منتشم بکشم قطب جنوب رو الهام با چشمانی گرد

شده گفت: یعنی چی

خندیدم و گفتم: خداوکیلی این صفت برازنده، از بس سرد و یخ رفتار میکنه و...

که ناگهان در باز شد و آرشام با ابرویی بالا رفته گفت: خانم یونسی، فکر کنم شما کار مهم

تری داشته باشید تا وقتی گزارش رو کامل نکنید اجازه مرخصی نمیدم در ضمن وقتی دارید

پشت سر کسی صحبت میکنید پشت در اتاقش این کار رو نکنید

وای، چه افتضاحی، واقعا راست میگفت پشت در اتاق او ایستاده بودم و از او حرف میزد

، لب به دندان گزیدم تا نخندم: چشم آقای زند

داخل رفت و در را بست همین کافی بود تا الهام و سپس من از خنده روده بر شویم

بعد از چند دقیقه به سمت میز رفتم تا گزارش را کامل کنم

.....

ارشام

از حرف هایش خنده ام گرفته بود اما سعی کردم جدی باشم وقتی در را باز کردم و جدی به اونگاه کردم قیافه اش دیدنی شده بود، لب به دندان میگزید تا نخندد و وقتی در را بستم صدای شلیک خنده اش را شنیدم بر عکس ظاهر آرامش گویا بسیار شیطان بود ساعت پنج و نیم بود که در زد و داخل شد: آقای زند گزارش آماده است

-ممنون بزارید رومیزم، میتونید برید
گزارش را روی میز گذاشت همزمان چیزی هم از گردنش باز شد و روی میز افتاد یگ گردبند بود با نگین فیروزه ای زیبا بود بی اراده گفتم: گردبند زیباییه
-ممنون، یه یادگاریه باید بدم قفلشو تعمیر کنند و با خداحافظ گفتنی از در بیرون رفت.

دوباره به یاد مهمانی امشب افتادم، واقعا اگر مجبور نبودم نمیرفتم.

.....

نفس:

-اه الهام ولم کن، نمیخوام

-جون من یه کوچولو

-میگم نه

_نفس اذیت نکن دیگه

-دوست ندارم خب

-قول میدم خیلی کم آرایش کنم، همینطوری که همیشه

-باشه ولی خیلی کم

-باشه

و خودم را به دست اوسپردم، هیچ وقت آرایش کردن را دوست نداشتم و تنها وسیله آرایش کمی ریمل و رژلب بود، یه رب ببست دقیقه ای زیر دستش، بود داشت خوابم میبرد که گفت تموم شد بلند شدم و خودم را در آینه نگاه کردم، آرایش خیلی کمرنگ و ملیحی که روی صورتم نشانده بود چهره ام را زیباتر کرده بود و چشمان درشتم بیشتر از قبل خودنمایی میکرد.

الهام چشمکی زد و گفت: خیلی خوشگل شدی، البته خوشگل بودی، مواظب باش نذرنت امشب لبخندی زدم و رفتم تا لباسم را بپوشم شلوار جین یخی رنگ و لباسی شیری رنگ استین هایش بلند بود که سر استین هایش کیپ میشد و استین هایش شل می افتاد ساده اما زیبا بود وقتی با امید برای خریدن لباس رفته بودم خوشم آمد اما قصد خریدش را نداشتم اما امید به زور برایم خرید و حالا ممنون همین زور گویش بودم وگرنه لباسی برای امشب نداشتم.

موهیم را محکم بالا سرم بستم شال سفید حریری هم بر سرم انداختم

الهام: الحق که خیلی خوشگلی دختر ولی دیگه روسری برای چی؟

-من اینجور راحت ترم الهام

-باشه عزیزم

تقه ای به در زدم: امیر علی زود باش، دیر میشه

-ای بابا او مدم دیگه

در را باز کرد و بیرون آمد دو لبه کتش را گرفت و چرخ زد: چطور شدم
- خجالت نمی‌کشی، این ادا و اطوار ها چیه

- بی ذوق

- کم‌نمک بریز بریم، از این مهمونی ها متنفرم از اینکه باید یه مشت دختر لوس ونچسپ رو
تحمل کنم

- مگه مهمونی خانوادگی نیست

- چرا اما مگه بر اشون فرقی هم میکنه، بریم که دیر شد
:- بریم

.....

- الهام واقعا اینجاست؟

- او هوم

- وای اینجا که قصره خونه نیست

- اره وضع مالیشون خیلی خوبه.

از پله های ان عمارت تجملی بالا رفتیم و داخل شدیم پیش خدمتی به سمتان آمد و به اتاقی
راهنمایی کرد

مانتویم را در آوردیم و شال ابی رنگم را با ان شال سفید عوض کردم ادم خیلی معتقدی نبودم
اما ترجیح میدادم در جایی که کسی را نمیشناسم پوششم را تا حدی راعایت کنم

الهام هم در ان کت وشلوار طوسی رنگ و ارایش ملیح چهره اش زیباتر شده بود ،موهایش
رو مرتب کرد و روبه من گفت : اگه حاضری بریم.

سری تکان دادم و بیرون رفتیم.

سالن بسیار بزرگی که تقریبا میشد گفت به دو قسمت تقسیم شده بود در طرف دیگر سالن که
به وسیله ستونی بزرگ جدا میشد جوان تر ها بودند و طرف دیگر که صدای موزیک کمی
کمتر بود افراد میانسال تر...

به طرف میز پذیرایی رفتیم یک انواع نوشیدنی های روی میز جامی از شربت آلبالو برداشتم
و روی مبلی تک نفره نشستم. الهام قدمی ان طرف تر با چند نفر خوش و بش میکرد، به
جمعیتی که در حال رقص بودند نگاه کردم، از دیدن لباس های بعضی از دخترها که به زور
نیم متر پارچه بود لب گزیدم واز نگاه های خیره بر آن ها با انزجار رو بر گرداندم، واقعا با
چه دلیلی اینگونه خود را به نمایش میکذارند مگر یک دختر چه سرمایه ای دارد غیر از
حفظ غرور و نجابتش و بعضی ها چه خود سرانه آن را از بین میبرند...

لیوان شربت خالی ام را در سینی دست خدمتکار که از جلویم رد میشد گذاشتم و به سمت
الهام رفتم، وقتی در کنارش قرار گرفتم مرا به دو زن میانسال و دختر وپسر جوانی که
کنارش بودند معرفی کرد: معرفی میکنم دوست عزیزم و همکارم نفس جان

و روبه ان دوزن میانسال گفت: نفس جون ایشون خاله ی من هستند خاله سمیرا و ایشون هم
خاله سمانه

و سپس ان دختر وپسر را معرفی کرد:

دختر خاله ام رونیا وپسر خاله گرامم رامین

لبخندی زدم: خیلی از اشناییتون خوشبختم.

زنی که الهام او را سمیرا معرفی کرده بود گفت: همچنین عزیزم، ماشاءالله به این خانومی و متانتت

-شرمندم نکنید

-حقیقت رو گفتم عزیزم

الهام دست مرا برای رقص وسط کشید اما امتناع کردم و دوباره روی همان مبل نشستم و به جماعت رقصنده نگاه کردم.

چشمم به طرف دیگر سالن افتاد جایی که بیشتر پدر و مادر ها جمع شده بودند، دلم هوای پدر و مادرم را کرد، مگر من چه گناهی کرده بودم که از نعمت بودن پدر و مادرم کنارم محروم بودم غرق در افکارم بودم که با صدای پر ابهت و آشنا سر برگرداندم و مبهوت به اونگاه کردم، او اینجا چه میکرد؟

.....

آرشام

از پله های عمارت بالا رفتیم صدای آهنگ تا بیرون از عمارت هم می آمد، از الان سر درد گرفتم و اخمی میان ابروهایم جا خوش کرد تا امیر علی بگوید:

-جون من از الان این قیافه عنق و عبوس رو به خودت نگیر

-دست خودم نیست

_تو غلط کردی، قیافت شبیه برج زهرمار میشه این شکلی میکنی خودتو

-دست بردار تو رو خدا امیر

داخل شدیم، پیش خدمتی به سمتمان آمد و خوش آمد گفت

با دیدن اناهیتا به پهلوی امیر زدم و به او اشاره کردم و گفتم: آقا امیر گاوت زاید

با دیدن اناهیتا دستش را پشت گردنش کشید و گفت

-اوه اوه، بدبخت شدم، الان این دختره کنه مگه منو ول میکنه

-موقعی که به لیست دوست دخترات اضافه می کردی باید فکر الانت بودی

-: من یه غلطی کردم یه مدت باهات دوست بودم، این ول نمیکنه

حدسم درست بود و اناهیتا سر برگرداند و بادیدن امیر علی به سمتمان آمد نیشخندی زدم

دست بر شانه امیر گذاشتم و گفتم: موفق باشی پسر

و از اودور شدم و به سمت جمعیت جوان حاضر در ویلا رفتم. اما با دیدن دخترکی آشنا که

روی مبلی نشسته بود کم مانده بود شاخ در بیاورم، او اینجا چه میکرد به سمتش رفتم

حواسش به من نبود پشت سرش ایستادم و گفتم: خانوم یونسی!

سریع برگشت وبا دیدن من مبهوت از جایش بلند شد و با چشمانی گرد شده

گفت: بس... سلام... آقای زند، شما؟ اینجا؟

کم چشمانش درشت بود وقتی اینگونه چشمانش را درشت تر میکرد در صورتش تنها یک

جفت چشم سبز عسلی میدیدی که اکنون با ارایش ملیح چشمانش زیباتر شده بود بی اراده

گفتم: میشه لطفا چشمتون رو این شکلی نکنید

شرم زده سر به زیر انداخت. ادامه دادم: شما کجا؟ اینجا کجا خانم یونسی

-خب... خب راستش با خانم پناهی اومدم دراصل مهمانی برای دوست ایشونه من به اصرار

خانم پناهی ناچار به همراهیش شدم وگرنه کسی رونمیشناسم

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم که صدای امیر علی از پشت سرم به گوش رسید: به به نفس خانوم، شما اینجا چه میکنید

به او نگاه کردم طبق چیزی که حدس میزدم اناهیته کنارش بود، نفس لبخندی زد که چال گونه اش نمایان شد و همان دلیل را توضیح داد به خودم نهیب زدم هی پسر چیکار میکنی؟ چرا اینجوری شدی؟ اون فقط یه منشیه و بس!

امیر علی: پس که اینطور، واقعا از دیدنتون خوشحال شدم
صدای پر از عشوه اناهیته حالم را بهم زد: امیرجان ایشونو معرفی نمیکنی
امیر علی: چرا، ایشون نفس خانم هستند، دوست بسیار خوبمون
چشمان نفس باز از این لفظ دوست گرد شد و با نگاه من باز سر به زیر انداخت

ساعتی از مهمانی گذشته بود امیر علی همچنان درگیر اناهیته بود و من بی اراده دختری را زیر نظر داشتم که از تمام دختران این جمع محبوب تر و نجیب تر و با وقار تر بود خصوصا با آن لباس و شال سفید.

ناگهان موزیک قطع شد و من تازه توانستم شیدا اریان را ببینم، دختری بی نهایت جلف و سبک سر، دستش را بالا برد تا همه سکوت کنند و بعد شروع به صحبت کرد: از تمام افرادی که اینجا هستند بی نهایت به خاطر قبول دعوت من ممنونم و مفتخرم که در بیست و پنجم سالگرد تولدم در خدمت شما هستم و...

چشمم به نفس افتاد که به جایی خیره شده بود رد نگاهش را گرفتم و به شایان رسیدم، برادر شیدا یعنی انقدر برایش جذاب بود؟ پس در مورد او هم اشتباه میکردم دوباره حواسم به شیدا جلب شد: برادرم شایان امشب به مناسبت تولدم قطعه زیبایی رومینوازه.

شایان ویالون را در دست گرفت و روبه جمعیت مثل یک جنتلمن تعظیم کرد، و چه کسی میدانست پشت این نقاب جنتلمنی اش پسری مارموز و کثیف پنهان شده است؟

تمام سالن در سکوتی سنگین فرو رفته بود و تنها صدای زیبایی ویالون سکوت را میشکست، شنیده بودم مهارت زیادی در نواختن ویالون دارد و فکر کنم تنها ویژگی مثبتش هم همین بود. بعد از پایان آن قطعه و تشویق شایان توسط حاضران شیدا دوباره شروع به صحبت کرد: ممنون از برادر عزیزم، حالا میخوام شما رو به یه چالش دعوت کنم، همونطور که دیدید برادرم ویالون زن ماهریه کسی هست که بخواد باهاش رقابت کنه؟

همه سال در سکوت فرو رفت اما با صدای قدم هایی که به سمت آنها میرفت همه نگاه ها به سمت دخترک سفید پوش کشیده شد و چشمان من مبهوت از اینکه مگر او میتوانست ویالون بنوازد....

.....
نفس:

ساعتی از مهمانی گذشته بود و من هنوز در فکر این دوپسر بودم، الحق که خوشتیپ و جذاب بودند آرشام زند در آن کت و شلوار مشکی رنگ و بلوز سفید رنگ ضد آن پسر پر ابهت و

مقتدری را به تصویر میکشید و امیر علی با آن کت کاربنی رنگ که هارمونی جالبی با چشم هایش داشت نمونه یک پسر جنتلمن وبه قول الهام دختر کش! بود.

با شنیدن صدای شیدا اریان صاحب آن مجلس نگاه ها به سمت او کشیده شد و نگاه من مسخ و یالونی شد که در دست پسری که کنارش ایستاده بود میدرخشید، چقدر دلم هوای و یالون زدن را کرده بود، چند وقت بود؟ نه بهتر است بگویم چند سال بود که آرشه و یالون رو سیم های جادویش نکشیده بودم درست از سال فوت پدرم و الان دلم چه سرکشانه هوای نواختنش را کرده بود آن هم همان آهنگی که پدرم دوست داشت همیشه برایش بنوازم سلطان قلب ها یادم امد همیشه وقتی این قطعه را مینواختم میگفت: نمیدونی چه شیرینی داره شنیدن این آهنگ از دستای هنرمند سلطان قلبت و سرم رو میبوسید، دلم برای آن روز ها ضعف میرفت. گویا خدا صدایم را شنید چرا که بعد از پایان نواختن آن پسر شیدا اریان همه را به رقابت با او دعوت کرد و سالن در سکوت فرو رفت و من دلم لجوجانه سعی داشت تا بر عقم چیره شود و همین هم شد آرام از جایم بلند شدم وبه سمت آن دختر و برادرش رفتم، مطمئن نبودم بتوانم به خوبی بنوازم چرا که چهار سال بود و یالون به دست نگرفته بودم اما این را میدانستم که با تمام احساساتم مینواختم پس مطمئن به سوی آن ها قدم برداشتم و تنها صدای پاشنه کفشهایم بود که در فضا میپیچید و سنگینی نگاه هایی که به من خیره بودند!

کنارشان ایستادم نگاهشان دورنگ متفاوت داشت نگاه شیدا که تمسخر درونش موج میزد و نگاه شایان که رنگی از تعجب داشت

گفتم: من میخوام و یالن بزمن

شیدا: مطمئنید میتونید

-البته چرا که نه

شایان هنوز متعجب به من نگاه میکرد اما و یالن را به سمتم گرفت بی درنگ از او گرفتم و تشکر کردم

نفس عمیقی کشیدم و روبه جمعیت ایستادم و به آنها نگاه کردم نفس عمیقی کشیدم اما در دل گفتم بابا جونم صدامو میشنوی؟ گوش میدی به حرفم، میخوام برات و یالن بزمن همون آهنگی که دوست داری، میدونم گوش میدی

آرشه را بالا آوردم و نواختم، با تمام احساسم نواختم، برای قلب زخم خورده ام برای روح خسته ام، بعد از چهار سال نواختم و تازه فهمیدم چقدر دلم هوای نواختنش را کرده بود، از نظر خودم خوب زدم نظر بقیه چه بود نمیدانم. دستم که از حرکت ایستاد سالن در سکوتی عمیق فرو رفت و اولین صدای دست زدن متعلق به امیر علی بود و همین کافی بود تا سالن منفجر شود. صدای دست زدن که قطع شد شایان روبه من گفت: حقیقتا زیبا مینوازید خانم جوان، فکر نمیکنم بتوانم این قطعه روبه این زیبایی بنوازم لبخندی زدم و تشکر کردم.

.....
آرشم

نفس و یالون میزد و الحق که زیبا میزد، این دختر انگار صفات کشف نشده زیادی داشت، امیر علی کنارم ایستاد و گفت: میبینی چقدر قشنگ میزنه این دختر بی نظیره، تکه پوزخندی زدم و گفتم: نکنه میخوای به لیست دوست دخترات اضافه کنی

امیر علی با نگاهی پر سرزنش گفت: همیشه انقدر این کلمات رو تکرار نکنی این ها برای موقعی بود که واقعا زندگیم تو دوست دخترام غرق شده بود یه دوره سیاه از زندگیم اما الان چی، من اونطوری نیستم؟ بعدشم نمیدونم چرا به نفس یه حس خاص دارم یه حس برادرانه یه حس محبت عجیب ،نمیدونم چرا اما از روزی که دیدمش چشمش یک لحظه ام از جلوی چشمم کنار نمیره، اون روزی که از گذشته اش گفت احساس کردم چیزی رو از گذشته اش پنهان میکنه نمیدونم چرا ولی این دختر برام یه جور خاصه

-بس کن امیر علی فقط خواهش میکنم مراقب باش با این حس برادارنت لو ندی امیر علی و سپهر یه نفرن
-حواسم هست.

-:امیدوارم

در تمام مدتی که ویالن میزد چشمانش بسته بود اما چیزی که کامل حسش میکردم احساس بی نظیر و پاکش هنگام نواختن بود که آرامش عجیبی به وجودم منتقل کرد ،دوست نداشتم دست از نواختن بر دارم اما تمام شد و اولین صدای تشویق متعلق به امیر علی بود و به دنبال آن تمام افراد حاضر در سالن.

ویالون را کنار گذاشت و به سمت ما آمد ،با وقار و متانت، اینبار دیگر نتوانستم انکار کنم و در دل متانت و نجابتش را ستودم برای اولین بار ...

کنارمان ایستاد و گفت: شرمنده کردید آقای سپاهی لایق این تشویق نبودم انقدر هم خوب نبود امیر علی هم با همان لحن مختص به جنس مونث گفت: مزاح میکنید؟ بی نظیر بود ،بی اغراق میگم تا حالا کسی رو به ماهری شما ندیده بودم، بی تردید لایق این تشویق بودید راستی چه مدت ویالن میزنید

نفس پاسخ داد: از پنج سالگی تا بیست سالگی

تعجب بر انگیز بود امیر علی با تعجب گفت: یعنی میخوايد بگید چهارساله ویالن نزدیدی و انقدر خوب نواختید

-بله همینطوره

کوتاه گفتم: زیبا نواختید خانم یونسی

ارشام

آهنگ ملایمی پخش شد

به سمت شیدا اریان رفتم حواسش به من نبود، از اینکه میخواستم از طریق این دختر به پدرش نزدیک شوم حس خوبی نداشتم اما چاره ای نبود :

-خانم شیدا اریان

به سمتم برگشت، به وضوح برق درون چشم هایش را دیدم با عشوهِ ای بیش از حد گفت: بفرمایید

دستم را بالا آوردم و گفتم: افتخار یک دور رقص رو به بنده میدید

لبخندی زد و دستش را درون دستم گذاشت :

باعث افتخارمه آقای...

-زند هستم ،ارشام زند

باعث افتخارمه آرشام
به سمت پیست رقص رفتیم لحظه ای چشمم به شایان خورد که به سمت نفس میرفت

.....

نفس:

احساس و آرامشی که بعد از چهارسال نواختن ویالن داشتم من رو به یه خلسه شیرین میبرد.
فرو رفتن مبل و نشستن کسی کنارم از فکر بیرون امدم،
همان پسری بود که ویالون نواخته بود و الحق که زیبا نواخته بود.
با فرو رفتن مبل و نشستن کسی از فکر بیرون امدم ،
کمی جمع و جور تر نشستم و گفتم:بفرمایید،کاری داشتید؟
لبخند به قول الهام دخترکشی زد وگفت:میتونم افتخار شنایی با یک خانم زیبا و هنرمند رو
داشته باشم؟من شایان هستم شایان آریان. لبخندی زدم و گفتم :من هم نفس یونسی هستم ،از
آشناییتون خوشبختم.

ایستاد و دستش را به سمتم دراز کرد:افتخار رقص با بانوی زیبایی چون شما رو دارم
خدای من او چه میگفت،گفتم:درخواستتون رو رد میکنم چونچون...
وای چی میگفتم گفتم:چون باید...

که صدایی مردانه گفت:چون قبلا قولش رو به من دادن
با تعجب به سمت او برگشتم ،من کی چنین قوی به اوداده بودم
روبه من گفت:درسته نفس؟ و دستش را به سمتم دراز کرد
چه زود پسر خاله شد،اما سریع مغزم شروع به تحلیل کرد،هر چه بود رقصیدن با او خیلی
بهتر از این پسری بود که حتی از طرز نگاهش هم معذب میشدم و هم اینکه درست نبود او
را جلوی شایان ضایع کنم
پس خیلی آرام دستم را داخل دستش گذاشتم و دستان ظریف و کوچکم میان دستان مردانه اش
گم شد .

برایم کمی غیر قابل بود که من الان برای فرار کردن از ان پسر داشتم با پسری میرقصیدم
که رئیس شرکتم بود .

گرچه الان معذب بودم اما از او ممنون بودن چرا که واقعا حتی از طرز نگاه ان پسر هم تا
مغز استخوانم هم میلرزید جنس آن نگاه را میشناختم جنس نگاهش مانند جنس نگاه فرامرز
سزاوار بود،از جنس هوس!

اما این پسر هیچ وقت چنین حسی به او نداشتم در این چند وقت فهمیده بودم این پسر با بقیه
خیلی فرق میکند ...در چشمانش هیچ احساسی نبود
چشمانش از جنس یخ بود!و در چشمانش غمی را حس میکردم که با من بیگانه نبود اما غم
او گویا خیلی عمیق تر بود.

نمیدونم چرا،ولی وقتی دیدم شایان به سمت نفس رفت بی اراده عصبی شدم،شاید چون
میدونستم شایان چه ادم کثیفیه،شاید چون میدونستم نفس پاکه،شاید چون میدونستم چقدر از
ادمایی از جنس شایان نفرت داره .

وقتی پیشنهاد رقص رو دادم بین دو راهی گیر کرد اما میدونستم من رو به اون ترجیح میده اگرچه خیلی معذب بود و تمام مدت لپاش گل انداخته بود...

شیدا با دیدن ما به سمتمون اومد و با یه حرص خاص گفت: آرشام جان بیا میخوام با پدرم آشنات کنم

عالی بود تیرم به هدف خورده بود

نفس، نفس عمیقی کشید انگار که دنیا را به اوداده باشند از ما جدا شد و به گوشه ای از سالن رفت

ه سمت پدر شیدا رفتم

.....

نفس:

خودم را روی تخت انداختم، عجب مهمانی خسته کننده ای بود، اما احساسی ته دلم را قلقلک می داد نمیدانستم چیست؟ دوباره به امشب فکر کردم

به اون چشما... چشمایی آشنا... چشمایی پر غم...

برایم عجیب بود که چرا اینگونه بود، شاید اگر کسی جای من بود چنین حسی نداشت اما من! نمیدونم

احساس میکردم خیلی جنس غم نگاهش را میشناختم

وقتی در آن فضای نیمه تاریک سالن لحظه ای ان هم به آن نزدیکی نگاهمان تلاقی کرد در آن چشمان سیاه غمی را دیدم که ریشه ای عمیق داشت...

سرم را تکان دادم و سعی کردم با دور کردن این افکار بخوابم تا فردا صبح بهانه ای دست این رئیس یخی ام ندهم

.....

آرشام:

کتم را در آوردم و روی مبل انداختم، دکمه های پیرهنم را باز کردم... باز هم این سردرد لعنتی در همان فضای تاریک خانه روی مبل نشستم و دستم را روی چشمانم گذاشتم

چراغ روشن شد و در پی آن صدای امیر علی آمد: چته باز، شدی برج زهرمار

بازم این سردرد لعنتی

میگرنته حتما، چرا امشب که همه چی خوب پیش رفت

نمیدونم نمیدونم.

به سمت اتاقم رفتم و در را بستم

.....

نفس...

بر سر ساعت کوبیدم و در دل بر جد و اباد الهام صلوات فرستادم که الان به خاطر بیخوابی دیشب حال نداشتم از رختخواب بیرون بیام. مطمئنم امروز در شرکت همش چُرت میزنم

با بی میلی از رختخواب بلند شدم، وقتی به شرکت رسیدم کمی خواب از سرم پریده بود امروز برخلاف روزهای قبل دعا دعا میکردم که آرشام در شرکت باشد و طبق معمول

روزی قبل کاری روبهم محمول کنه اینجوری خوابم نمیبدر، پس پرونده ای برداشتم و به سمت اتاقش رفتم و در زدم:

-اقای زند داخل هستید
جوابی نیامد، مشت ارامی به در زدم و گفتم: اه معلومه کجایی قطب جنوب، خب الان خوابم میبره.
که صدایی از پشت سر گفت:
دنبال من میگردید خانم یونسی؟
وای چه افتضاحی... نکنه شنیده باشه
نه نه چیز مهمی نیست
با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت: پس میشه بزارید من برم دفترم؟
با تعجب گفتم: مگه من باید بزارم
ناگهان قهقه اش فضا رو پر کرد.. مرض مردک روانی ترسیدم
-خانم یونسی شرمنده که ترسیدید اما جلوی در دفتر من ایستادید و نمیتونم داخل بشم
وای یعنی بازم شنید... کمی کنار ایستادم تا وارد اتاق شود
وارد شد و خواست در را ببند اما قبلش گفت: در ضمن من نه قطب جنوب نه روانی
و در را بست... جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: گند زدی نفس
یک ربع با پایان ساعت اداری مانده بود، تصمیم داشتم بروم و یک تلفن همراه با پولی که امید داده بود بگیرم، واقعا نیاز داشتم، کارم تمام شده بود و منتظر بودم تا جلسه ارشام هم تمام شود و قرارداد تنظیم شده را به او بدهم و بروم، به ابدار خانه رفتم و یک فنجان چای ریختم و کنار دیوار شیشه ای ایستادم و به شهر نگاه کردم. واقعا عاشق اینجا و این منظره و آرامشی که بهم میداد بودم، نم نم باران به شیشه میخورد یک ربع از ساعت کاری گذشته بود و غیر از ارشام و کسانی که برای جلسه آمده بودند و امیر علی که در اتاق خودش بود کسی در شرکت نبود.
اه از دستش عصبی بودم، به خاطر اون اینجا معطل بودم و اوعین خیالش هم نبود، حداقل میتوانست بگوید بروم، اه، همچنان منتظر بودم که امیر علی هم از در اتاقش بیرون امد با تعجب به من نگاه کرد و گفت: خانوم یونسی شما چرا هنوز نرفتید
عصبی گفتم: از جناب رئیس بپرسید که منو اینجا به خاطر یه قرارداد معطل نگه داشته
-ای بابا، فکر نمیکنم فعلا جلسه اش تموم شه، پس بهتره شما برید
نه ممنون منتظر میمونم
-خانم یونسی منم دارم میرم، کس دیگه ای داخل شرکت نیست. من به ارشام پیام میدم خودش پرونده رو برداره شما نگران نباشید
-حالا که شما میگید، باشه
کیفم را برداشتم و همراه با او از شرکت خارج شدم باران نم نم میبارید، چترم نداشتم فکر میکنم باید خرید را به زمان دیگری موکول میکردم خواستم از او خداحافظی کنم که گفت: خانم یونسی دعوت منو به یه فنجون قهوه میپذیرید، من که کاری ندارم الانم برم خونه تنهام شما هم فکر نمیکنم کار خاصی داشته باشید
-کار خاصی که ندارم فقط یه خرید کوچیک داشتم
_بسیار خب شما دعوت منو قبول کنید منم تا هرجا خواستید میرسونمتون.
-اما...
-اما نداره دیگه. قبول کنید

-بسیار خب

-چند قدم جلوتر به کافه دنج هست بریم اونجا، آگه خیس میشید ماشین رو بیارم همینجا پارک کنه قدم زدن زیر بارونو دوست دارم اونقدری هم شدید نیست که خیس بشیم با هم هم قدم شدیم، دست هایش را در جیب کتش کرده بود و آرام راه میرفت و سرش پایین بود آرام با غمی آشکار گفت: المیرا هم دوست داشت زیر بارون قدم بزنه چقدر این اسم آشنا بود، خدایا کجا شنیده بودم، هر چه فکر کردم یادم نیامد گفتم: المیرا کیه انگار که به متوجه چیزی شده باشه دست پاچه گفت: ها؟ هیچکس، هیچکس من هم دیگر حرفی نزد، به کافه رسیدیم مرا به سمت طبقه بالا راهنمایی کرد، واقعا جای دنجی بود

پس از سفارش دوفنچون قهوه و کیک شکلاتی تلفنش را برداشت و گفت: به ارشام بگم پرونده رو رو میز خودتون گذاشتید دیگه؟
-بله درسته

-بسیار خب

مشغول اس ام اس فرستادن بود و من به منظره بیرون خیره شده بودم

موضوعی بود که ذهنم روبه خودش مشغول کرده بود و دلم میخواست ازش بپرسم، پس گفتم

-اقای سپاهی

-امیر علی

با تعجب گفتم: بله؟

خیلی عادی گفت: مگه من اسم ندارم، خوشم نیامد به فامیلی صدام میکنن.

-آخه نمیشه که... شما

-چرا نمیشه... اینجوری راحت ترم هستیم، منم اجازه دارم شما را نفس صدا کنم

نمیدونم چرا اما از لحن حرف زدنش از رفتارش هیچ حس بدی بهم دست نمیداد پسر خوبی به نظر میومد

لبخندی زد و گفتم: البته... ولی خب برا من یکم سخته

-اما و ولی نیار دیگه... خب راستش این چند وقتی که شناختمت فهمیدم دختر بی بندوباری نیستی، و دیشب هم تو مهمونی از طرز رفتارت از نوع پوششت وقار و خانومیت بهم ثابت شد، دوست دارم با هم دوست باشیم، فکر بد نکن قصد بدی ندارم، مثل دو تا دوست معمولی

...

و اما این ها همه بهانه بود، امیر علی این حرف ها را گفته بود تا نفس را قانع کند اگر چه دروغ هم نگفته بود اما دلیل اصلی اش چیز دیگری بود، دوست داشت حالا که در نقش سپهر نمیتوانست به او نزدیک شود در نقش امیر علی به او نزدیک شود و حقیقتا روز به روز پی میبرد که نفس چقدر شبیه خواهری بود که شدیداً دلتنگ دیدارش بود و اما برای دیدنش باید او را در زیر مشتی خاک میدید اری نفس برای او المیرا بود انگار میخواست با وجود نفس دلتنگیش را نسبت به خواهری کم کند که روزی شدیداً وابسته اش بود.

.....

کیک و قهوه امان را آوردند و دیگر فرصت نشد از او بپرسم تا اینکه خودش گفت:

-نفس

-بله

-چی میخواستی بپرسی

-خب میخواستم بدونم چه رابطه ای با آقای زند دارید، میدونم فضولیه، اما متوجه صمیمیت بیش از حدتون شدم و خب من کمی کنجکاوم

-اره، این صمیمیت از روی دوستی نیست برادرانه است، ارشام تو دوره سختی از زندگیم کمکم کرد وگرنه الان اینجا نبودم و متقابلا من هم کنارش بودم دوستی ما بحث یکی دوسال نیست بحث ده پونزده ساله جفتمون زندگی سختی داشتیم تا به اینجا رسیدیم و الان واقعا مثل برادرمه

-اهان

-خب اگه خوردی بریم

-باشه بریم

-کجا میخواستی بری خرید، بگو ببرمت

-نه مزاحم نمیشم

-ای بابا، مزاحم چیه، دوستا با هم از این تعارفاندارن، بریم.

حساب کرد و بیرون امدیم، تا به حال ماشینش روندیده بودم و فکر نمیکردم که انقدر گرون قیمت باشه سوار مزدا ۳ نوک مدادی رنگش شدیم، گفت: خب کجا بریم

-راستش میخواستم تلفن همراه بخرم

و امیر علی فکر کرد یعنی این دختر از ان وقتی که تلفنش را در آن ویلا ی کذایی جا گذاشت دیگر تلفنی نخریده بود.

-با تعجب گفت: مگه ندارین

-نه متاسفانه گمش کردم

-پس بریم یه جا دوست منه، آشناست،

-باشه ممنون

-به سمت یک پاساژ رفت و پارک کرد و گفت:

-نفس پیاده شو. امیدوارم فقط بسته نباشه ایکاش زنگ میزدم قبلش

-اشکالی نداره نبودند فوقش فردا میام

-حالا بریم ببینیم چی میشه

-باشه بریم

به سمت طبقه دوم پاساژ رفتیم، خوشبختانه مغازه باز بود، بعد از سلام و احوال پرسی با

دوستانش گفت: مهدی دو سه تا گوشی خوب برای خانم بیار

گفتم: فقط اگه میشه قیمتشم کمی مناسب باشه

ان مرد نگاهی به امیر علی کرد و امیر علی سر تکان داد

چند مدل جلوم گذاشت که واقعا کارایی عالی داشت اما فکر میکنم قیمتش گرون بود به یکیش که سفید رنگ بود اشاره کردم و گفتم: این قیمتش چنده؟

به شما تخفیف میدیم ناسلامتی امیر رفیق فاب ماست اون قیمتش در میاد...تومن سرم سود کشید نه از زیادی قیمت از اینکه تقریبا دویست هزار تومن از اون چیزی که انتظار داشتم قیمتش کمتر بود گفتم: مطمئن باشم، اینجوری که قیمتش خیلی کمه

_ شما فکر کنید ما به شما قیمت خرید رو میدیم

_ باشه پس همینو برمیدارم، ممنون

کارت کشیدم و تشکر کردم امیر علی گفت: نفس بیا سوییچ رو بگیر برو تو ماشین من الان

میام

_ باشه، مرسی

.....

نفس که به از مغازه بیرون رفت امیر علی رو به دوستش گفت: مرسی مهدی

_ خواهش میکنم رفیق، ایشالله کی شیرینیشو میدی؟ دختر خانم و خوشگل

امیر علی خنده تلخی کرد و گفت: نه بابا چه شیرینی، البته در خانمیش که شکی نیست

_ نگو نه که از چشمات معلومه دوستش داری

_ دوستش دارم ولی نه اونجور که توفکر میکنی، برام مثل خواهرم عزیزه، حالا اینا رو ول

کن بگو ببینم قیمت که از موبایل کسر کردی چقدر بود

_ نمیخواد داداش برو

_ مهدی کاری نکن دفعه دیگه نیام پیشتا

_ ای بابا، باشه، دویست و پنجاه هزار تومن

_ افرین حالا شد،

کیفش رو در آورد و چند تراول پنجاه هزار تومنی روی میز گذاشت و خداحافظی کرد و

بیرون امد،

نفس را دید که کنار ماشین ایستاده و با تلفنش ور میرفت، لبخندی زد و با خود فکر این دختر

چه داشت که او اینگونه بدون آشنایی زیادی این همه جای خودش را در دل او باز کرده بود

.....

اورا که دیدم تلفن را داخل کیفم انداختم و لبخندی به او زدم واقعا از او ممنون بودم به لطفش

توانسته بودم با قیمت مناسبی چیزی که میخواستم را بخرم، آرام به سمت می امد اما ناگهان

نمیدانم چه دید که شروع به دویدن کرد و داد زد: نفس بیا کنار

اما انقدر شوک زده بودم که اصلا نفهمیدم چه میگوید فقط با سرعت به سمت امد و در یک

لحظه با یک دستش کمرم و با دست دیگرش کیفم را گرفت و به سمت خود کشید و چون

هیچکدامان تعادل نداشتیم به گوشه خیابون پرت شدیم و کمی جلوتر از ما درست وسط

خیابان موتوری با دوسر نشین پخش زمین شد.

ارنج دستم خیلی درد گرفته بود... اما امیر علی چشمانش رواز درد بسته بود چون جوری

افتاده بودیم که من برخورد زیادی با زمین نداشتم اما امیر علی که منو به عقب کشیده بود

محکم به زمین برخورد کرده بود به سختی در جایم نشستم و گفتم: امیر علی، امیر علی حالت خوبه

اشک در چشمانم جمع شده رو با پشت دستم پاک کردم به سختی از جایش بلند شد و گفت خوبم نفس گریه نکن و بر خلاف تصورم به سمت اون دومتور سوار رفت که نقش زمین بودند و از درد به خودشون میپیچیدند یقه یکی از ان ها را گرفت و بلندش کرد و کلاه را از سرش در آورد و مشت محکمی به صورتش زد مردم تقریباً جمع شده بودند دوسه تا مشت و لگد دیگر هم به او زد که دیگری بلند شد و از پشت به امیر علی نزدیک شد حواسش نبود به سمتشان رفتم و جیغ زدم: پشت سرت

اما تا برگردد مشت محکمی به صورتش زد و امیر علی نقش زمین شد و به سرعت دست اون یکی رو که روی زمین افتاده بود گرفت و خیلی سریع سوار موتور شدند و رفتند، امیر علی از جایش بلند شد و خواست دنبالش برود که جلویش ایستادم و گفتم: ولشون کن خودت زخمی شدی.

به صورت خیس از اشکم نگاه کرد و عصبی دستی میان موهایش کشید و گفت: میخواستن کیفیتو بزنین

_ عیب نداره، حالا که نتونستن سلامتیت از هر چیزی واجب تره

_ باشه، بیا بریم

کیفم را از زمین برداشتمو به سمت ماشین رفتم .

نشست و سرش را روی فرمان گذاشت دستمالی از کیفم در آوردم و گفتم: سرت رو بیار بالا ارام سرش را بالا آورد گوشه لبش پاره شده بود و خونی بود ارام تمیزش کردم و گفتم: واقعا ممنون. اگه شما نبودید الان معلوم نبود چه اتفاقی میافتاد به خاطر من زخمی شدید

_ اشکال نداره، فدای سرت، همین که تو خوبی کافیه، دستت خیلی درد میکنه آستینت خونیه

_ نه به زخم جزئی، شما به بیمارستان احتیاج ندارید

با حالت با مزه ای به خودش اشاره کرد و گفت: اگه من با این هیکل به خاطر همچین چیز کوچیکی برم بیمارستان که هیچی دیگه...

تازه متوجه دستش هم شدم که به خاطر ساییده شدن به اسفالت شدیداً خراشیده شده بود.

به مهربانی این پسر لبخند زدم، چقدر شبیه امید بود

نفس نمیدانست چرا اما همانطور که وقتی امید بود احساس امنیت میکرد در کنار این پسر هم همینطور بود.

کمی که دقت کرد فهمید امیر علی بدون این که از او ادرس را بپرسد دارد به سمت خانه او میرود با تعجب گفت: مگه شما خونه منو بلدید

و. امیر علی با خود گفت: اخ باز به سوتی دیگه خدا سومیشو به خیر کنه، آمد گندی که زده بود را جمع جور کند و گفت: نه نه همینطوری دارم وگرنه نمیدونم ادرس رو بده میرم

نفس، شانه بالا انداخت و ادرس را داد و به امیر علی به سمت خونه او یا درست تر به سمت خانه خودش که در اختیار نفس گذاشته بود رفت و نفس چه میدانست که این پسر همان سپهرنامی است که خود را خیلی به او میدیون میدانست، چه میدانست این اولین بار نیست که این پسر بی منت به او کمک میکند

امیر علی جلوی خانه نگه داشت و گفت: جای خوبی زندگی میکنید، برای یه دختر تنها این اپارتمان امنیتش عالیه
 _بله و اینو مدیون شخصی هستم که بزرگترین کمک زندگیم رو به من کرد
 _که اینطور
 _بفرمایید بالا، هم زخمتون رو ضد عفونی کنم هم یه چایی در خدمت باشم
 _ا... واقعا، باشه
 تعجب کردم، اصلا فکر نمیکردم تعارفم را به این زودی قبول کند، خب کمی هم میترسیدم دیگه...

واو. که نمیدانست اگر امیر مقصدی داشت خانه اش را در اختیار او نمیگذاشت و حتی کلید هم با خودش نمیبرد.
 امیر علی با مکث او گفت: نکنه پشیمون شدی نفس خانم
 _نه نه این چه حرفیه بفرمایید بالا

امیر علیروی کانپه نشست نفس به سمت اشپز خانه رفتم و زیر چای را روشن کردم و جعبه کمک های اولیه را برداشتم و به سمت امیر علی رفتم، زخم دستش را تمیز کردم و به دنبال بانداز گشتم تا ان را بینم اما پیدا نکردم
 _ای بابا بانداز نداریم

_نیازی نیست، دست خودتون هم زخمی شده
 -مهم نیست
 -اصلا به فکر خودت نیستیا
 _میرم چای بیارم
 مشغول ریختن چای بود که تلفن زنگ خورد
 -نفس تلفن رو جواب نمیدی
 -نه میدونم دوستمه میره پیغامگیر، بعدا بهش زنگ میزنم
 و. بلافاصله بعد تلفن روی پیغام گیر رفت و صدای النا در خانه پیچید هنوز جمله النا کامل نشده بر سر خود کوبیدم اصلا حواسم نبود دهان این دختر چفت و بس ندارد والان آبرویمان را جلوی امیر علی میبرد
 اما دیگر کار از کار گذشته بود به صدای النا گوش دادم و از خنده لب گزیدم
 _نفس گور به گور شده کجایی اخه، دختره بیشعور نمیگی اخه من و. امید دلمون هزار راه میره مگه امید نگفت تلفن بخری، پس چه غلطی میکنی؟ به اون امید بدبختم زنگ بزن کچل کرد منو میترسه چیزیت شده باشه ولش کنی میاد الان تهران، میدونی که کلش خرابه رسیدی زنگ بزن، خدا سعدی

سینی را برداشت مو به سمت امیر علی رفتم و گفتم: ببخشید من یه زنگ به این دوستم زنگ بزنم، الانا راست میگه کله خرابه پا میشه میاد تهران
_ مشکلی نیست منزل خودتونه
به سمت تلفن رفت و شماره امید را گرفت:

_ سلام امید جان

_ نفس من به تو چی بگم؟ ها، دختر ساعت یازده شبه مردمو زنده شدم، دیگه اینکارو نکن با من
_ باشه امید باشه خودتو کنترل کن اخه، چرا داد میزنم ببخشید خب، رفته بودم تلفن بخرم دیر شد تا برگردم. الان هم دوستم اینجاست بعدا بها زنگ میزنم
_ کدوم دوستت؟

_ اه امید چقدر گیر میدی نمیشناسیش، سلام برسون خدا حافظ
_ باشه، خدا حافظ

تلفن را قطع کردم و از امیر علی عذر خواهی کردم.
امیر علی گفت

_ این خونه خیلی بزرگ نیست؟

_ خب چرا برای من بزرگه، بهتون که گفتم این خونه برای من نیست. این خونه برای یه نفر دیگست، یه لطفی بهم کرد که تا اخر عمرم مدیونشم
_ که اینطور، کنجکاو من این شخصو ببینم که شما انقدر تعریفشو میکنید

_ باورتون میشه اگه بگم خودم یه بار بیشتر ندیدمش. میدونم خودش میخواست تو. این خونه زندگی کنه، حتی یکی از این اتاق ها هم برای اونه، منم زیاد نمیتونم اینجا بمونم، وقتی یه جایی رو برای موندن پیدا کنم میرم
و آرامتر زیر لب گفت: حتی نمیتونم برگردم خونه خودم

فکر نمیکرد امیر علی بشنود و شنید .

امیر علی به حرفای دخترک لبخندی زد اگر نفس میدانست این پسری را که ادعا میکرد یه بار بیشتر ندیدتش هر روز میبیند و. الان هم روبه رویش نشسته بود چه واکنشی نشان میداد؟

وارد شرکت شدم این آرامش و سکوت شرکت را دوست داشتم. قبل از هرچیز به سمت اتاق امیر علی رفتم و تقه ای به در زدم: آقای سپاهی، داخلید
_ بیا داخل

در راباز کردم و داخل شدم

_ سلام، حالتون چطوره آقای سپاهی

جوابی از امیر علی نشنیدم با تعجب گفتم: آقای سپاهی؟ اما باز هم امیر علی دست به سینه نگاهم میکرد واقعا نفهمیدم او چرا اینطور میکند همینطور به مغزم فشار می آورد که گفت: باز که شدم آقای سپاهی

تازه دوهزاریم افتاد خب برایم. هنوز یکم سخت بود که اورا به اسم کوچک صدا کنم با صدایی آرام گفتم: باشه،، حالا حالت چطوره، درد نداری
_ نه ممنون که به فکر می

-به خاطر من اینطوری شدی خب
-عیب نداره یه نفس که بیشتر نداریم

.....

امیر علی

-به چی داری فکر میکنی که اصلا صدامو نمیشنوی
-میخوام اون دختر و ببرم خونه اش
-کدوم دختر و؟
-نفس

-اها پس بالاخره سر عقل اومدی زودتر باید میفرستادیش بره،
-نه منظورم این نیست طی اتفاقاتی متوجه شدم خیلی از وسایل مورد نیازش و چیزایی که
بهشون وابستگی داره تو اون خونه است و خودشم تنها که نمیتونه بره.
-ای خدا من از دست این کله شق بازی های توچیکار کنم امیر علی، اخی من نمیدونم این کارا
چیه تو میکنی

_خواهش میکنم شروع نکن ارشام، فکر نمیکنم برای اینکارام باید به تو توضیح بدم.
تلفنم را برداشتم و به سمت تراس رفتم با خطی که فقط مخصوص وقتی بود که سپهر بودم
شماره خانه ام را گرفتم و چندی بعد صدای نفس را شنیدم
-سلام

-سلام نفس خانم، سپهرم

-خوبید آقا سپهر؟

-ممنون، بد موقع زنگ زدم. اما کار مهمی داشتم، میخواستم بگم اگه تمایل دارید فردا سری به
خونه قبلیتون بزنیم و وسایل مورد نیازتون رو بردارید راستش فکر کردم به چیزهایی ممکنه
نیاز داشته باشید و خب تنها هم نمیتونید برید ممکنه اونجا رو زیر نظر داشته باشند
-راست میگید، اگه کمک کنید که باز منو مدیون خودتون میکنید، واقعا ازتون ممنونم.
-خواهش میکنم، فردا راس ساعت هشت شب لطفا خیابان... باشید، اونجا هم خلوته هم
نزدیک شماست

_بسیار خب باز ممنون، خداحافظ

قطع کردم، از صدایش فهمیدم چقدر خوشحال شده

.....

ساعت هفت ونیم بود، حاضر شدم و به سمت آدرسی که سپهر داده بود حرکت
کردم، خوشحال بودم از اینکه حداقل میتوانستم چیزهایی که به آنها دلبستگی دارم را بردارم
بقیه مهم نبود،
راس ساعت هشت آنجا بودم اما خبری از سپهر نبود، حتما در ترافیک گیر کرده، گوشه ای
ایستادم و منتظرش ماندم.

.....

مشغول کامل کردن نقشه پروژه بودم که تلفنم زنگ خورد، امیر علی بود:

-بله امیر

-ارشام گوش کن ببین چی میگم

-بگو

-ازت یه خواهشی دارم جون المیرا که برام خیلی عزیز بود نه نگو
یعنی این کار چه بود که به خاطرش جان بی جان خواهرش را قسم میخورد...

-باشه بگو

-میدونی که قرار بود نفس رو ببرم خونه اش اما گیر این آناهیتا افتادم ول کنم نیست به نفس
نمیرسم میشه تو به جای من بری؟

-امیر من هی هیچی بهت نمیگم، هی پررو تر میشی

-ازت خواهش کردم آرشام

-اه، باشه باشه الان میرم فقط بگو کجا

-مرسی داداش، خیابون... فقط خیلی وقت منتظره،

تلفن را قطع کردم و کتم را برداشتم و از شرکت بیرون زدم، این دختر عجیب دردرس ساز
بود.

.....

ساعت هشت و چهل دقیقه بود، چهل دقیقه منتظر بودم، اما نیامد روی اینکه به او زنگ بزنم
را هم نداشتم، به اندازع کافی به او زحمت داده بودم، خواستم بروم خانه که صدای بوق ماشینی
از دشت سرم آمد و با دیدن پسر نقاب به چهره چشمانم از حد معمول گشاد تر شد، این پسر
اینجا چه میکرد؟

شیشه را تا نیمه جوری که معلوم نشود نقاب زده پایین داد و گفت بیا سوار شو

با دو دلی سوار شدم

-سلام، خوب هستید

-سلام

-میشه یه سوال بپرسم

سرش را تکان داد

-چرا... چرا به جای آقا سپهر شما اومدید

-مشکلی پیش اومد نتونست بیاد

-اهان

ایش، این پسره چقدر بداهلاق و سرد بود، چقدر... چقدر اخلاقش شبیه ارشام بود. ا... چه جالب
اسمشونم یکیه، نکنه همزادن، به فکرهای عجیبم لبخندی زدم که از چشمش دور نماند و گفت

-بهتر نیست به جای خندیدن بی علت ادرس منزلتونو بدید

-میدونم فضولیه اما اسمتون آرشامه یا آرشان

با کمی مکث گفت: آرشام

آدرس را دادم و تا رسیدن به انجا دیگر حرفی رد و بدل نشد، ماشین را پارک کرد و بعد از
مطمئن بودن از خلوت کوچه گفت:

صد در صد اونا ادماشونو اینجا گذاشتن، پس از کنار من جم نخور و خیلی سریع وسایلی رو

که میخوای بردار بریم

-باشه

-پیاده شو

پیاده شدم و به دنبالش رفتم. در را باز کردم و داخل رفتم بعد از مکتی پشت سرم داخل شد اما از دیدن منظره رو به روم جلوی در زانو زدم و اشکم جاری شد، خدایا چه کرده بودند؟؟ معلوم بود کار جمشیدی و سزاوار است، حتی یک وسیله سالم در خانه نمانده بود همه چیز را شکسته بودند. به سمت قاب عکسی از پدر و مادرم که روی زمین افتاده بود و شیشه اش شکسته بود رفتم و آن را برداشتم. به سینه ام فشردم چشمانم را بستم و به دیوار تکیه دادم اما طولی نکشید که با صدای او و دستی که روی شانه ام نشست چشم باز کردم،

این چشمان غمگین واقعا همان چشمان سرد و بی روح چند دقیقه پیش بود؟ آرام گفتم: چرا خدا منو نمیبینی، چرا؟

با صدایی دو رگه گفت: آگه حتی خیلی آدم بی احساسی هم باشم تو این یه مورد خیلی خوب درکت میکنم، اما بزار یه چیزی بهت بگم که بدونی خدایی که ازش حرف میزنی خیلی بهتر از من هواتو داره، من باهاش قهر کردم، اما تو اینکارو نکن که قلبت از جنس سنگ نباشه، تو شاید مردن پدر و مادرت رو دیده باشی، مرگ حقه و اجتناب ناپذیر اما من سوختن خانوادم رو در آتش دیدم و هیچ کاری نتونستم بکنم، خانواده من زنده در آتش سوختن و من کاری نکردم، پس بدون خدای تو خیلی بیشتر از من هوات رو داره. حالت هم بلند شو و سریع وسایلت رو جمع کن بریم که اصلا اینجا امن نیست، غیر از چند دست لباس و یکی دوتا قاب عکس چیز دیگه به درد بخوری نمانده بود گفتم: بریم به سمت در رفتیم که در باز شد و شخصی داخل شد و من از ترس پشت او پناه گرفتم.

با دیدن شخص پشت در نفس راحتی کشیدم و گفتم:

سلام خانم خسروی، خوب هستید

جلوتر آمد و گفت

-تو کجا بودی دختر، نگرانتم شدید، چرا یه خبر از خودت ندادی،

-شرمندتونم، شرایطش نبود، اینجا... چرا...

-به خدا دخترم نتونستم جلوشونو بگیرم، کسی هم خونه نبود که کمک کنه منم که تنها بودم چیگار میتونستم در برابر اون سه تا لندهور بکنم؟

-عیب نداره خانم خسروی کاریه که شده، این وسایلم دیگه به درد نمیخوره

-اره، ببخش دیگه دخترم، راستی این آقا که همراهتونه کیه؟

با صادقانه ترین لحن ممکن گفتم: کسی که زندگیمو بهشون مدیونم...

-دخترم یه موضوع دیگه هم هست

-بفرمایید

-خب چطور بگم، دخترم تو... نمیخواهی برگردی اینجا

-خانم خسروی... من... من نمیتونم آگه برگردم اینجا ...

-باشه دخترم آگه نمیخواهی بگی نگو... فقط پس من اینجا رو چیکار کنم، الان با این اوضاع و وسایل میخوای چیکار کنی

غیر مستقیم داشت میگفت اگر نمیخوای اینجا بمونی خونه رو خالی کن. چه میگفتم؟ حق داشت، خانه اش بودو منبع در امدش...

مانده بودم چه بگویم که صدای مردانه اش در گوشت پیچیدخام محترم نفس خانم دیگه اینجا نمیومند، این وسایل داغونم دیگه به دردشون نمیخوره، اگه میشه لطف کنید حسابتون رو تصفیه کنید و این وسایل رو هم بدید یه سمساری ببره.

-بسیار خب پسر، نفس جون پس یه شماره حساب به من بده تا فردا صبح پول پیش خونه رو به حسابت بریزم

ای وای من که الان کارتی نداشتم شماره کارتی که امید بهم داده بود هم بلد نبودم. باز هم او به کمکم آمد وگفت: لطف کنید به این شماره حساب بریزید و شماره ای نوشت و به خانم خسروی داد.

-بسیار خب دخترم، به خدای بزرگ میسپارمت، اما حالا که داری میری یه نصیحتم از من قبول کن دخترم، من چهارساله تورو میشناسم، وقتی چهارسال پیش اومدی اینجا یه دختر بیست ساله بودی، اولش دلم برات سوخت بهت خونه رو دادم اما هرگز فکر نمیکردم بتونی از پس خودت بر بیای، اما تونستی، موقعی که اومدی اینجا یه دختر پاک و معصوم بودی که چیزی از بازی های این روزگار نمیدونست، خیلی وقت ها دیدم داری سختی میکشی اما پات رو کج نداشتی، پاک موندی و معصومیتت و نجابتت رو حفظ کردی دخترم، سعی کن همیشه همینطور بمونی. منم از حالت بی خبر نذار.

لبخندی زدم و در اغوشش گرفتم وگفتم: ممنون ازتون، هیچوقت فراموشتون نمیکنم.

آرشام گفت: نفس خانم دیر شد، خطرناکه باید بریم

-بریم، فقط صبر کن یه چیزی یادم افتاد بردارم

به سمت اتاق رفتم دعا دعا کردم شناسنامه ام را پیدا نکرده باشندو خدا رو شکر که پیدا نکرده بودند ان را برداشتم و گفتم: بریم.

از خانم خسروی خداحافظی کردم و بیرون امدیم باید این پسر تشکر میکردم گفتم: واقعا ازتون ممنونم. آگ...

که با شنیدن صدای پشت سرم حرفم را خوردم و با وحشت سربرگرداندم و به چهره های نحس ان دو نفر نگاه کردم.

_کجا خانوم خوشگله، خیلی وقته اینجا منتظر تیم، فکر کردی میزاریم در بری. نه اقا فرامرز منتظرته و به سمتم آمد جیغ کوتاهی کشیدم و عقب رفتم آرشام دستم را گرفت و مرا پشت خود کشید و گفت: دستتون بهش بخوره از هستی محوتون میکنم...

با وحشت قدمی قدمی یه عقب برداشتم و جیغ خفیفی کشیدم. آرشان دستم را گرفت و مرا به سمت خود کشید و گفت: اگه دستتون بهش بخوره از هستی محوتون میکنم یکی از آن دونفر جلو آمد و گفت:

۱-...مثلا چیکار میخوای بکنی، تو که جرئت نداری نقابتو از صورتت برداری. اصلا تو کی هستی

به تو هیچ ربطی نداره من کی؟ راهتو بکش برو. وگرنه کاری. میکنم پشیمون شی؟

منم گفتم مثلاً چیکار میتونی بکنی، گوشات مشکل داره مثل اینکه آرشام ارام گفت: به محض اینکه گفتم بدو، پشت سرتم نگاه نکن. و دستم را ول کرد و مشت محکمی بر صورت آن مرد خواباند و درگیری شروع شد، دونفر به یک نفر گفت: بدو نفس، بدو... شروع به دویدن کردم. اما بعد از چند دقیقه دویدن پشیمان شدم، من چکار کردم؟ او جانش را برای من به خطر انداخت و دارم فرار میکنم. چیکار کردم من؟ چرا انقدر خودخواهانه عمل کردم، او یک نفر بود در برابر اون دو نفر... ایستادم و دوباره برگشتم به سر کوچه رسیدم چیکار میتونستم بکنم، من یه دختر بودم زوری نداشتم، سپهر... اره خودش سپهر باید به اون بگم، سریع شماره اش را گرفتم -سلام اقا سپهر -سلام، چیزی شده چرا نفس نفس میزنید -آقا سپهر تو رو خدا کمک کنید، آقا آرشام با دو نفر درگیر شده من نمیتونم کاری بکنم، به منم گفتن فرار کن اما من نمیتونم، تو رو خدا خودتون برسونید، میترسم بلایی به سرش بیاد، اونا به هیچ کس رحم نمیکنن، خودتون که بهتر میشناسیدشون -اومدم نفس، اومدم -ادرسو بده... -میدون... خیابون... نزدیکتونم الان میام، ولی به هیچ وجه تو بهشون نزدیک نشو، اصلاً تلفن را قطع کرد، قلبم داشت از جا کنده میشد، نه میتونستم باید میرفتم ببینم چی شده. به سرعت به سمت کوچه دویدم. از دور دیدمشان، نمیدانم چرا اشک هایم بی اختیار جاری بود، پشت خودرویی نشسته بودم مرا نمیدیدند، ای وای اینا مگه دو نفر نبودند، چرا... چرا سه نفر شدند، نه عادلانه نبود. در کسری از ثانیه یکی از آن سه نفر که روی زمین افتاده بود بلند شد، آرشان حواسش به اون نبود و با آن دونفر درگیر بود. دستش به سمت کمرش رفت و اسلحه ای را بیرون کشید، دیگه نمیتونستم هیچکاری نکنم عقم میگفت نرو و دل میگفت برو... بلند شدم و به سمت او دویدم، مرا نمیدید پشتش بودم، دستش که خواست ماشه اسلحه را لمس کند با تمام قدرتم او را هل دادم. چون تمرکز نداشت اسلحه از دستش افتاد اما تعادلش را حفظ کرد و نیافتاد. به سمت امد... تاره فهمیدم دیگر کاری از دستم بر نمی امد...

با ترس عقب عقب رفتم صدای آرشام به گوشم رسید و اسه چی اومدی؟ مگه نگفتم برو اما دیگر دیر بود آن مرد زورش خیلی بیشتر از من بود با یک دستش انچنان موهایم را از روی شالم کشید که کلیپسم روی سرم خورد شد. از درد جیغی کشیدم. همانطور که موهایم در دستانش اسیر بود اسلحه اش را از روی زمین برداشت و روی شقیقه ام گذاشت و رو به آرشام گفت: نمیدونم کی هستی؟ اما اگه نمیخواهی همین الان بکشمش تسلیم شو

همانطور که اشکم میریخت گفتم: نه، نه، نه، تو رو خدا آرشام، نه به فکر من نباش برو
 نمیدانم چرا در این وضعیت اسم او را بدون هیچ پسوند و پیشوندی صدا زدم، اما حسی از ته
 دلم بود نمیخواستم اتفاقی برایش بیوفتد، مرد نقاب به چهره روبه رویم، برایم ناجی زندگی ام
 بود و در افکارم از او با اینکه یک بار بیشتر دیده بودمش مردی محکم و مقتدر ساخته بودم
 و اصلا دلم نمیخواست به خاطر من اینگونه تسلیم شود چرا سپهر نمی آمد؟ بدون اینکه
 فکر کنم دستش را زیر گلویم بود گاز گرفتم طوری که شوری خون را در دهانم حس کردم،
 چند ثانیه از درد ولم کرد. اما بعد با حرص و عصبانیت دوباره دستانم را از پشت گرفت
 .ان دو نفر دیگر اصلا به ارشام مهلت نمیدادند به سمت من بیایند و او همچنان با قدرت تمام
 با آن ها درگیر بود. سعی میکردم از دستش فرار کنم اما نمیشد زور بازویش ده برابر من بود
 .نا امید شده بودم که با صدای سپهر لبخندی پر درد روی صورتم نشست با دیدن من به سمت
 آمد و گفت: ولش کن عوضی
 و من ارامم گفتم بالاخره اومدی.

ان مرد که گویا صدایم را شنید گفت: پس کار تونه. مرا با شدت به سمت زمین پرت کرد و
 اسلحه اش را به سمت سپهر نشونه گرفت اما من چون اصلا تعادل نداشتم سرم به شدت با پله
 ی جلوی در خانه برخورد کرد، گرمی خون رو روی صورتم حس کردم و دیگر چیزی
 نفهمیدم

.....

آرشام

با صدای امیر علی جانی دوباره گرفتم اول خواست به کمک من بیاید اما با دیدن نفس که
 اسیر دستان آن مرد بود به سمت آن ها رفت و من از فرصت استفاده کردم و با ضربه ای
 یکی از آن ها را بیهوش کردم میماند این یکی که با صدای نفس گفتن امیر علی به سمتشان
 برگشتم و با غفلتم مشت محکم در صورتم نشست .

نفهمیدم چه شد تنها نفس را دیدم که بر زمین افتاده با حداکثر توانم دیگری را هم از پا در
 آوردم و به سمت آن ها رفتم امیر علی با آن مرد درگیر بود به سمت نفس رفتم موهایش
 روی صورتش ریخته بود و چهره اش معلوم نبود، موهایش را از چهره اش کنار زدم
 ، صورتش غرق خون بود، نمیدانم چرا اما با دیدنش قبل از حسی مچاله شد، بیهوش بود در
 آغوش گرفتم. چند بار به صورتش زدم: نفس چشمتو باز کن، نفس.. نفس
 اما فایده ای نداشت، باید میبردمش بیمارستان.. به امیر نگاه کردم، از پیش بر می آمد، نفس را
 بلند کردم و به سمت ماشین دویدم.

.....

_کدوم بیمارستانید پیام

_بیمارستان...

_اومدم...

نمیتوانستم زیاد اینجا بمانم چون بیمارستان بود مجبور بودم نقابم را بردارم و اگر نفس به
 هوش می آمد و میخواست مرا ببیند اوضاع بد میشد به پرستاری که بیرون آمد رفتم:
 -حالش چگونه؟

-به موقع رسوندیدش و مشکل خیلی جدی نداره اما باید خیلی مراقب باشه،

-بسیار خوب ،اما همراهشون من نیستم اینم کیفشه.من فقط پیداشون کردم که قصد داشتن از دست چند نفر مردم ازار فرار کنن و.منم اتفاقی کمکشون کردم.

_اما اقا صورتتون زخمیه ،باید ضد عفونی شه

-نیازی نیست ممنون

همین که مطمئن شدم حال خوب است کافی بود...اول به سمت سرویس بهداشتی رفتم و خون های روی صورتم را شستم ،در ایینه به خودم نگاه کردم.امشب چت شده بود پسر؟

کلافه دستی در موهایم.کشیدم و به سمت در خروجی رفتم تا منتظر امیر علی باشم چند دقیقه بعد از راه رسید،سر و وضعش خیلی بهتر از من بود و جز خراش روی صورتش،زخمی نشده بود .نگرانی در عمق چشمانش آشکار بود.

-چیشد،حالش چگونه

-پرستارش گفت خوبه،فقط هنوز بیهوشه مشکل جدی نداره.

-خداروشکر

-یه دفعه چیشد پسر

-نمیدونم همه چی خوب بود تا بیایم بیرون،اما قبلا به زور وارد خونه اش شده بودند و همه وسایل خونه اشو داغون کرده بودند.وقتی اومدیم بیرون جلومون ظاهر شدند.صد درصد

نوپه های همون یارو بودن

-ببینم مگه این دختره به جمشیدی بدهکار نبود ،اون که مرده

-نه فکر کنم طلبکار اصلی شخصی به اسم سزاواره،یادته این اسمم گفته بود

-اهان

-ما که نمیتونیم اینجا بمونیم.اصلا نمیشه

-اخه نمیشه تنهاتش بزاریم که

-پسر یکم فکر کن ،امشب تو براش سپهر بودی و من آرشام

امیر علی و آرشام شرکت نبودیم که از این موضوع خبر داشته باشیم و الان اینجا باشیم،باید بریم.اگه بمونیم شک میکنه.یکی دوساعت دیگم به هوش میاد،جای نگرانی نیست ،بریم.

-نه،من نمیام آرشام،نمیتونم اینجا تنهاتش بزارم

_پسر تو چرا انقدر کلت خرابه میگم نمیشه

_میشه، فکر کنم به عنوان امیر علی اونقدری بهش نزدیک شدم که وقتی بهوش بیاد ،به من زنگ بزنه فکر نمیکنم بخواد دوستاش را از شهر ستان به اینجا بکشه

-اه،هرکاری میخوای بکن،من رفتم

به سمت ماشین رفتم و راه افتادم ...امشب چه شد؟

این احساس لعنتی چی بود...اصلا برای چی بهش کمک کردم؟این دختر مگه جز دردسرم چیزی برای من داشت؟

ماشین را کنار خیابان بردم و سرم روی فرمان گذاشتم،سرم داشت منفجر میشد باز این میگردن لعنتی...نمیدانم این حس ته دلم چه بود اما حسی بهم میگفت برگرد ...

دور زدم و برگشتم امیر علی روی نیمکت محوطه بیمارستان نشسته بود بی صدا کنارش نشستم.

با تعجب گفت: مگه نمیخواستی بری؟ چرا برگشتی
-نمیدونم

کلافه بودم، فهمید دیگه حرفی نزد...

.....

آرام چشمانم را باز کردم، درد بدی در سرم پیچید که باعث شد اخی بگم و حواس پرستار به من جلب شود.

_بالاخره بهوش اومدی دختر خوشگل...

گیج بودم من اینجا چیکار میکردم یه دفعه همه چیز مثل یه فیلم دور تند از چشمم گذشت و با به خاطر آوردن همه چیز یه دفعه نشستم که سرم شدیداً گیج رفت و تازه متوجه باند دور سرم شدم....

پرستار دوباره کمک کرد دراز بکشم و گفت:

-چیکار میکنی چرا یه دفعه از جات بلند میشی سرت بخیه خورده تا سرمتم تموم نشه و وضعیتتم چک نشه جایی نمیتونی بری...

-باشه، اما... منو... کی اینجا آورد؟

-نمیدونم یه آقای خوشتیپ و جذاب گفت دیده چند نفر قصد اذیت داشتن کمکتون کرده و رفت..

نگاه کن تو رو خدا پرستار مملکتو... به تیپش توجه کرده

_در هر صورت باید زنگ بزنی یکی بیاد همراهت

-آخه من... کسی رو ندارم

-یعنی چی دختر جون، مگه میشه؟

خب میشد دیگه امید و النا که تهران نبودند و اصلاً و ابداً نمیخواستم نگرانیشان کنم، پس... نه، نه، همیشه، همیشه این وقت مزاحمش بشم... اما آخه خب کس دیگه هم ندارم که....

-باشه، میشه کیفم رو. بیدید تا زنگ بزnm...

-باشه فقط سریع

هنوز دو دل بودم،،،

یک بوق، دوبوق...

برداشت. چه سریع

-سلام نفس

-سلام، خوبی

-مرسی چیزی شده

-خب... چه جوری بگم من... من الان بیمارستانمو.... خب... یه زخم جزئی اما....

-بگو کدوم بیمارستان اومدم

-بیمارستان...

-اومدم

و قطع کرد با تعجب و به گوشی تلفت خیره شدم چرا احساس کردم انگار اصلاً تعجب نکرد و انگار چیزی میدانست.... اه نفس، خیالاتی شدیا، آخه امیر علی از کجا میخواد بدونه

امیر علی
یک رب از تماس نفس گذشته بود از جایم بلند شدم
-تو نمیای بالا
آرشام: آخه عقل کل اگه من الان پیام بالا که همه چی لو میره من به پرستاره گفتم نمیشناسمش
حالا بلند شم با تو. پیام بالا همینجا منتظرم...
_باشه پس من رفتم.
به سمت ساختمان رفتم... از این بازی خسته شده بودم. ای کاش نفس هم همه چیز را
میدانست... میترسیدم از اینکه نکند نفس بفهمد من و سپهر یک نفریم... آخ خدا... کمک کن
دارم جای خالی المیرا را نا خواسته با نفس پر میکنم اما میترسم ضربه بخوره...
به سمت پرستار رفتم: خانم ببخشید خانم یونسی کدوم اتاقه؟
_همین اتاق، همراهشید؟
_بله
-میتونید ببینیدش فقط بعدش برید پیش آقای دکتر
-بسیار خب
نفس عمیقی کشیدم و پر رو باز کردم، دوباره شدم امیر علی که با نفس راحت بودم
_سلام بر خانم کوچولوی زخم و زیلی، چیشده؟
-چیز مهمی نبود
-اگه مهم نبود چرا اینجایی پس... باید برام تعریف کنی
با اینکه همه چیز را میدانستم اما دلم میخواست از زبان نفس بشنوم، اینکه او در مورد
سپهر و آرشام چه فکری میکند؟
-باشه، ولی الان نمیتونم
-باشه بعدا... نفس...
چشمانم مظلومش را به من دوخت... وای خدا چقدر شباهت... رفتم به گذشته
-ا، داداش اذیت نکن دیگه
-آخه دختر خوب توی فسقلی رو چه به دوچرخه سواری اونم بدون کلاه که بیوفتی سرت
داغون شه... ها؟؟؟
مثل موقع هایی که میخواست قانع کند لبانش را غنچه کرد و چشمانش را مظلوم
_داداش ببخشید، قول میدم دیگه کلاه سرم بزارم، تو رو خدا دوست ندارم بیمارستان
بمونم. داداش
-باشه، باشه بزار برم پیش دکتر
از فکر بیرون آمدم، نفس همچنان به من نگاه میکرد؟
چشمانم را بستم و دستی داخل موهایم کشیدم
اخ المیرا، آخ، خواهر کوچولوی من فقط هفده سالت بود
چرا رفتی... چرا؟
_میشه بریم من دوست ندارم بیمارستان بمونم
با صدای نفس انگار قلبم مچاله شد... خیلی، بیش از حد شبیه هم بودند...
-چرا... الان میرم پیش دکترت بعد میام میریم

_ممنون امیر علی، اگه تو نبودی نمیدونستم الان به کی میتونستم زنگ بزنم
_نفس، اینو یادت باشه، حالا به هر دلیلی برای من خیلی عزیزی، منو مثل برادر خودت
بدون، بهت قول میدم تا هر کی که بخوای کمکت کنم...

-بازم ممنون و لبخندی زد

از اتاق بیرون آمدم و به سمت اتاق دکتر رفتم در زدم و داخل شدم

-سلام پسرم بیا داخل، همراه خانم یونسی هستی؟

-بله چیزی شده

-نه پسرم مشکل خاصی نیست فقط گویا همین قسمت از سرشون قبلا هم شکسته بود فکر
میکنم مربوط به دوران بچگی باشه، درسته

من که نمیدانستم ولی گفتم

-بله

-خب بهتره مواظب باشید خصوصا تا وقتی زخمشون بهتر شه، عمیق نیست اما چون قبلا هم
شکسته بود ممکنه دفعه بعد حتی به مغز صدمه بزنه یا اصلا بخشی از خاطراتش از دست
بره...

پس مواظب باشید

از در بیمارستان بیرون آمدم

تلفنم در دستانم بود، نگران بودم نگران جفتشان، یعنی حالشان خوب بود، باید به سپهر زنگ
میزدم وگرنه دلشوره رهایم نمیکرد.

-سلام حالتون چطوره

با صدای آرشام سرم را بالا گرفتم، مگر او هم آمده بود؟

یعنی به خاطر من آمده بود؟

-سلام ممنون، برای چی اومدید، نیازی نبود

-خواهش میکنم وظیفه بود

امیر علی: خب بریم

نفس: نه یه لحظه من یه زنگ بزنم بعد

امیر علی: بسیار خب

نفس...

کمی آنطرف تر ایستاد و شماره سپهر را گرفت... همزمان با بوق خوردن صدای تلفنی از
پشت سرم آمد... با تعجب

برگشتم و به امیر علی که تلفنش را از جیبش بیرون آورد نگاه کردم با تعجب و شک گفتم:

-من شماره تورو گرفتم؟

با شک تلفن را کمی از گوشم فاصله دادم تا مطمئن شوم که گفت

_نه، نه دوستمه

و جواب داد:

-سلام عزیزم، حالت چطوره

....-

۱-.. واقعا باشه فردا میبینمت

ابروانم از لفظ این عزیزم بالا رفت....

قطع شده بود بار دیگر شماره اش را گرفتم جواب نمیداد چرا، خدایا نکنه چیزیشون شده باشه
گفتم: بریم فعلا جواب نمیده

.....

نفس نگران بود و چه میدانست حال آن دو ناجی زندگی اش خوب است....

چه میدانست که اکنون در کنارش هستند و. اگر میدانست انقدر نگران نبود...

چه میدانست امیر علی بلافاصله تلفنش را بیصدا کرده بود تا بیشتر از این لو ندهد
و. او. نمیدانست که با اینکارش چه در دل دخترک میگذرد
امشب میتوانست بفهمد اما....

گویا سرنوشت بازی جدیدی راه انداخته بود...

بازی که شاید اخرش حقایقی معلوم میشد انکار ناپذیر

مطمئنی میتونی تنها بمونی نفس...

-اره چیزیم نیست که یه زخم کوچیکه

-باشه ولی بازم اگه چیزی نیاز داشتی فرقی نمیکنه چه ساعتی باشه زنگ بزن...

_باشه، ممنون خداحافظ

-خداحافظ، مواظب باش

به آرامی از آرشام هم خداحافظی کردم و از ماشین بیرون آمدم... این پسر اخلاش درست به
شو نبود....

ارشام

نفس که در خانه را بست منفجر شدم، خیلی خودمو نگه داشته بودم

-آخه پسر ی بی عقل... واسه چی دوتا خط رو انداختی تو یه موبایل. گدا هم نیستی بگیم پول
نداری یه موبایل بگیری... اگه میفهمید چی؟؟

-ولم کن بابا اصلا بفهمه مگه چی میشه... من دوست دارم بفهمه خلاص شم از این قایم
موشک بازی

نخیر این پسر اصلا نمیفهمید شمرده شمرده گفتم

-اگه... نمیخواهی آسیبی... بهش برسه... نباید بفهمه

-چی... چی داری آرشام، منظورت چیه

-اون اگه بفهمه ناخواسته وارد بازی میشه و بیشتر از الان در خطر و این چیزیه که نه تو
میخواهی نه من...

-باشه فهمیدم

همان موقع تلفنش زنگ خورد باز هم نفس بوداما به امیر علی زنگ زده بود بلکه به سپهر زنگ زده بود...

آمد تلفن را بردارد که دستش را گفتم
،مثل اینکه اصلا نفهمیدی چی گفتم اینجوری بیشتر شک میکنه اگه الان جواب بدی...بزار
بعدا

.....

نفس

وای خدا چرا جواب نمیده...چیکار کنم؟؟

فکری به ذهنم رسید پیامکی دادم به این مضمون

-آقا سپهر حالتون چطوره؟ آقا آرشام چطوره؟ من خیلی نگرانم ،میشه لطفا جواب
بدید..خواهش میکنم دکمه ارسال رو زدم میدانستم چندان فایده ای نداشت اما تیری بود در
تاریکی

سرم را پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم که تلفن زنگ خورد از جا پریدم اما ناشناس
بود جواب دادم

-بله

-سلام،من آرشام،یادم رفت بهتون بگم فردا نیازی نیست بیاید شرکت استراحت کنید

-اما...

-گفتم نیازی نیست،خداحافظ

قطع کرد،اه،پسره دیوونه از خود راضی یخ

از جواب دادن سپهر نا امید شدم لباس هایم را که لکه خون رویش بود عوض کردم و
خواستم بخواهم که صدای پیامک امد باز کردم سپهر بود،نفس عمیقی کشیدم،خیالم راحت شد
-نفس خانم ما حالمون خوبه،نگران نباشید...ببخشید از اینکه نتونستم در بیمارستان کنارتون
باشم

لبخندی زدم و در دل گفتم...همین از سرمم زیاده

با هزار فکر در ذهنم خوابم برد

صبح ساعت هشت از خواب بلند شدم...

سرم خیلی بهتر بود ،میدانستم نمیتوانم در خانه بنشینم پس تصمیم گرفتم به شرکت بروم هر
چند دیر بود اما از خانه نشینی بهتر بود،جلوی آینه ایستادم پانسمان درو سرم را برداشتم
و فقط همان قسمت کنار شقیقه ام را که بخیه خورده بود پانسمان زدم وتکه ای از موهایم را
رویش ریختم تا معلوم نباشد و بیرون رفتم

دقیقا زمانی که وارد شرکت شدم تلفنم زنگ خورد النا بود..

_به به،سلام بیمعرفت

-من بی معرفتم یا تو؟

-الی ،جون من شروع نکن سرم شلوغه به خدا،خصوصا با این اتفاق که...

حرفم خوردم و با دست به سرم زدم که باعث شد محل زخمم درد بگیرد و سرم گیج
 برود، مثلاً میخواستم النا و امید چیزی نفهم
 -کدوم اتفاق نفس، از چی حرف میزنی؟
 -آ...هیچی هیچی...
 -نفس یا میگی یا همین الان میام تهران
 -باشه باشه خب دیشب...
 و تمام دیشب را برایش خیلی خلاصه گفتم
 -خیلی بی شعوری نفس، کلا مخت تعطیله
 اومدم جوابش رو بدم که در اتاق ارشام باز شد هل هل گفتم
 -خدافظ، من بعدا بهت زنگ میزنم
 و لبخندی که معلوم بود کاملاً مصنوعی است روی صورتم جا خوش کرد و به اونگاه کردم
 که دست در جیب های شلوار سفیدش با ابروی بالا رفته من را نگاه میکرد
 امروز چقدر خوشتیپ شده بود شلوار سفید رنگش با آن پلیور طوسی رنگ جذب زیادی به
 اومی آمد...خاک تو سرت نفس چرا بی حیا شدی، دیشب احتمالاً ضربه خیلی کاری بوده...
 -ارشام جان من دیگه برم
 با تعجب به دختری خیره شدم که از اتاق بیرون آمد با دیدن من گفت
 -این کیه ارشام
 و دختره منگله خب معلومه منشی ام دیگه
 اما ارشام بی توجه به او به سمت من آمد، تا حدی که من شروع به عقب رفتن کردم و با گیر
 کردن پایم به صندلی روی آن نشستم همانطور دست در جیب کمی خم شد و گفت
 -چرا انقدر لجبازی
 با من بود؟ با تعجب گفتم
 -چی؟
 باز آن دختر کمی آشنا جلو آمد و گفت
 -ارشام جان نگفتی ایشون کیه...صبر کن ببینم چقدر آشناست، آهان تو همون ویالان زنی
 نیستی که توتولدم بود، چرا خودتی
 پس او بود گفتم چقدر آشناست شیدا آریان بود
 -بله خودم هستم
 و اینجا چیکار میکنی
 عصبی شدم، به او چه ربطی داشت
 -دلیلی نمیبینم برای شما تازه از راه رسیده، توضیح بدم
 حرصش گرفت خواست جواب دهد که تلفنش زنگ خورد
 بی توجه به من گفت
 -ارشام جان من باید برم...در مورد پیشنهاد فکر کن، بای بای
 بعد از بیرون رفتنش ناخواسته ادایش را را در آوردم
 -دختره لوس، بای بای، اوق حالم بهم خورد
 با صدای شلیک خنده ارشام ده متر از جایم پریدم و باز از دهنم پرید

-مرض، ترسیدم تازه فهمیدم چه گفتم سرم را پایین انداختم و شلیک خنده او بار دیگر به هوا رفت

آرشام

وقتی شیدا از در بیرون رفت نفس به قدری جالب ادایش را در آورد که نتوانستم نخندم اما گویا خنده ام خیلی او را ترساند که بی اراده گفت:

-مرض، ترسیدم

اول تعجب کردم، تا به حال دختری با من انقدر بی پروا حرف نزده بود اما واقعا کنترل خنده ام سخت بود و با دیدن قیافه با مزه اش باز هم نتوانستم خودم را کنترل کنم

-ا... خب نخندید دیگه، کجاش انقدر خنده دار بود

-دختر تو دیگه کی هستی

حاضر جواب گفت

-نفس یونسی، بیست چهار ساله، تک فرزند، ساکن...

-خیلی خب باشه، بسه فهمیدم زبونت درازه، ولی خودمونیم خیلی جالب اداشو در آوردی و البته در مورد لوس بودنشم درست گفتی

-یه بار بگید میمونم دیگه

نمیدانم چرا دوست داشتم سر به سرش بزارم، چشمانم را ریز کردم و با دقت نگاهش کردم

-ام... بزار ببینم، نه شباهتی ندارید

عصبی گفت

-خیلی پررویی

-نظر لطفته... اما...

-اما چی...

دوباره یک قدم جلو رفتم که یک قدم عقب رفت گفتم

-جواب سوالمو ندادی؟

-ک.. کدوم سوال

-چرا انقدر لجبازی

باز هم با تعجب گفت

-منظورتونو نمیفهمم

-مگه دیشب نگفتم بمون خونه استراحت کن

-خب حوصلم سر میرفت

-که اینطور پس...

با باز شدن در شرکت حرفم نصفه ماند، عمو شاهرخ بود.

با شک به ما نگاه کرد و گفت

-بد موقع مزاحم شدم

نفس سرش را پایین انداخت و آرام سلام کرد

به سمت اتاقم رفتم و گفتم: بفرمایید عمو جان

در را که بستم گفت:

-این دختر کیه؟

-کی؟

-همین که الان داشتی باهاش بحث میکردی

-منشیمه

-صحیح، از کی تاحالا تو انقدر با منشیت صمیمی میشی

نه، نه اینطور که فکر میکنید نیست

-چرا هست، آرشام من بزرگت کردم، از چشمت میفهمم تو دلت چه خبره، اولین باره تو. این چند سال با دختری گرم میگیری وکل کل میکنی و البته اونجوری صدای خنده ات کل شرکتو بر میداره..

اوووف، پس همه روشنیده بود

نه عمو جان اشتباه نکنید، اون فقط یکم فرق داره با بقیه

-منم از همین فرق داشتش میترسم، اونم اینکه برای تو فرق داره، آرشام اینبارو دارم به خاطر خودت میگم، فکر نمیکردم نیازی باشه این حرفو بهت بزنم اما حالا فکر میکنم باید بگم... عاشق نشو... تو نباید عاشق بشی، حالا این دختر یا هرکس دیگه، حتی نباید دلبسته بشید، چون تو توراهی قدم گذاشتی که معلوم نیست آخرش چی میشه... پس اگه... خودت بهتر میدونی اگه آخر این بازی اون چیزی نشه که تو میخوای، هم خودت هم اون دختر زجر میکشید...

-عمو جان اما...

-هیس، هیچی نگو، شاید خودت هنوز نفهمیدی اما من یه علاقه کم رنگ روتو چشمت میبینم، سعی کن همین اول تا پررنگ نشده از بین ببریش، امروز برای چیز دیگه ای اینجا اومده بودم، اما مثل اینکه این حرفا واجب تر بود بشین فکر کن... شب بیا خونم. میبینمت.

عمو شاهرخ رفت و من ماندم یک عالم فکر و خیال...

یکی از قهوه های دست نخورده روی میز را برداشتم، و پشت دیوار شیشه ای ایستادم و به حرفایش فکر کردم

یعنی عمو درست میگفت؟ اما امکان نداشت، درسته این دختر یکم برام فرق داشت متفاوت بود، همه چیزش... اما مگه این دلیل بر عشق میشد...

پوزخندی زدم چه مسخره؟ عشق، اونم من، اصلا مگه من قلبی هم دارم که عاشق بشم... عمو اشتباه میکند،

قلب من سنگ شده... قلب من خیلی وقته مرده

.....

گاهی میشود میخوای خودت را هر جور که شده قانع کنی که عاشق نیستی...

اما عشق این چیزها سرش نمیشود آرام آرام می آید و مینشید گوشه قلبت و به تدریج تمام وجودت را فرا میگیرد، آری عشق اجازه نمیگیرد.....

.....

نفس

ای وای خدا چرا نمیتونم تمرکز کنم....

چرا تا حالا متوجه نشده بودم، آرشام، تو واقعا کی هستی؟

چرا؟! چرا چشمات انقدر برای من آشناست؟

احساس میکنم نه نه، مطمئنم یه جا شاید قبلنا دیده باشمش..

اه، اصلا ولش کن به من چه، پسره ی قطب جنوب

اما نه... امروز زیادی هم قطب جنوب نبود...

_به چی فکر میکنی، واسه خودت غش غش میخندی

با صدای الهام ده متر از، جایم پریدم زیادی در فکر غرق بودم گفتم

-مرض، ترسیدم

و دوباره خنده ام گرفت، امروز دومین بار بود این جمله رو به کار میبردم البته این بار به

وخامت بار اول نبود و البته مسلما بار اول به یاد ماندنی تر بود.

الهام گفت: نخیر این دختره کلا از دست رفت

-سلام بر نفس خانم زخم و زیلی، حالت چطوره سر شکست...

با صدای امیر علی که وارد شرکت شد سر برگرداندم گویا الهام را کنار دیوار تکیه داده بود

و البته خب در زاویه دیدش هم نبود ندیده بود و با دیدنش ساکت شد..

الهام مبهوت به او سلام کرد و هل هلی گفت:

-من دیگه برم سر کارم نفس فعلا

با رفتنش امیر علی مثل بچه های تخی که انگار کار خطایی کرده باشند روی صندلی

نشست و گفت

-حالا چیکار کنم؟

از حالتش خنده ام گرفت گفتم

-چیو چیکار کنی؟

-فهمیدم، به نظرت اخراجت کنم؟

با تعجب گفتم:

-چی؟؟؟

-خب به نظر شما فردا پشت سرمون حرف در نیاد یه به عبارت دیگه این دوست گرام شما

که فصول و خبر چین نیست

تازه فهمیدم منظورش چیست، او همیشه در شرکت وجلوی کارمندا با من راحت صحبت

نمیکرد تا حرفی در نیاید و الان الهام فهمیده بود... با خنده گفتم

-خیلی مسخره ای امیر علی، نخیرم دوست من اینطوری نیست، اصلا تو از کجا میدونستی من

شرکتم؟

-باشه بابا.... آهان راستی بیا برات کمپوت خریدم...

خنده بلندی کردم و گفتم:

از کی تا حالا تو شرکت برای آدم بیمار کمپوت میارن اخه

-از همون موقعی که شخص بیمار به جای استراحت میاد شرکت...

همان زمان در اتاق آرشام شد و با دیدن من و امیر علی به سمتان آمد و گفت: موضوع چیه؟

آرشام...
صدای خنده هایشان کنجکاو کردم بود بیرون رفتم و روی صندلی روبه روی امیر علی نشستم و گفتم: موضوع چیه بگید منم بخندم؟
نمیدونم حرفم زیاد خنده دار بود که هر دو پقی زدند زیر خنده حالا نخند کی بخند رو امیر علی گفتم:
-درد، نمیری حالا
بریده بریده گفتم
-آخ...اگه بدونی...قیافت چه شکلی میشه وقتی فضول میشی
ابرو بالا انداختم و گفتم
-ببند دهنتو تا خودم نبستمش
بعد از چند لحظه خنده اش تمام شد تازه متوجه نفس شدم که سرش رو روی میز گذاشته بود و بی صدا میخندید از لرزش شانه هایش کاملاً معلوم بود
-خانوم یونسی
به سختی خنده اش را کنترل کرد و گفت بله
برای عوض کردن بحث گفتم
-این چیه
و به کیسه روی میز اشاره کردم
به امیر علی نگاه کرد و گفت
-چی بگم والا، یه نفر اینجا رو به بیمارستان اشتباه گرفته
کاملاً معلوم بود لب میگذرد نا نخندد
امیر علی گفت
-باشه نفس خانوم بهم میرسیم منو مسخره میکنی
کیسه را از روی میز برداشت و ادامه داد
-اصلاً حالا که اینجوره، بعد از شرکت میام خونت عیادت
نفس: بفرما خودتو دعوت کن
امیر علی: پس چی؟ شدیداً مزه اون کیکت زیر دندونم رفته، باید از اون ها بهم بدی
این دوتا کی انقدر با هم صمیمی شده بودند که من خبر نداشتم.
نفس: شرمنده آماده ندارم، وسایلم ندارم که درست کنم، دستورشو میدم خودت درست کن
شلیک خنده ام به هوا رفت و گفتم
-خوردی امیر علی؟
نفس نمیدونم برای حرص دادن من بود چه بود که گفت
-ولی باشه امروز استثنائاً درست میکنم
اینبار خنده امیر علی بود که در سالن پیچید
-خوردی آقا آرشام، حالا بشین سر جات

-آقای زند

با صدای شخص دیگری بر خودم و امیر علی لعنت فرستادم... خانم و آقای سرمد بودند گفته بود نقشه ها رو بیارن دفترم، حالا رئیس و معاون جلوی میز منشی نشستن و دارن میگن و میخندن، بدتر از این نمیشد، فردا خبرش توکل شرکت میپیچه... بلند شدم و سرفه ای کردم و گفتم:

بفرمایید دفترم

وقتی از کنار امیر علی رد شدم به بازویش زدم و آرام گفتم: جمع کن بساطتو، آبرومونو بردی اما انگار نه انگار با دیوار بودن به محض اینکه پناهی و سرمد داخل شدند، دوباره صدای شلیک خنده اشان تمام شرکت را برداشت

نفس

و سایلیم را جمع کردم و میخواستم از شرکت خارج شوم که امیر علی هم از اتاقش خارج شد و گفت:

آهای خانم کجا، داری در میریا، باید به حرفی که زدی عمل کنی

گفتم: باشه، در نرفتم فقط صبر کن به الهام بگم که امروز خودش بره

اما همزمان الهام هم از اتاق خارج شد و گفت: بریم

اما با دیدن امیر علی کنارم ایستاد و آرام گفتم: ببین نفس من دارم از فضولی میمیرم باید برام تعریف کنی فهمیدی،

و با آرنجش به پهلویم زد که باعث شد آخی بگویم

خندیدم و گفتم: باشه باشه، اما امروز تنها برو من کار دارم

ابرو بالا انداخت و نگاهی به من و نگاهی به امیر علی که خندان دست به سینه ایستاده بود کرد و گفت:

-باشه، پس من رفتم خداافظ

-خداحافظ

و رفت

امیر علی گفت: صبر کن سوییج ماشینو برنداشتم تو هم برو اون کمپوتا و از آبدار خونه بردار که امشب همشو به خوردت میدم

و به اتاقش برگشت به این همه مهربانیش لبخند زدم و این پسر برایم معجزه بود. در این مدت هر چند کم خیلی خوب او را شناخته بودم، حسی عجیب نسبت به او داشتم حس آشناییتی

عجیب، انگار قبلا هم او را دیده بودم، انگار میشناختمش

-ا..تو که هنوز اینجا واستادی گفتم برو اون کمپوتو بیار.

-باشه، باشه

.....

ترافیک بود و راه چهل دقیقه ای را یک ساعت و نیم در ترافیک بودیم همانطور که دنبال کلید میگشتم از ماشین پیاده شدم و گفتم: وای، کلافه شدم، چقدر ترافیک بود، اه

امیر علی با خنده گفت: چقدر غر میزنی نفس. حالا که خوبه تاکسی در بست داشتی تا دم خونه اوردمت.

-آقا رو باش، منت سرم میزاری اصلا....

-نفس

هنوز دنبال کلید میگشتم که سرم را بلند کردم و با دیدن دو نفری که پشت امیر علی بودند نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم
آن ها اینجا چه میکردند؟
اصلا مگر تهران بودند؟
امید جلو آمد و گفت:

-سلام نفس خانم، نمیخوای دعوتمون کنی داخل؟ یا نمیخوای ایشونو به ما معرفی کنی؟
النا هم کنار امید ایستاد همان موقع دو هزاریم افتاد کار خود آتیش پاره اش بود که به امید خبر داده بود و امید هم کله خراب تر از او به تهران آمده بود. گفتم
-آ...چرا

و مانده بودم چگونه امیر علی را معرفی کنم
که خودش گفت

-سلام من امیر علی هستم، امیر علی سپاهی
لبخندی زد و رو به امیر علی گفتم:

-امید داداش عزیزم و الننا خواهر آتیش پاره ام، فکر کنم قبلا در موردشون بهت گفته بودم
امیر علی سری تکان داد و الننا با کیفش به سرم کوبید و گفت: میکشمت نفس، این چه وضع
م....

امامن که با ضربه کیفش که به سرم زده بود سرم گیج رفت و خواستم دست به دیوار بگیرم تا
نیوفتم

اما شخصی از پشت بازوانم را گرفت و در آغوش فرو رفتم و مانع از زمین خوردنم شد
سرم گیج رفت و خواستم دستم را به دیوار بگیرم تا نیوفتم که شخصی از پشت سرم بازو هایم
را گرفت و در آغوش فرو رفتم و بلافاصله صدای نگرانش را شنیدم:
-نفس خوبی، چیشد؟

آرشام بود اما او اینجا چه میکرد؟ اصلا مگر قرار بود بیاید؟

.....

آرشام

بعد از اینکه از شرکت بیرون آمدم و شروع به دور زدن در خیابان ها کردم، اصلا دلم
نمیخواست به خانه بروم... تنها بودن در خانه یعنی هزار جور فکر و خیال، شاید به روی امیر
علی نمی اوردم اما حضورش در خانه ام نعمت بود... و این را مدیون نفس بودم...
نفس، چرا هر فکری میکردم آخرش به او منتهی میشد، این دختر در وجودش چه داشت؟ چرا
انقدر متفاوت بود

حرف های عمو شاهرخ در مورد او، یعنی میشد؟

نه نه امکان نداشت، مگر من چقدر به آن دختر نزدیک بودم، امیر علی که...

آره او خیلی بیشتر از من به آن دختر نزدیک بود، اصلا کی این همه با هم صمیمی شده بودند؟
به خودم که آمدم جلوی کوچه خانه امیر علی بودم، من اینجا چه میکردم؟

نگاهی به ساعت کردم هنوز دو سه ساعتی تا رفتن به خانه عمو وقت داشتم. یعنی بروم، خب مگر چه اشکالی دارد، امیر علی هم اینجاست، نهایتش میگویم با امیر کار داشت، ماشین را پارک کردم و داخل کوچه رفتم از دور نفس و امیر علی و دو نفر دیگر را دیدم، امیر و نفس پشت به من ایستاده بودند و مرا نمیدیدند، اما چهره آن دو نفر را میدیدم، دختر و پسر جوانی بودند نمیدانم نفس چه گفت که دختر با کیف بر سر او کوبید، حرف های امیر علی در ذهنم آمد: دکتر گفت بهتره کوچکتین ضربه ای به سرش نخوره،

دیدم نفس دستش را به سرش گرفت و قدمی به عقب آمد، بی اختیار با قدمی بلند و سریع خود را به او رساندم و بازوهایش را رفتم و گفتم: نفس خوبی؟ چیشد لحظه ای با بهت نگاهم کرد و با صدای آن دختر به خودش آمد و سر به زیر افکنده خود را کنار کشید و ممنونم آهسته ای گفت.

-نفس چیشدی، ببخشید عزیزم حواسم نبود سرت بخیه خورده نفس آرام و حرصی گفت:

تو غلط کردی، کار همیشه، بار اولت نیست که.

-خب دیگه هیچی نمیگم مراعاتتو میکنم پررو نشو -الی...-

آن پسر گفت: بسه دیگه، ولتون کنم تا فردا صبح با هم میجنگید.

جلو آمد و موهای نفس را کنار زد و به جای پانسمان دستی کشید و گفت: خوبی؟ آخه چرا مواظب خودت نیستی، میخوای ما رو جون به لب کنی نفس دستش را گرفت و گفت: چیز مهمی نیست، میدونم این اتیش پاره ماجرا را خیلی هولناک تعریف کرده اما باور کن چیز مهمی نیست

نمیدانم چرا از این همه صمیمیت و نزدیکی آن ها حس عجیبی بهم دست داد...

نفس رو به گفت: امید و النا تنها دوستای من هستن و ایشون هم آرشام زند رئیس شرکت هستن.

آهان، میگویم این پسر کمی آشنا بود پس همان پسری بود که وقتی بار اول نفس را دیدم آنطور برایش بی تاب میگرد.

نفس گفت: نکنه تا فردا صبح میخواید همینجا بایستید، بیاید داخل در را باز کرد و بقیه داخل شدند، نفس به من گفت:

بفرمایید داخل، چرا ایستادید

-من... نه نه... من با امیر علی کار داشتم

-خب بیایید داخل دیگه

-باشه، ممنون

.....

نفس...

عجب ماجرای شد، مثلاً قرار بود فقط امیر علی بیاید، این سه نفر را کجای دلم بزارم ... جای ریختم و بردم،

النا هنوز یخش باز نشده بود وگرنه الان خانه روی سرش بود، امید هم زیر چشمی امیر علی و آرشام را میپایید و آرشام آرام چیزی را در گوش امیر علی میگفت. سینی را روی میز گذاشتم وگفتم: خب النّا بگو ببینم چی به امید گفتی که از شمال بلند شده امدۀ تهران اصلا تو چرا مامانتو تنها گذاشتی کاشان اومدی؟ النّا: خیلی رو داری نفس، من خرو بگو نگران تو شده بودم، محض اطلاعتم بگم تا چند وقت من پیش تو میمونم و به هیچ عنوان کاشان نمیرم.

-بعد برای چی؟

-خب دیگه

-خب دیگه یعنی چی؟ بگو ببینم چرا خاله رو تنها گذاشتی اومدی

-وای خدا این دوباره رگ مامان بزرگیش زد بیرون،

-الی

-خب بابا، میخواست خواستگار بیاد برام، منم اومدم تهران

-النا... آخه چرا؟ مگه کی بود؟

-حامد، پسر عموم

لحظه ای فکر کردم وگفتم: یعنی خاک تو سرت النّا، پسر عمو به اون خوبی، مگه چشه، همون

یه باری که دیدمش معلوم بود پسر خوبیه

-آقا من نمیخواه اااااااااا از دواج کنم کیوباید ببینم

اینبار امید گفت: منو، الی انصافا تو خجالت نمیکشی، دختر خوب میخوای مامانتو دق بدی، فردا

صبح خودم میبرمت اونجا

النا-... امید تو دیگه چرا؟ اذیت نکن.

امید: خدایا خودت به این عقل بده، دختره ترشیده شد رفت، هنوزم میگه نمیخوام

النا: میکشمت امید و محکم به بازوی امید زد اما دریع از یک اخ کوچک از دهان امید

نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده و امید هم همینطور

به آرشام و امیر علی نگاه کردم امیر علی سرش را پایین انداخته بود و ریز ریز میخندید با

خودم فکر کردم که النّا واوچقدر از نظر اخلاقی شبیه هم هستند، آرشام هم از چهره اش

معلوم بود در تلاش بود خنده اش را کنترل کند اما چندان موفق نبود...

آرشام

واقعا جفتشون شیطننت زیادی داشتند، خصوصا ان دختری که اسمش النّا بود. و نفس هم که به

جای خود

نفس خواست از جایش بلند شود که امیر علی یک دفعه بلند شد و گفت:

-بشین، بشین

نفس مبهوت از رفتار او سرجایش نشست و امیر علی به سمت آشپز خانه رفت و با یک

قاشق و کمپوت برگشت و کنار نفس نشست و قاشق رو جلوی دهن نفس گرفت و گفت: اینو

باید تا آخرش بخوری

نفس: وا... امیر علی مگه من بچه ام میخورم خودم بعدا

امیر علی: همین الان باید بخوری من مطمئن بشم خوردی

النا یک آبرویش را بالا انداخت و رو به امیر علی گفت: ببخشید برای من یه سوال پیش اومد، شما دکتری یا چند بار اینجا اومدید که حتی جای قاشق چنگالا رو میدونید؟
 آخ، این امیر علی باز سوتی داد اخه بگو پسره احمق تو واسه چه سرتو میندازی میری تو اشپز خونه قاشق و بشقاب میاری اونم بدون سوال... اما امیر کم نیاورد و گفت: شرمنده حاج خانم اما اینکه دیگه شما انقدر اطلاعات عمومیتون پایینه و نمیدونید کمپوت مفیده مشکل من نیست و اینکه تا حالا هم پاتون رو تو اشپز خونه نداشتید تا بدونید معمولا جای قاشق چنگالا تو یخچال و فر نیست و راحت میشه فهمید کجاست بازم مشکل من نیست.

النا که معلوم بود زبانی دراز دارد و عصبانی شده گفت: حاج اقا اولاً من همش بیست و سه سالمه اینکه شما همه رو مثل خودتون سن بالا و مسن میبینید هم مشکل من نیست و دوما که شما ادب ندارید و سرتون میندازید پایین و بدون اجازه توخونه مردم میچرخید هم بازم مشکل من نیست سوماً حاج آقای محترم سعی کنید هرگز با یه خانم متشخص اینطوری صحبت نکنید، کاملاً معلومه به خاطر همین تا این سن مجردید.

امیر علی بلند خندید و گفت: خانم متشخص اولاً چه دلیلی داشت سنتونو به من بگید؟ مگه من پرسیدم این مسئله به خواستگاراتون مربوطه نه به من مگه اینکه شما منظور دیگه ای داشته باشید دوما من و نفس با هم این حرفا رو نداریم خواهرمه دوست دارم تو خونه اش بچرخم، سوماً منم کاملاً فهمیدم چرا تا این سن مجرد موندید.

اینبار نفس بود که بلند خندید و گفت: ایول، الی بالاخره یکی پیدا شد این زبون تو رو حریف بشه. دستت درد نکنه امیر علی دو دفعه اینجوری جوابشو بدی زبونش کوتاه میشه عین بچه ادم میره سر خونه زندگیش

النا دست به کمر گفت: باشه نفس خانم به هم میرسیم، کوچه ما هم بهار میاد، نو که بیاد به بازار کهنه شود دل آزار دیگه.

اینبار آن پسر، امید، مداخله کرد و گفت: الی بسه دیگه، ولی این یه مورد که زبونت درازه رد خور نداره. بیچاره حامد که میخواد با تو ازدواج کنه

النا باز آمد چیزی بگوید که نفس گفت: بسه امیر ترکیدم نمیتونم دیگه، بزار بلند شم برم کار دارم

با خنده گفتم: امیر علی تو کی اون همه رو به خوردش دادی، خب نمیتونه بخوره دیگه نفس گفت: آی خدا از دهننتون بشنوه.

امیر علی: اولاً برای سلامتی خودش دوما وقتی یه نفر داشت سخن رانی میکرد حوصله گوش دادن نداشتم کمپوتو دادم خورد.

اینبار دیگر نتوانستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده و به دنبال من نفس و امید واقعا بودن در جمعشان خوب بود تصمیم گرفتم بعداً پیش عمو بروم پس تلفنم را برداشتم و از جمع فاصله گرفتم تا با اوصحبت کنم

_سلام عمو جان

-کجایی، چرا نیومدی

-ببخشید عمو جان، کار دارم کمی دیر میام

-کجایی

-آ...خب با چند تا از دوستانم

-به من دروغ نگو، تو دوستی نداری، آگه با اون دختر....

-عمو جان خواهش میکنم شروع نکنید

-امشب دیگه نیا، فردا هم من کار دارم برای پس فردا منتظرم، بهونه نمیاری و میای

-بسیار خب، خداحافظ

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به جمعشان برگشتم

امیر علی بود که باز معرکه گرفته بود

نفس نمیخواد من یه چیزی گفتم، نیازی نیست با این حالت

نفس: من خوبم، درست کردن یه کیک که چیزی نیست، من قول دادم، النا هم کمک میکنه

النا: بیخود از من مایه نزار، به من چه

نفس: غلط کردی، بلند شو با ببینم و دستش را کشید و به سمت آشپز خانه برد

کنار امیر علی نشستم، سرم درد میکرد، فهمید، مگر میشود نفهمه گفت

-خوبی، دوباره میگرنت گرفته

-اره مهم نیست

-بزار قرص بگیرم برات

-بشین، خودم میرم میگیرم

و به سمت آشپز خانه رفتم ناخواسته صدایشان را شنیدم کنار ستون تقریباً بزرگ ایستادم که

از دو طرف دید نداشت

صدای النا بود: نفس اون شب چیشد؟ وقتی بردت بیمارستان اصلاً ندیدیش

نفس: نه، الی، معلوم بود نیمه‌باده، اون نمیخواد من چهره اش رو ببینم و صد در صد تو

بیمارستان هم نمیتونست نقاب بزنه اما...

النا: اما چی؟

نفس: چشمات، چشمات خیلی برام آشناست جنس غم نگاهشو احساس میکنم خیلی خوب

میشناسم و درک میکنم. نمیدونم چه باعث همش بیاد توفکرم، در حالی در مورد سپهر اصلاً

اینطور نیست

النا: ببینم شیطان نکنه عاشقت شدی؟

نفس: برو بابا با تو هم همیشه حرف زد

برای چی فالگوش ایستاده بودم، خنده دار بود از پشت ستون بیرون آمدم و گفتم: بخشید نفس

خانوم

-بله، چیزی شده

-میشه به من یه قرص مسکن بدید، سرم خیلی درد میکنه

-حتماً، یه لحظه صبر کنید

و قرصی را با لیوانی آب به دستم داد، قرص را خوردم و به سالن برگشتم، امیر علی با امید

صحبت میکرد، نشستم و به حرفشان گوش دادم

امیر علی: پس میگوید کسی رو نداره

امید: نه نفس بعد مرگ پدر و مادرش تنها شد و از طرف خانواده پدری طرد شدند از طرف مادری هم کسی رو نداشت، غیر از یه دایی که اونم ناپدید شد
 امیر علی- واقعا؟ این دختر چقدر سختی کشیده
 امید: درسته اما نفس پاک و معصومه، با وجود تنها بودنش درست زندگی کرد و یه تنه همه مشکلات و غم هاشو به دوش کشید، قلبش زخم خورد دست
 اینبار من گفتم: نا عادلانه های دنیا زیاده، ما هم کاریش نمیتونیم بکنیم، روزگار هر بازی دلش میخواد با ما میکنه بدون اینکه ما بتونیم جلوشو بگیریم و اسیر بیرحمی هاش میشیم
 امید: جوری میگید انگار خودتونم زخم خوردید
 پوزخندی زد و گفتم: زخمایی که هیچ وقت قابل درمان نیست

نفس

-الی تو دیگه برو بشین الان حاضر میشه میارم
 -باشه

چند دقیقه بعد کیک رو از فر دراوردیم. بوش که خوب بود، خدا کنه مزه اش هم خوب شده باشه

کیک رو برش دادم و چند تا لیوان قهوه درست کردم و از آشپز خونه بیرون رفتم.
 امیر علی گفت: مرسی نفس، تو شرکت داشتم شوخی میکردم
 گفتم: نه، در عوض اون همه محبتت این کمترین کاره ممکنه.
 النا: نفس بلند شو، دلم یکی از اون اهنگای آرامش بخش که همیشه گوش میدی رو. میخواد
 گفتم: ا... تو میگفتی غم عالم میریزه تو دل ادم
 النا: برو بابا توام همیشه باهات شوخی کرد
 -باشه الان میزارم

و به سمت دستگاه رفتم و سیدی و داخلش گذاشتم تلوزیونم روشن کردم
 کمی مکث کردم، چه اهنگی بزارم؟ خودش، اهنگو پلی کردم و دوباره نشستم و به اهنگی که خیلی دوستش داشتم گوش دادم و اروم در حالی که قهوه امو میخوردم زیر لب زمزمه میکردم که با سنگینی نگاهی سرم را بلند کردم و چشمانم در چشمانی با نگاهی آشنا و پر غم قفل شد.

تو دریایی و من همش فکر آب

همه چی به جر تو سراب ، سراب

سر راه دریا نشونی بذار

واسه این دل تنگ خونه خراب

پر از خواهش و التماس چشم

میخوام هر چی میخوامو از تو بخوام

دلم مثل هر سال حاضر شده

میخوام با همین دل سراغت پیام

صدای تو از جنس آرامش

نذار حس آرامشم گم بشه

صدام کن تا قفل دلم باز بشه

صدام کن بزار عشق آغاز شه

بازم نقل لیلی و مجنون شده

تو این لحظه ها عشق آسون شده

قرار بازم مهربونی کنی

همه جا پر از عطر بارون شده

نمیدونم این قصه اسمش چیه

ولی عاشقی درد شیرینه

بجز تو دلم از همه دل برید

خدایا به جز تو امیدم کیه

صدای تو از جنس آرامش

نذار حس آرامشم گم بشه

صدام کن تا قفل دلم باز بشه

صدام کن بزار عشق آغاز شه

با تمام شدن اهنگ چشم از نگاهی که انگار هزار حرف نگفته در خود داشت برداشتم، چرا
قلبم انقدر تند میزنه؟
من چرا اینطوری شدم یه دفعه؟

آهنگ تموم شد و من درگیر این حس مبهم.
درگیر این ضربان تند شده قلبم. گنج این حس شاید شیرین
نفس، نفس، به چی فکر میکنی؟ کجا رفتی تو
با صدای امید به خودم اوادم
ببخشید، حواسم جای دیگه بود
فرداست، حق داری، نگو که بازم میخوای تنها بری، اینبار ما هم میایم
نفس عمیقی کشیدم، خیلی سعی کردم حرکتی نکنم که یادشون بیفته فرداست، ولی حواسم نبود
اون امیده و همه چیزمو یادش میمونه
سرم را به آرامی تکان دادم: اره فرداست اما میخوام تنها...
امید: بسه دیگه نفس، چرا میخوای خودتو عذاب بدی، بزار باهات بیایم ندیدی وقتی تنها میری
اونجا و برمیگردی تا چند روز حالت بده
امیر علی گفت: میشه بگید چه خبره شاید بتونم کمک کنم
امید گفت: فردا سالگرد پدر و مادر نفسه گرچه یک سال بعد مادر نفس فوت کرد اما دقیقا
روز فوت پدرش و کنار آرامگاه پدرش .
امیر علی: واقعا، نمیدونستم حالا چرا نفس میخواد تنها بره
امید: عادتشه، نمیزاره باهاش بریم. وقتیم که برمیگرده حالش اصلا خوب نیست
اینبار ارشام بود که گفت: چرا؟
با تعجب و البته خیلی آرام گفتم: چی چرا؟
ارشام: چرا نمیزارید کسی باهاتون بیاد، چرا نمیزارید بقیه شریک غمتون باشن؟
امید: میبینی نفس، همه همین نظرو دارن، کوتاه بیا
گفتم: نه، نمیخوام
ارشام: نفس خانم میشه چند لحظه باهاتون تنها صحبت کنم
چی؟ بامن، این آدم چرا امروز انقدر کارهای عجیب میکند
نگاهی به بقیه کردم و سرم را تکان دادم و به سمت تراس کوچک خانه رفتم، پشت سرم امد
و در تراس را بست گفتم:
چی میخواید بگید؟
فردا ما هم باهاتون میایم
فکر نمیکنم چنین چیزی ازتون خواسته باشم

-اینکارو با خودتون نکنید بزارید دوستاتون تو روزای سخت کنارتون باشم، این دوستایی که من دیدم جونشون هم برای شما میدن، نزارید وقتی از دستشون دادید حسرتش رو بخورید، من این حرفا رو به کسی نگفتم

من تو سخت ترین روزای زندگیم کسی رو نداشتم که کنارم باشه و دردامو تسکین بده، من با چشمام مردن پدر و مادر و خواهر سه سالمو تماشا کردم و کاری نتونستم بکنم و بعد از خاکسپاریشون از ایران رفتم، به عنوان یه پسر ده ساله، چون تو اون روزای سخت کسی کنارم نبود که واقعا دلش به حال خودم بسوزه و باهام همدردی کنه، تمام کسایی که اونجا بودن، وقتی فهمیدم بعضی هاشون مسبب مرگ خانوادم بودندو من روزی که اینو فهمیدم بیشتر از خودم متنفر شدم، از اینکه اون روز اجازه دادم کسایی سر مزار خانواده ام باشن که مسبب مرگشون بودن از خودم بدم میاد، درکت میکنم و میدونم قلبت زخم خورده است، اما بزار کسانی که دوستت دارن کنارت باشن، نزار قلبت از جنس سنگ شه....

در بهت بودم، باور نمیکردم این پسر این همه سختی کشیده باشد، پس دلیل اون غم چشماتش این بود، با بغضی که هر لحظه بیشتر میشد با صدایی لرزان گفتم:
من واقعا نمیدونم چی بگم، چطور این همه سختی کشیدید و دم نزدید، همیشه یه غمی رو تو چشماتون میدیدم که با من بیگانه نبود، خب جنس این غمو میشناختم اما هرگز فکر نمیکردم این همه درد کشیده باشید، حالا دلیل این سرد بودن و بی تفاوت بودنونو میفهمم، اما چرا به من میگی بزاریم دوستام کنارم باشن در صورتی که خودتون این اجازه رو نمیدید؟ چرا؟

صورتتم خیس از اشک بود نتونستم این بغضو کنترل کنم و باز نگاهم در ان نگاهی که پر درد بود و حال از نظرم به خاطر اشک جمع شده در ان برق میزد اما اجازه فرو ریختن نداشت قفل شد و باز این قلبم بود که بی تابانه در سینه ام میکوبید

انگار تردید داشت بگوید گفتم:

-مجبور نیستید که بگید، فقط گفتم شاید بخواید با یکی درد و دل کنید
نکاهش را گرفت و گفت: نمیدونم، شاید یه روزی گفتم، ولی الان نه...
باشه، من به حرفتون گوش میکنم و اینکه ممنون از اینکه حداقل گوشه ای از غمتونو برای من گفتید، مطمئنا هر زمانی که باشه من یه گوش شنوا برای غم هاتونم چون مثل هم هستیم چون جنس غم هر دو مون یکیه

خیلی واضح بغض گلوش را فرو داد و سر تکان داد و داخل رفت.
به آسمان نگاه کردم، خدایا انصاف بود؟ انصاف بود این همه درد و غم برای یه بنده تنهات...
اشکایم را پاک کردم و به داخل برگشتم، کنار النا نشستم آرام گفتم: چی شد؟
گفتم: باشه، فردا همتون باهام بیاید، دلم میخواد بعد این چند سال سر مزار پدر و مادرم احساس غربت نکنم، درد بدیه وقتی حس کنی تنهایی

و باز ناخود آگاه چشم به پسری دوختم که تازه فهمیده بودم تمام وجودش پر از درد است...
امید: آقای زند نمیدونم چطور راضی اش کردید اما ممنون، من تو این چندسال هرکاری کردم راضی نشد

آرشام: با من راحت باشید، نیازی نیست انقدر رسمی باشیم، من کاری خاصی نکردم، فقط منطقی باهاشون صحبت کردم، خب دیگه امیر علی، دیر وقته بلند شو بریم امیر علی سر تکان داد و گفت: امید از آشناییت خوشبختم، امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم و النا خانم اگر بابت شوخی من ناراحت شدید عذر میخوام، راستش داستانش طولانیه اما من و آرشام دوستی نداریم و امروز از بودن در این جمع لذت بردم و دلم میخواد ادامه پیدا کنه، برای همین جمعه اگه موافق باشید یه کوهنوردی صبحگاهی داشته باشیم امید: همچنین، حتما جمعه میبینیمتون

.....

ساعت یک بود و اااای کی میخواد صبح بلند شه... شیر اب رو بستم و از آشپز خونه بیرون رفتم امید و النا مشغول صحبت بودند... رو به النا گفتم: یه وقت به خودت زحمت ندیا بلند شی دوتا ظرف بشوری النا: ولم کن بابا تو ام، خسته ام خب -آره جون عمت، فکت و زبون درازت که خوب کار میکنه. النا آمد جواب بدهد که امید گفت: بسه النا یه لحظه ساکت باش دوکلام حرف بزنم میخوام برم خونه، نفس بشین

نشستم و گفتم: چیزی شده امید

امید: نفس این دوتا پسر چه جوری وارد زندگیت شدن؟ انقدر نزدیک که حتی به خونت دعوتشون میکنی؟ بهم حق بده پیرسم، هر چقدر هم که بهت اعتماد داشته باشم بازم یه مردم، غیرتم قبول نمیکنه خواهرم انقدر راحت با دوتا پسر رفت و آمد کنه -امید خودت الان دیدیشون و باهاشون همکلام شدی، چیز بدی ازشون دیدی که اینجور میگی نه، اما... آخه

-باشه باشه، ببین امید ارشام زند رئیس شرکت و امیر علی سپاهی دوستشه که با هم اونجا رو شریکن...

-اینو که خودم میدونم

-خب امیر علی شخصیت خونگرمی داره و میدونم باور نمیکنی اما تو همین مدت کم مثل شماها برام عزیز شده و مثل یه دوست و برادر خوب هیچ وقت نمیزاره ناراحت بمونم و آرشام... آرشام

چه میگم، میگفتم آرشام چی...

امید: خب

گفتم: خب.. آرشام یه جورایی... مثل خودمه

-یعنی چی مثل تونه؟

درست نبود وقتی برام درد و دل کرده بود، به امید بگویم، پس گفتم:

-ای بابا، گیر دادیا امید، حالا خودت بیشتر باهاشون آشنا میشی میبینی بد نیستن

-باشه، مثل اینکه نمیخوای بیشتر بگی، من دیگه برم فردا ظهر میریم بهشت زهرا، نمیدونم اون پسر بهت چی گفت اما خوبه که راضیت کرد

-باشه...

بعد از رفتن امید النا خیلی زود خوابش برد اما من هر چه میکردم خوابم نمیبود.
حرفای آرشام،چشمای پر دردش،صدای پر از غمش همش تو فکرم بود،هیچ وقت فکر
نمیکردم چنین زجری کشیده باشه...

تلفنم زنگ میخورد همینطور که داشتم مطلبی رو تایپ میکردم اتصال رو زدم و صدای امید
تو گوشم پیچید:

-نفس ما جلوی شرکتیم بیا پایین

-باشه ادم

به سمت اتاق امیر علی رفتم و در زدم

_بیا تو

-امیر نمیگی یکی دیگه باشه اخه این چه طرز حرف زدن بیا تو،شاید یکی دیگه از کارمندا
بود

-خیر خانم خوشگله ،من طرز در زدن تورو میشناسم یک،دوما نمیخواد نگران این چیزا
باشی،بریم،بزار آرشام صدا کنم

-باشه

.....تا رسیدن به آنجا حتی کلمه ای هم حرف نزدم،فقط به آسمان خیره بودم،تصویر چهره
پدر و مادرم جلوی چشمم بود انگار از آنجا برایم دست تکان میدادند

-رسیدیم پیاده شو نفس

با صدای امید به خودم آمدم و پیاده شدم...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت مزارشان قدم برداشتم.

بابا علی میبینی، مامان مهناز میبینی اینبار تنها نیومدم ،دیگه غریب نیستید،من اینجا ...
کنار قبرشان زانو زدم و دستم رو روی سنگ مزارشان کشیدم ،انگار اینگونه میتوانستم
دلنتگیم را کم کنم

بغضم شکست و با صدایی گرفته باهاشون درد و دل کردم،مهم نبود بقیه اینجا،مهم نبود
میشنون

-مامان،بابا دلم تنگتونه،مامان دختری خیلی به آغوش نیاز داره،دلم میخواد سرمو بزارم رو
شونه هاتو تو موهامو شونه کنی،اما نیستی مامان،مامان ببین دختری داره از غصه دق میکنه
,

بابا،بابا توجی؟نگاه کن ،میبینی دختری داره کمرش میشکنه،بابا تکیه گاهم بودی،بابا هر
لحظه منتظرم اون مردک بیاد سراغم،بابا میبینی میخواد چه بلایی سرم بیاره،چیکار
کنم؟نیستی حمایت کنی بابا

دیگه حق حق میزدم ،سرمو گذاشته بودم رو سنگ قبرشونو زار میزدم....

نمیدونم چقدر گذشته بود،چقدر اشک ریختم،دیگر هوا تاریک شده بود،واقعا از چهار
نفرشون ممنون بودم با اینکه اومده بودند اما گذاشتن یکم تنها بمونم و خودمو خالی کنم،دلم
نمیخواست از پیش پدر و مادرم بروم،

دستی روی شانه ام نشست سر بلند کردم،النا بود چشمانش پر اشک بود،گفت:

_بلند شو نفس، بسه دیگه دختر، مامان بابات هم راضی نیستن، چشمت دیگه باز نمیشه... بلند شو
 با حق حق گفتم: تورو خدا الی، یکم دیگه... تو که وضعیت منو میدونی اگه... اگه اون دوباره بیاد سراغم دیگه راه فراری ندارم دیگه نمیدونم باز میتونم پیام پیششون یا نه...
 _نفس... انقدر فکر بد نکن، باشه یکم دیگه بمون
 حدودا یک رب دیگه بر سر مزارشان نشستم ساعت هشت بود النا دیگه نگذاشت بمانم، بلند شدن و خاک لباسم را تکاندم.
 مامان بابا خدافظ، اگه دیگه نتونستم پیام پیشتون ببخشید، شاید... شاید خیلی زود اوادم پیشتون برگشتم به سمت امید و امیر علی و ارشام که کنار هم ایستاده بودند رفتم
 امیر علی: نفس خوبی؟ دختر خوب چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟
 جوابی ندادم و سرم را پایین انداختم ان ها که از زندگی من خبر نداشتند.
 سوار ماشین شدیم و برگشتیم

امیر علی

اعصابم خورد بود، نمیتوانستم نفس را اینطوری ببینم، اصلا... هممون کلافه بودیم نفس برای هممون عزیز بود، انقدر معصوم و ساده بود که خیلی زود برای هممون مهم شده بود حتی برای... ارشام
 خیلی خوب حس میکردم طرز نگاهش و رفتارش نسبت به نفس متفاوت است
 در همین فکر ها بودم که به محض نشستن در ماشین ارشام محکم چند بار به فرمان ماشین کوبید و داد زد: لعنت بهتون، خدا همتونو لعنت کنه،
 شک زده نگاهش میکردم: ارشام چی شده؟ کی رومیگی
 عصبی گفت: همشون، همه کسانی که باعث شدن زندگی من، تو، نفس به اینجا برسه، نابودشون میکنم...
 مطمئنم اون فرامرز سزاواری که کابوس زندگی این دختر شده جزو هموناییه که ازشون انتقام میگیرم...
 به خدا قسم...
 دیگر حرفی نزدیم، این پسر زده بود به سیم اخر، یعنی نفس رو... اه... حتما باید باهاش حرف میزد ولی الان نه....

ارشام

ساعت ده رسیدیم خونه

اصلا حوصله نداشتم سرم داشت میترکید، کتمو در اوردم و همونجا انداختم، دکمه های پیرهنمو باز کردم و رو مبل نشستم، تلفنم زنگ خورد، شیدا آریان بود، وای، اینوکجای دلم بزارم پوفی کشیدم و برقراری ارتباط را قشردم و با شنیدن صدای جیغ جیغو و لوسش اخم هایم در هم رفت
 -سلام ارشام جون، چطوری عزیزم

خیلی سرد گفتم: سلام، بد نیستم
 -او ممم... تو حالمو نمیپرسی عزیزم
 _خوبی؟
 _نه، دلم برات تنگ شده، میخوام ببینمت
 -این دو سه روز کار دارم
 -بابام میخواد ببینت، میگه کار مهمی داره
 _کی؟
 _میگه هر چه زود تر بهتر
 _الان اگه براتون دیر وقت نیست وقتم ازاده
 _نه عزیزم، بیا ادرسو که بلدی
 _اره
 _منتظرم فعلا بای
 قطع کردم، باید قبل رفتن دوش میگرفتم وگرنه این کلافگی از بین نمیرفت
 امیر علی: کی بود؟
 _شیدا اریان
 _خب، چی میگفت
 _باباش میخواد باهام حرف بزنه، فکر کنم داریم وارد دور دوم بازی میشیم،
 _نمیدونی چی ازت میخواد؟
 _نه، ولی اینم احتمالا تو کار قاچاقه دیگه، امشب معلوم میشه
 _منم پیام
 _نه نیازی نیست
 _باشه

وارد ویلا که شدم شیدا به استقبال آمد
 _سلام ارشام جان، خوش امدی
 _سلام
 _بیا بابام منتظرته
 دنبالش رفتم طبقه بالا و وارد اتاقی بزرگ شدیم
 _بابا، ارشام اومده
 _بیایید داخل دخترم
 شروع شد دور دوم بازی...
 _بهبه، کمپیدایی جناب زند
 _سعادت نداشتیم جناب اریان
 _بیا، بیا بشین، قهوه یا چای
 _قهوه
 _دخترم بگو دوتا قهوه بیارن

_چشم‌بابا
 و بیرون رقت
 _خب جناب زند
 _راحت باشید خواهش میکنم
 _آه، حتماً آرشام، خب از خودت بگو
 چقدر روش تکراری بود درست مثل جمشیدی... پس همان جواب را دادم:
 _امکان نداره شخصی مثل شما بدون تحقیق درباره کسی بخواد ببینتش و احتمالاً ازش کاری
 رو بخواد
 _نه خوشم اومد، زبر و زرنگی، مطمئنم شخص اشتباهی رو انتخاب نکردم
 _لطف دارید شما، چه کمکی میتونم بکنم
 _هر کاری باشه انجام میدی، حتی غیر قانونی؟
 _اگه به نفعم باشه، چرا که نه؟
 _مطمئن باش به نفعته، از طرفی فکر میکنم دخترمم ازت خوشش اومده، اول از همه باید
 اعتمادمو جلب کنی
 _بگید چه کار باید بکنم
 پوشه ای را جلویم گذاشت، شروع شد، با دست خودت، سیروس آریان داری خودتو نابود میکنی
 به خونه رسیدم امیر علی منتظر بود
 _چیشد ارشام
 پوشه رو روی میز انداختم و گفتم: خودش داره میاد تو تله ما، به گفته خودش برای اینکه
 بهمون اعتماد کنه باید اینکارو برایش انجام بدم، اون طوری که خودش گفته بنادبه دلایلی
 نمیتونه یه محموله رواز مرز رد کنه و میخواد همینجا بفروشتش اما طرفش قیمت کمی
 رو پیشنهاد کرده و اصرار داره به همون شخص فقط بفروشه و اینکاروبه من سپرده
 _خب میخوای چیکار کنی
 _باید کمک کنی، ولی این وسط دو تا موضوع هست که برام مشکوکه، اول اینکه طوری
 که من فهمیدم این محموله خیلی ارزشمنده و خیلی بیشتر از قیمتی که اون شخص پیشنهاد
 کرده می ارزه پس چرا آریان اصرار داره حتماً به همون شخص بفروشه؟ و اینکه اون شخص
 چرا اصرار داره به این قیمت پایین بخره
 _باید دوباره سرگرد یوسفی رو وارد داستان کنیم، اگه مثل سری پیش بتونیم بهش نخ بدیم و
 اونم مثل جریان جمشیدی بتونه خوب عمل کنه عالی میشه
 _اره اما این وسط یه چیز مشکوکی هست نمیشه همین اول اونو وارد بازی کنیم
 من احساس میکنم طرف مقابل چیزی مثل یه برگ برنده از آریان داره و آریان میترسه اونو
 روکنه
 یه حدسای میزنم برای همین باید این معامله رو طی دو جلسه انجام بدیم اینطوری میتونیم
 مطمئن سرگردو وارد بازی کنیم
 _تا ببینیم چه میشه

.....

نفس

خوابم نمیرد چشمانم به خاطر گریه بسیار پف کرده بود و سر درد بدی داشتم آرام از جایم بلند شدم و به تراس رفتم به امروز فکر کردم، به پدر و مادرم، به چهار نفری که امروز مثل دوست واقعی کنارم بودند، به آرشام به کسی که شاید باعث تند زدن قلبم بود، به غم هایش که تازه فهمیده بودم برای چیست و با من بیگانه نبود و اما آشنایی نگاهش و چشمانش، عجیب برایم در عین آشنایی ناآشنا بود، امروز با حالت عصبی نگاهش مطمئن شدم قبلا او را جایی دیده‌ام، حس میکردم طرز نگاهش طور است که مرا بیشتر از چیزی که به او گفته‌ام می‌شناسد سرم کمی گیج رفت هنوز اثرات آن ضربه باقی بود بعد از آن ماجرا دیگر با سپهر و آرشام در تماس نبودم جرعه‌ای در ذهنم زده شد آره خودش، چرا تا حالا نفهمیده بودم طرز نگاه و آشنایی و غم چشمای آرشام دقیقا مثل آرشام نقاب بر چهره بود همان غم، همان نگاه آره خودش بود اما امکان نداشت این دو نفر یکی باشند نه نه اشتباه میکنم امکان نداره آرشام کجا و این آرشام کجا اه نفس زده به سرت رفتم داخل و بعد از خوردن مسکنی خوابیدم

آرشام

صبح وارد شرکت بودم امروز از اون روزایی بود که شرکت خلوت بود نفس متوجه من نبود، روی کاغذ جلوی دستش چیزی میکشید و فکرش جای دیگر بود آرام به او نزدیک شدم: خانم یونسی از جایش پرید: اه، شما ببید، مثل اینکه توتر سوندن من تبحر دارید _علیک السلام سلام، ببخشید _نخیر خانم بنده تبحر ندارم، شما معلوم نبود چند تا از کشتیات غرق شده بودن که حواست نبود _نخیر من حواسم بود _بله بله کاملاً مشخصه، در هر صورت مراقب کشتیاتون باشید بیشتر غرق نشن حرص میخورد قشنگ از حالت چهره اش معلوم بود _حالا امری داشتید قربان -فاکتورای شرکت رو لینگ رو برام بیارید _چشم قربان سری تکان دادم و به اتاق رفتم میدانست من از لفظ قربان بدم می‌آید باز تکرار میکرد چند دقیقه بعد در زد و داخل شد _بفرمایید داخل

_فاکتورای شرکت رولینگ قربان

_ممنون همش کامله؟

_بله قربان

_نفس خانم اگه بگم عذر میخوام بس میکنید، بارها گفتم از لفظ این کلمه بدم میاد
لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت

_چشم .. آقای زند

خواست برود که پشیمان شد و برگشت

_آقای زند

_بله

_چرا دیروز سر مزار پدر و مادرتون نرفتید، فکر نمیکنید کارتون اشتباهه.. اینکه حتی با خدا هم قهر کردید شما الان میتونید خیلی بهتر زندگی کنید درسته وضع مالی خوبی دارید اما حس میکنم زندگیتون فقط به غم و اندوه ختم میشه نفس عمیقی کشیدم، مثل اینکه مقدر شده بود من داستان زندگی ام را برای این دختر بگویم
-بنشینید، قصه زندگی من طولانیه

روی مبلی نشست و من روبه روی دیوار شیشه ای ایستادم

و برای اولین بار درد ها و غم های زندگی ام را برای دختری گفتم که داشت بی اراده و ناخودآگاه برایم مهم میشد.

:من، خواهرم آراگل، پدر و مادرم زندگی خوبی داشتیم، همیشه شب که میشد با خواهرم تو حیاط خونمون منتظر بابا میمونیدیم، همیشه با دست پر میومد خونه و برامون یه چیزی میگرفت با اینکه بچه بودم اما یادمه پدرم تویه شرکت بزرگ کار میکرد
اما یه روز که برگشت خونه اون چهره خندون همیشه رو نداشت هیچی تو دستش نبود، فقط سرمون رو بوسید و گفت: بابا امروز خیلی خسته است.

با تمام بچگیم با اینکه فقط یازده سالم بود میفهمیدم چشمای بابام غم داره، حالش خوب نبود. نصفه شب که بلند شدم آب بخورم دیدم چراغ اتاق پدر و مادرم روشنه لای در باز بود خیلی آروم داخل رونگه کردم، حرفاشو قشنگ یادمه پدرم سرشو تودستاش گرفته بود و به مادرم میگفت: نمیدونم چیکار کنم فرزانه، دارم دیوونه میشم مطمئنم مرگ شاهرخ و تصادفش اتفاقی نبوده علیرضا هم سخته کرد به خاطر اعتماد به دوستی که دوستش نبود، مطمئنا اونا فهمیدن علیرضا و شاهرخ چی میدونستن، مطمئنم این تصادف صحنه سازی بوده.

میخوام فردا برم اداره پلیس، اینا قاچاق میکنن، نباید بزارم خون علیرضا و شاهرخ پایمال بشه نفس: یه... یه لحظه... اسم دوست پدرتون چی بود؟ گفتید چه جوری فوت کرد؟

با تعجب به اونگاه کردم او چرا گریه میکرد چرا انقدر با حیرت این سوال را میپرسید

گفتم: بچه بودم فقط اسمشو خیلی خوب یادمه... علیرضا، چطور

نفس: میتونم پیرسم اون سال چه سالی بود؟

_ ۱۸ سال پیش یعنی سال...

نفس که از جایش بلند شده بود دوباره روی صندلی نشست و گفت: نه، نه این امکان نداره...

جلوی پایش زانو زدم: چیشد نفس؟ چرا گریه میکنی؟ چی امکان نداره

دستانش میلرزید بی اراده آرام دستش را گرفتم، بیخ بود
 چرا اینطوری شده بود: نفس آخه یه دفعه چیشد
 جواب نمیداد فقط گریه میکرد
 ناگهان در باز شد و امیر علی وارد شد، این بشر کلا در زدن بلد نبود: آرشام خانم آریان
 اومدن، منشی نبو...
 اما با دیدن ما حرفش را خورد و جلو آمد
 _نفس چیشده، چرا گریه میکنی؟
 و روبه من گفت: چیکارش کردی، چرا رنگ به صورتش نمونده
 شیدا آریان_سلام
 اینو الان کجای دلم بزارم
 _امیر علی نفسوبیر بیرون
 امیر با نگاهی عصبی سر تکان داد و نفس را بیرون برد
 گیج بودم چرا این دختر یه دفعه اینطوری شد
 روبه شیدا گفتم: خوش اومدی
 با غیض گفت: مرسی
 _خب پدرت چی گفت: قبول کرد فردا ساعت سه ظهر برو به هتل... اینم مدارکی که خواسته
 بودی
 _اوکی، ممنون
 _ارشام، حس نمیکنی این دختره پاشو از گلیمش دراز تر کرده
 _فکر نمیکنم به تو مربوط باشه
 _ارشام، چرا انقدر با من بد رفتار میکنی، نگوتا حالا نفهمیدی، من بهت علاقه دارم، پس انقدر
 غرور منو له نکن
 _برام مهم نیست، من فقط با پدرت شراکت دارم
 _متأسفم برات، آگه من نبودم پدرم حتی نگاهتم نمیکرد
 _آگه کارت تموم شد میتونی بری
 کیفش را برداشت و بیرون رفت و محکم در را بست

 نفس
 تو حال خودم نبودم، امکان نداشت.... اما پدر و دایی من علیرضا و شاهرخ و به همین شکل
 همون سال فوت کرده بود، نه نه، نمیتونم باور کنم نمیشه
 امیر علی: نفس بیا این آب قندوبخور
 سری به نشانه نه تکان دادم
 امیر علی: حداقل بگو چیشده
 با بسته شدن محکم در سرم را بلند کردم، شیدا آریان از اتاق خارج شد و به سمتم امد، انگشت
 اشاره اش را بی توجه به امیر علی به سمت گرفت و گفت:

_ببین دختره کولی، اگه فکر کردی هر کاری دلت بخواد میتونی بکنی، باید بگم سخت در اشتباهی، من نمیزارم، من دوستش دارم و به تو دختره احمق که نه تیپ و قیافه درست داری هم اجازه نمیدم...

از جایم بلند شدم و نگذاشتم حرفش را ادامه دهد عصبی اما آرام گفتم: خفه شو، دهنتم ببند، صفات لایق خودتم به من نسبت نده چون به تو بیشتر میاد، در ضمن هر چی باشم از تو خیلی بهترم که خودتو شبیه دلک درست میکنی و، یه نگاه به خودت تو آینه بکن بعد در مورد دیگران نظر بده، حالا هم به سلامت

شیدا: تقاص این بی ادبیتو پس میدی

ورفت با رفتنش بدون توجه به امیر علی به سمت اتاق ارشام رفتم و در را بستم

ارشام

بعد از رفتن شیدا نفس وارد اتاق شد و در را بست و گفت:

_ شما هیچ نشونی از دوست پدرتون ندارید، فامیلیشو نمیدونید

_ نفس آخه چی شده، نه نمیدونم باور کن ، من فقط میدونم سه تا دوست صمیمی بودن ، علیرضا پدرم شاهرخ در مورد علیرضا هم فقط یادمه چند باری دخترشو دیدم ، پدرم میخواست علیرضا رو ببینه و منم همراهش بودم اونم دخترشو آورده بود یه دختر کوچولوی با مزه یا یه خرگوش عروسکی که یادمه وقتی ازش پرسیدم اسمش چیه میگفت نانا ، چیز بیشتری ادم نیست به خاطر روزای تلخی که داشتم خیلی از خاطراتمو فراموش کردم حتی خاطرات بچگیمو ، نفس بی مهابا اشک میریخت، قلبم مچاله میشد ، امیر علی بدون حرفی داخل شد و فقط به ما نگاه میکرد وقتی جو را نامناسب دید بیرون رفت

نفس با حق هق ادامه داد :

_ خواهش میکنم.... بقیشو بگید... من باید مطمئن شم

_ باشه، پدرم گفته بود فردا صبح میره اداره پلیس اما هیچ وقت نتونست، هیچ وقت... چون همون شب خونه امونو آتش زدند، عموم اون شب فهمیده بود احتمالا میان سراغ پدرم ... اما دیر رسید و فقط تونست منونجات بده... و من سوختن خانوادمو در آتش تماشا کردم و هیچکاری از دستم بر نیومد پدر و خواهرم همون موقع فوت کردن و مادرهم سه روز بعد به دلیل سوختگی شدید فوت کرد و من موندم و یه دنیای بی رحم

با یک قلب از جنس سنگ یک ماه بعد عمو من رو برد خارج از کشور و بزرگم کرد افسردگی گرفته بودم ، از دنیا فاصله گرفته بودم هر شب کابوس میدیدم کابوسای عجیب و البته ترسناک... کابوس اون شب تلخ ، خواهرم ، صدای جیغش، و البته همون دختر کوچولویی که دیده بودمش و همیشه توی خواب با همون صدای کودکانه از کمکم میخواست و من نمیفهمیدم دلیلش چیه،

تا اینکه عمو امیر علی رو آورد پیشم عمو در اصل ، دایی امیر علی بود و من اینکه الان اینجا رومدیون این دونفرم.... اینکه تونستم بازم زندگی کنم...

نفس روبه رویم ایستاد چشمان زیبایش پر از اشک بود با حق حق گفت: شاید تو یادت بره... شاید تو اون دختر کوچولو رو یادت بره اما اون دختر آرشامو یادشه، همون پسری که با اینکه ازش بزرگتر بود اما وقتی میدیدش همبازیش میشد، وقتی زمین میخورد بلندش میکرد و اشکاشو پاک میکرد و خاک لباسشو میتکوند و بهش میگفت: گریه نکن، اینطوری هم من هم نانا ناراحت میشیم قول میدم خودم همیشه مراقبت باشم و بهش یه شکلات میداد.

دختری که با سن کمش به مهربونی اون پسر بچه عادت کرده بود...

دختری که وقتی پدرش دیگه نبردش تا اون پسرو ببینه و میگفت بعدا میبرمت یه نقاشی کشید از خودش و اون پسر و عروسکش و داد به پدرش که به اون پسر بده و بگه بیاد پیشش... که قولشویادش نره و دیگه هیچ وقت ندیدتش، دلش میخواست دوباره باهاش بره همون پارک بازی کنه، حتی تو عالم کودکی هم اون پسرو خیلی دوست داشت، اما هیچ وقت نشد... اون دختر پدرشوبا همون سن کمش از دست داد و داییش... داییش شاهرخش که عاشقش بود نا پدید شد... و اون موندویه مادر که اونم چند سال بعد تنه اش گذاشت و حالا سرنوشت دوباره اونا رو روبه روی هم قرار داده بعد هیجده سال تا ازت بپرسم چرا؟ چرا اون موقع دیگه نیومدی... مگه قول نداده بودی؟

آرشام

چطور میتوانستم باور کنم، باور کنم که دختری که اکنون روبه رویم ایستاده همان دخترکی است که خاطره ای شیرین از گذشته ام بود... شیرینی که کمی از تلخی زهر اتفاقات آن روز ها را کم میکرد...

دختری که هیچ امیدی به پیدا نکردنش نداشتم...

اکنون روبه رویم ایستاده بود...

کم مانده بود در دریای چشمانش غرق شوم...

انگار باتمام وجودش اشک میریخت و من انگار حتی بلد نبودم سخن بگویم وقتی حرکتی از من ندید

دستش را مشت کرد آرام و با تردید بالا آورد و بر سینه ام کوبید:

_ چرا... چرا جواب نمیدی... من همون دخترکیم که اشکامو پاک میکردی و نمیزاشتی غمگین شم... حالا ببین زندگی باهام چه کرده... میبینی...

خدایا قلبم چرا انقدر وحشیانه در سینه ام میکوبید...

مگر این قلب خیلی وقت نبود از جنس سنگ بود...

این اشک سمج چه بود؟ مگر برای من اشک و احساسی هم مانده؟

چشمانم را بستم... نه... بسه...

آرام دستان مشت شده اش را در دستم گرفتم...

یخ بود...

آرام اشک هایش را پاک کردم:

_ آروم... آروم باش نفس... آروم باش دختر خوب...

حالا من اینجا...دیگه جای نمیروم... همین جام، کنار تو...درست مثل بچگی...فقط...فقط، توگریه نکن
زل زد به چشمانم...اشکش بند آمده بود اما چشمانش هنوز لبریز بود...لحظه ای چشملنش پر وحشت شد
_آرشام...بابام...بگو دروغه...بگوووو(فریاد میزد)بگو دروغه...بگوبابامونکشتن... بگو دایی شاهرخمو نکشتن لعنتی... (دستانش را از دستانم بیرون کشید و باز به سینه ام کوبید، خدایا من ندانسته با احساس این دختر چه کردم؟)بگو یه سخته بود... کدوم اعتماد کدوم دوست...بگو...بگو...
اگر اینطور ادامه میداد و فریاد میزد همه شرکت میفهمیدند...داشت از حال میرفت...چشمه اشکش، خشکی نداشت...
ناگهانی...بی اراده...بدون فکر...با حرف دل...
دستانش را گرفتم و محکم در آغوشم فشردمش...هق هق میکرد اما آرام شده بود...
امیر علی که تا آن لحظه گوشه ای ایستاده بود، آرام بیرون رفت...
بازوهایش را گرفتم و آرام عقب رفتم اما...
خواست حرفی بزند اما برای لحظه ای لرزید و چشمانش رفت...از حال رفت و اگر نگرفته بودمش سرش با میز برخورد میکرد...
به صورتش زدم: نفس...نفس...
فایده نداشت...چیکار میکردم...
باید ببرمش بیمارستان
بلندش کردم و از اتاق بیرون رفتم، به محض باز کردن در اتاق با جمعیت کارمندا مواجه شدم که معلوم بود امیر علی سعی در توجیه کردنشان داشته، گویا صدای نفس را شنیده بودند و حالا با چشمانی پر از تعجب ب ما خیره بودند...
امیر علی با دیدن نفس در آن وضعیت گفت: چی...چیشد آرشام..چرا بیهوشه
_نمیدونم، یه دفعه از حال رفت، میبرمش بیمارستان بعدا بیا...

ارشام

منتظر بودم دکتر بیرون بیاید. عصبی و کلافه بودم، این دختر یک دفعه چش شد؟
امیر علی رو دیدم که از انتهای راهرو آمد...خدا میداند چطور دهان این کارمندا رو بسته...
امیر علی: چیشد، حالش چطوره؟
_نمیدونم، هنوز دکتر داخله
_نمیخوای بگی چیشده؟
_الان نه امیر علی...
امید: چیشده؟ چرا نفس رو آوردید بیمارستان.
با صدای امید به سمت او برگشتم او از کجا فهمیده بود؟ حتما کار امیر علی بود
گفتم: نمیدونم...یک دفعه از حال رفت...
عصبی بود، یعنی انقدر نفس را دوست داشت گفت: اخه مرد حسابی، آدم که الکی از حال نمیره...

حوصله بحث با او را نداشتم...
 دکتر بیرون اومد به سمتش رفتیم
 امید گفت: حالش چطوره آقای دکتر؟ چیشده
 دکتر: شوک عصبی... به خاطر شوک از حال رفته، معلومه فشار زیادی روش بوده، الان
 بهتره.. تا شب مرخص میشه. ولی آر شام کدومتونه؟
 گفتم: منم، چطور
 دکتر: همش اسم تو رو صدا میزنه... نمیدونم چه اتفاقی بینتون افتاده... اما هر چی بوده شک
 عصبی شدیدی بهش وارد کرده... سعی کن فعلا در موردش حرف نزن...
 الان میخواد ببیننت...
 سری به نشانه فهمیدن تکون دادم و داخل رفتم...
 از دیدنش روی تخت بیمارستان حال بدی داشتم...
 نزدیکش شدم، آرام چشمانش را باز کرد
 چشمان سبز عسلش بیحال بود و از گریه قرمز...
 آرام گفتم: خوبی؟
 آرام سرش رو تکان داد
 _نفس، انقدر خودتو اذیت نکن... بهش فکر نکن... مطمئن باش دیگه نمیذارم بهت آسیبی برسه
 باز چشمانش دریایی شد...
 _نفس خواهش میکنم گریه نکن، الانم استراحت کن وبعد روخونه، امید هم اومده. من باید
 برم جایی، بعدا که حالت بهتر شد صحبت میکنیم.
 خواستم بیرون پیام که گوشه لباسم را گرفت به طرفش برگشتم
 آرام وبا بغض گفت: قول بده... قول بده دیگه بی خبر نمیری...
 خدایا... نمیشد... نمیتوانستم...
 دستش را جدا کردم و سرم را تکان دادم...
 لعنت به من...
 بدون هیچ حرف دیگه ای بیرون آمدم...
 به امیر علی گفتم: من باید برم... خواستون بهش باشه و سریع از بیمارستان خارج شدم...
 اعصابم داغون بود... داشتم روانی میشدم...
 اصلا حواسم نبود در خیابان های شهر هستم و فقط عصبانیتم را روی پدال گاز خالی
 میکردم

در افکارم غرق بودم
 خدایا نمیشد... نمیتوانستم...
 نفس از من میخواست کنارش بمانم اما نمیدونه من کی هستم. نمیدونه من همون مرد مرموزی
 هستم که فکر میکند یکبار هم چهره اش را ندیده است...
 نمیدونه من تو راهی قدم گذاشتم که آخرش معلوم نیست چی میشه... حالا میفهمم عمو شاهرخ به
 راحتی منو تو مسیری قرار داد که خودش میخواست...
 اون منو بزرگ کرد تا بتونم انتقام بگیرم...

اما... اما اگه طبق گفته نفس یه چیزایی فهمیدم
 من اسمی از اینکه کسی که بهش میگم عمو همون شاهرخه، دوست پدرم و کسی که همه
 فکر میکردن تو تصادف مرده نبردم
 اما نفس چند بار اشاره کرد شاهرخ داییش بوده و تو تصادف مرده و ناپدید شده
 اگه .. اگه عمو، داییش باشه چی؟
 چرا ... چرا عمو تا حالا سراغ نفس نیومده...
 یعنی یا پیداش نکرده یا براش مهم نبوده.
 اما نه... من نمیذارم عمو بفهمه... اگه بعد اینکه فهمید از نفسم برای رسیدن به خواسته هاش
 استفاده کنه چی؟ اصلا اگه واقعا داییش باشه چی مگه عمو شاهرخ داییش واقعی امیر
 علی هم نیست وای دارم دیوونه میشم
 باید از زیر زبونش حرف بکشم که اصلا دنبال نفس میگرده یا نه... نمیذارم...
 نمیذارم این دختر یکبار دیگه زندگیش نابود بشه...
 حواسم به چراغی که قرمز شده بود و به خاطر سرعت زیادم با اینکه ترمز گرفتم
 نتوانستم ماشین را نگه دارم و به شدن به سپر ماشین جلویی برخورد کردم.
 از چهره اش معلوم بود از آن ادم هابیست که تنش، میخارد برای دعوا...
 حتی از ماشین پیاده هم نشدم... شیشه پایین بود آمد و گفت: حواست کجاست! زدی ماشینو داغون
 کردی...
 بیا پایین ببین چه غلطی کردی
 بدون حرفی کیف پولم را در آوردم و گفتم: چقدر بدم بری رد کارت... حوصله ندارم بایستم پلیس
 بیاد
 _عجب بچه پررویی هستی تو...
 چندتا تر اول پنجاه هزار تومنی در آوردم و به سینه اش کوبیدم: بگیر برو، خیلی بیشتر از خرج
 ماشینت بهت دادم پس شر درست نکن
 دهانش بسته شد معلوم بود نمیخواست پول را از دست بدهد چراغ سبز شد بدون توجه به
 اوگازش را گرفتمو به سمت منزل عمورفتم... باید یکچیز هایی روشن میشد.

 نفس
 از بیمارستان مرخص شدم... امیر علی و امید مرابه خانه بردند امیر علی گفته بود النا نیاید
 و برای من سوپ درست کند...
 در خانه بودم اما روحم و فکرم جای دیگری بود... جایی پیش یک پسر شاید از نظر همه سرد
 و بی احساس... اما از نظر من با قلبی بزرگ و درد کشیده...
 حواسم جای دیگری بود... پیش ان چشمان به رنگ شب و پر از غم...
 خدایا به این پسر چه گذشته بود...
 اما خوشحالم.. از اینکه دوباره دیدمش حس خیلی خوبیه...
 _نفس.. نفس بلند شواز این سوپ بخور ببین چه کردم انگشتاتم میخوری
 _از جایم بلند شدمو نشستم و به النا گفتم: اول بخور من مطمئن بشم توش سم، نریختی بعد میخورم
 سینی را روی پایم گذاشت و گفت _خیلی بیشعور تشریف داری.. اینهمه زحمت کشیدم

_ او هههه ، حالا انگار فانتوم هوا کرده
- خاکتوسرت که وقتی مریضیم زبونت درازه...

ارشام
ماشین را پارک کردم و پیاده شدم
جایی که تصادف کرده بودم سپر فرو فته بود و یک چراغ شکسته بود... و الان تنها چیزی هم
که برایم مهم نبود همین بود...
به سمت ساختمان رفتم.
طبق معمول بوی سیگار در تمام فضای سالن پیچیده بود.
عمو آخر با این عادت هایش کار دست خودش میداد
_ سلام عمو،

_ بیا بشین
پاکت سیگار را جلویم گرفت، گفتم:
_ نمیکشم
_ خب پسر چرا دیر کردی چه خبر
_ امروز شیدا آریان اومده بود شرکت اولین قرار ملاقات را فردا ساعت سه هتل... گذاشته شد
_ خوبه

_ اما من هنوزم سر حرفم هستم عمو جان، دیگه نمیزارم ادما روبکشید... به هر نحوی شده
جلوتونو میگیریم
_ منم هنوز سر حرفم هستم خون در برابر خون وتو هم چه بخوای چه نخوای کمکم میکنی
عصبی از جایم بلند شدم...

_ عمو من باز چه دست شما نیستم. منم انتقام میگیرم اما نه اون انتقامی که شما ازش حرف
میزنید، اونا هر چی هم که باشن پدر یه خانواده نمیخوام با کشتنشون باعث به وجود آمدن
افرادی مثل خودم بشم که تشنه انتقامن...

_ برام مهم نیست فکر توجیه من راه خودمو میرم، مگر وقتی اونا خانواده تو نابود کردن به
این فکر کردن که توجیه زجری میکشی؟ پس چرا برات مهمه
_ چون اونا انسان نبودن، شیطان بودن در جلد انسان، عمو شما هم میخواید شیطان باشید؟
الان بهترین وقت بود برای پرسیدن سوالم

_ عمو... احساس انسان شعله ور و سرکشه... خصوصا وقتی روی خانوادش دست
بزاری... نمیدونم منظورمو درک میکنید یا نه؟ اصلا هیچوقت خانواده ای داشتید؟
.. که براتون مهم باشن، که نتونید ازشون محافظت کنید
عصبی و کلافه شده بود، داد زد

_ تواز کجا میدونی نداشتی از کجا؟ هاااااا، د حرف بزنی،
من از دار دنیا بعد پدر و مادرم یه خواهر داشتم. که نتونستم حتی بعد مرگ شوهرش از خودشو
بچش محافظت کنم و پیششون باشم چون همه فکر میکردن من مردم... چون اگه رومی کردم که
زنده ام دوباره میکشتم... پس صبر کردم برای چنین روزی که انتقام اون روزا را بگیرم...

_اگه این طرز فکر شماسه...من نمیتونم عوضش کنم اما میتونم حداقل جلوتونو بگیرم...خداحافظ
و از در بیرون زدم...
پس همین بود...پس به احتمال زیاد عمو، دایی نفس بود. اما...یه چیزی داره دیوونم میکنه
اما مگه شاهرخ، دایی امیر علی باشه و الانم که به احتمال زیاد دایی نفس...
پس یعنی نفس و امیر علی خواهر برادرن؟
اگه این نباشه یعنی یا شاهرخ دایی واقعی یکی از اینا نیست...یا باید خواهر دیگه ای داشته
باشه که امیر علی بچه اون باشه...جرقه ای در ذهنم زده شد چرا عمو هیچ وقت حرفی از
اینکه علیرضا شوهر خواهرش بود نزد.. اره خودش چون میدونست امیر علیر سرآغشونو
میگیره
دارم دیوونه میشم...باید این موضوعو بفهمم واگه عمو صد درصد دنبال نفس میگرده و دیر یا
زود پیداش میکنه

چشم از صفحه مانیتور گرفتم و به ساعت نگاه کردم، ساعت یک بود ساعت سه برای قرار باید
هتل بودم چشمم را فشردم و از جایم بلند شدم.
امیر علی داخل شد و گفت: کم کم دیگه بریم، دوربینم آماده کردم...
_خوبه از اون مهمانداره مطمئنی
_آره بابا، اونقدری بهش دادم که دهنش بسته بمونه
_اوکی، توهم محظ احتیاط بیا و بیرون منتظر باش و زیر نظرشون بگیر.. صد درصد چند تا
بادیگارد با خودش میاره...
_باشه پس فقط من زود تر میرم تا چک کنم همه چیزو
_برو، منم تا یه ساعت دیگه میام
_فقط جان من دوباره این تیپا رونزن همون کت و شلوار و پش... از اونجاکه میخوای بری
اون مهمونی پس لطفا آبرو داری کن و یه لباس درست بپوش
_خیله خب بابا، برو
در را بست و بیرون رفت
دوباره در را باز کرد و سریع گفت
_کروا تمیادت نره
_گمشوامیر علی
خندید و بیرون رفت
کاور لباس رو برداشتم و به سمت اتاق کوچیک رفتم و لباسم را عوض کردم، احساس
میکردم دارم خفه میشم...
اصولا همیشه تیپای اسپرت میزد و از کت و شلوار و لباس رسمی بدم میومد دکمه کت را
بستم و کروات را برداشتم از اتاق بیرون رفتم... حالا اینو چه جوری میبستم...

داشتم باهش کلنجا میرفتم که در زدند.
 از نوع در زدنش معلوم بود که نفس بود...حالت خاصی در میزد
 گفتم: بیا تو نفس
 از وقتی گذشته روشده بود دیگر دلم نمیخواست اسمش را با هیچ پیشوند و پسوندی صدا
 کنم...درست مثل کودکی، او هم ناخود آگاه رسمی صحبت نمیکرد
 داخل شد و گفت: از کجا فهمیدی منم؟
 همانطور در حال ور رفتن با کروات بودم، اه بسته نمیشد
 _فهمیدم..یه حالت خاصی در میزنی
 _واقعا؟ امیر علی هم همینو بهم گفته بود...
 جلوامد و تعدادی برگه را روی میز گذاشت و گفت: بیا اینم فاکتور واون نقشه مرکز تجاری
 خواسته بودی
 _مرسی، ولی چرا انقدر لجبازی...هنوز اینو نفهمیدم...
 مثلا دیروز بیمارستان بودی...بچگیت اینطور نبودی
 کروات را ول کردم وزیر لب گفتم: اه لعنتی بسته شو دیگه
 نفس جلوآمد و کروات را از دستم بیرون کشید و شروع به بستنش کرد ...
 چشمش به کرواتم بود و نگاه من در جزء جزء صورتش میچرخید...در دل اعتراف کردم هنوز
 هم مثل کودکی زیبا بود و معصومیت در چشمانش موج میزد...
 آرام گفت: لجباز نیستم چیزیم نبود ...خوب خوبم...یادته مثل بچگی که بعد از زمین خوردنم
 بلندم میکردی و شکلات بهم میدادی میگفتم خوب شدم..دیروزم همینطور بود...یا اینکه
 شکلاتی نبود اما حضورت دلگرمی بود برای خوب شدن حالم...ببین من هنوزم مثل بچگی
 ام..فرقی نکردم اما تو...
 دستش را آرام روی کتم درست روی قلبم گذاشت و در چشمانم خیره شد و ادامه داد

دستش را آرام روی کتم، درست روی قلبم قرار داد و در وچشمانم خیره شد و ادامه داد:
 آره، من هنوز مثل بچگیامونم، اما تو نه، این آرشام اون آرشام بچگی نیست، اون که من میشناختم
 قلبی داشت پر از گرمای محبت، تو چشمات شور و حرارت زندگی بود...لبخند روی لبش
 پاک نشدنی بود اما این ارشامی که الان رو به روی من ایستاده، چشماتش پر از غمه، غم
 چشمات رودرک میکنم اما سردی چشمات از سردی قلبت میگه...دستام سردی قلبو حس
 میکنه...چرا؟ چرا دیگه مثل قبل نیستی؟

چه در جوابش میگفتم؟ اصلا چیزی نداشتم که بگویم در عین حال هزاران حرف هم برای
 گفتن داشتم گفتم:

نفس اون ارشامی که میشناختمی هجده سال پیش مرد، قلبش با مرگ خانوادش از بین
 رفت، کسی کنارم نبود که بهش محبت بدم و محبت بگیرم، زندگی من مثل یه کوه یخ بود و
 گذشت زمان انسان ها رو عوض میکنه

آرام آرام بدون هیچ حرفی عقب رفت و خواست بیرون برود دستش روی دستگیره در ماند و برگشت و گفت:
اما الان ما کنار تیم، من، امیر علی، من کمکت میکنم آرشام، من اون پسر گذشته رو برمیگردونم و بیرون رفت
ومن ماندم و درگیر این همه احساس پاک و محبت این دختر و قلبی که جدیدا کمی در سینه ام سرکش شده بود و گرچه نمیخواستم قبول کنم اما مثل اینکه باید باور میکردم دلش همین دختر است...
ومن باید جلوی این احساس رومیگرفتم تا مانع از ضربه خوردن دوباه اش بشم

نفس

از اتاق بیرون ادم فنجانی قهوه ریختم و کنار دیوار شیشه ای ایستادم
دستم را روی قلبم گذاشتم انچنان در سینه ام میکوبید که انگار بمبی است که آماده منفجر شدن است...
و اینبار دلش را خیلی میدانستم،
دلش حضور همان پسری بود که یکی از خاطرات شیرین کودکی ام بود و من ناخواسته در گیر این احساس بودم...
احساسی که نمیدانم از کجاء کی، چطوری در وجودم شکل گرفت و شاید هنوز هم اسم این احساس را نمیدانم
اما هر چه بود شیرین بود...
_من دارم میرم خدا حافظ
ارشام بود که آماده بیرون رفتن بود
_خدا حافظ، مواظب خودت باش
لحظه ای مکث کرد و بعد گفت
_خیلی وقت بود این جمله رو نشنیده بودم شاید هجده سال
_بهت گفتم من اون ارشامو برمیگردونم
لبخند کمرنگی زد و بیرون رفت
و من در دل اعتراف کردم کت و شلوار بیش از حد به اومی آید

امیر علی

همه چیز را چک کردم و جلوی در هتل منتظر آرشام بودم... باید همه چیز خوب پیش میرفت...
خسته شده بودم از این بازی اما چاره ای نبود
ماشین ارشام را دیدم چه عجب کت و شلوار را پوشیده بود... گفتم:
_چه عجب اومدی
_بخشید، یه رب بیشتر نگذاشته که

_چیزی شده بود؟
 لحظه ای مکث کرد و لبخندی کمرنگ گوشه لبش جا خوش کرد و گفت:
 _نه، چیز خاصی نبود
 _بله از لبخندتون کاملاً مشخصه... منم خر
 _ای بابا، بیا بریم دیر شد، از همه چیز مطمئنی
 _اره...
 _خوبه من میرم داخل...
 _آرشم... بیا این عینک و اینارو بگیر مدل موهاتم تغییر بده گرچه زیاد مرکز توجه نیستی اما احتیاط شرط عقله
 _باشه، خودت چی پس؟
 _من خودم میدونم چیکار کنم...

آرشم
 وارد اتاق شدیم... پس این بود آن طرف معامله... مردی میانسال با موهای جوگندمی...
 مشغول صحبت شدند... خوب کارش را انجام میداد... هر چه را به او گفته بودیم مو به مو تکرار میکرد این آرشم قلابی... و من اکنون به عنوان محافظش در اتاق بودم...
 در اتاق را زدند و خدمتکار داخل شد... این خدمتکار امیر علی بود اما اصلاً شبیه او نبود... خیلی خوب توانسته بود قیافه اش تغییر دهد... نامحسوس به من نگاه کرد و سری تکان داد که همه چیز مرتب است...
 پس از پایان معامله به همان کافی شاپی که قرار گذاشته بودیم رفتیم... چند دقیقه بعد امیر علی و بعد از آن آرشم قلابی یا همان سینا آمد...

_سلام، بشینید
 امیر علی: ایول سینا کارت عالی بود، شرمندمون کردی
 سینا: این چه حرفیه امیر، اگه شما دوتا نبودید من خیلی وقت پیش از اعتیاد مرده بودم... تا آخر عمر مدیونتونم
 گفتم: کارت خوب بود سینا، ممنون، امیر همه چی خوب پیش رفت
 _اره خیالت راحت
 سینا: اما چرا انقدر اصرار داشتید چهره های واقعی تو نبین
 گفتم: چون وقتی دستگیر بشن، ممکنه ما رو هم لو بدن
 _ما رو دست کم گرفتی پسر...
 سینا- من فکر میکردم تو و امیر کار خلاف میکنید، نمیدونستم میخواید به پلیس کمک کنید
 _کار خلاف؟ نه... این کار خلاف زندگی منو از م گرفت، ما به پلیس کمک نمیکنیم در حقیقت اونا به ما کمک میکنن.
 سینا- من که نفهمیدم شما چی میگی، هیچ وقت به اندازه شما باهوش نبودم، در هر صورت بازم کاری بود انجام میدم.. اگه دیگه امری نیست خدا حافظ

امیر علی

سینا رفت ...گفتم:خب اینارم بفرست برای سرگرد ببینیم چیکار میکنه فقط یه چیزی
_چی؟

_برام سوال شد چرا خودتو به سیرویس اریان نشون دادی... اما برای ماجرای جمشیدی
وماجرای امروز خودتو نشون ندادی...

_چاره ای نبود،خیلی سعی کردم از راه دیگه ای وارد بشم اما نمیشد دوما همچنین بد
نشد...چون برای معامله پس فردا من نمیرم...یه اریان هم گفتم من فقط اون شخصوراضی
میکنم ...بعد از اینکه معامله لوبره و دستگیر شه..شکمیکنه این خواسته برای چی بود؟دوتا
گزینه براش وجود داره یکی اینکه اگه من نخواستم برم اونجا از ماجرای که قراره اتفاق
بیوفته خبر داشتم پس یا پلیسم...یا من اونو لو دادم...و سیروس اریان کسی نیست که انقدر
راحت از من بگذره و منو به پلیس لو بده اول سعی میکنه از طریق آدماش بفهمه من دقیقا
کیم و بعد سعی میکنه خودش کارمو تموم کنه...فقط امیدوارم اینبار عمو باز اخرشو به قتل
نکشونه

_و تو انقدر خونسردی؟

_امیر من وقتی تواین بازی پا گذاشتم میدونستم پایان خوشی برای من نداره
چرا این پسر حتی انقدر نسبت به خودش هم بیرحم بود
الان بهترین وقت بود برای گفتن حرفم پس زدم به هدف و گفتم

_پس نفس چی؟

_نفس چی؟

_اون برات مهم نیست؟

_چی میخوای بگی امیر علی؟

_نسبت بهش هیچ علاقه ای نداری؟

_منظورت چیه؟

_سوال منو با سوال جواب نده،جوابش یک کلمه است اره یا نه...

_دیوونه شدی امیر این حرفا چیه؟

_طفره نرو

_طفره نمیرم

_پس جواب بده

_جواب چیو

_در چشمانش زل زدم و گفتم:

_تو نفس رو دوست داری

_چرا چرت و پرت میگی

_چرت و پرت نیست واقعیته ارشام

_نه...

_چی نه؟

_بهش علاقه ای ندارم

_به من نمیتونی دروغ بگی...من از چشمات همه چیزو میخونم

_من دروغ نمیگم
_واقعاً، پس خوب شد، میخواستم مطمئن شم... پس دیگه خودم دست به کار بشم... نباید بزارم از دستم بره...
_با چشمانی مبهوت به من نگاه میکرد... چاره ای برام نداشتی آرشام، خودت خواستی، لعنتی از چشمات میخونم
_از جایم بلند شدم و گفتم: من باید برم کاردارم. خداحافظ
_از جایش بلند شد و گفت:
_صبر کن ببینم، منظورت از اون حرف چی بود
_منظورم واضح بود
_امیر علی...
_خداحافظ
_و از در کافی شاپ بیرون زدم... خودت خواستی رفیق... اما من نمیذارم خودتو نابود کنی...

آرشام
_امیر علی رفت و من هنوز مبهوت حرفش بودم...
_امکان نداشت... امیر علی چنین آدمی نبود...
_اصلاً اگه خواهر برادر باشن چی...
_دل من هیب میزد که چرا راستش را نگفتم...
_و عقلم بود که فریاد میکشید میگفتم چه؟ میگفتم آره... وقتی میدونم تو زندگی این دختر اخرشم ققط یه خاطره تلخ میشم... اون هیچی از من نمیدونه
_اما امیر علی چی؟
_اگه حرفش راست باشه؟
_و اگه چیزی که من فکر میکنم درست باشه؟
_باید هر طور شده بفهمم... باید نسبت این دوتا رو بفهمم...

.....
_در پاکت را بستم... مدارک پر و پیمونی بود... عکس از چهره دو طرف معامله...
_کپی از قرارداد امروز...
_و چند تا مدرک جرم از سیروس آریان...
_اینجا فردا صبح میرسید به دست اون سرگرد...
_در باز شد و امیر علی وارد شد
_تا این ساعت کجا بودی...
_باید توضیح بدم به تو... فردا ساعت شش بیدار باش.. قرار کوه که یادته
_نه...
_شب بخیر
_شب بخیر

صبح زود تر از امیر علی بیدار شدم به اتاقش رفتم...

_امیر...امیر بلند شو...
 _مرض...بزار بخوابم...گفتم صبح زود اما نه کله سحر
 _اول باید این مدارکو برسونیم
 _خب به من چه
 _عجبا...
 _حداقل ادرسشو بده
 _درس کیو
 _ایلیا یوسفی
 _اها...خیابون...کوچه...پلاک...زنگشم یا نه یا دهم
 _با این ادرس دادنت پس تو عین خرس بخواب من میرم مدارکومیدم از اونورم میرم خونه
 _نفس تو هم خودت بیا
 _واز خانه بیرون زدم
 _تا خانه سرگرد یک ربع راه بودماشین را چند تا کوچه پایین تر پارک کردم و پیاده شدم...
 _اخ امیر علی...خبرت بیاد که یه کاریم درست انجام نمیدی...الان من از کجا بفهمم زنگشون
 _کدومه
 _به گوشیش زنگ زدم
 _الو...هنوز خوابی...
 _نه بگو...
 _واقعا نمیدونی زنگ خورش کدومه
 _چرا اون موقع خواب بودم زنگ ده روبزن
 _گوشی رو قطع کردم و نگاهی به اطراف کردم...کسی نبود نقابم را به صورت زدم و زنگ
 _زدم طوری ایستادم که در آیفون خانه اش معلوم نباشم
 _بله
 _ایلیا یوسفی
 _بله بفرمایید
 _یه بسته دارید
 _بسته؟
 _بله
 _الان میام پایین

 _ایلیا یوسفی
 _بسته؟چه بسته ای؟
 _نکنه..نکنه مثل دفعه قبل...
 _سریع اسلحم را برداشتم و پایین رفتم ...
 _در را باز کردم اما کسی پشت در نبود و تنها بسته ای جلوی در روی زمین بود..
 _اخه یعنی چی...اونم ساعت پنج ونیم صبح
 _بسته را برداشتم و

این... اینا که بازم مدارک جرم بود
 یه دفعه فکری به سرم زد
 داخل شدم و در را بستم و پشت دیوار ایستادم و از شیشه در به بیرون نگاه کردم..
 صد درصد همین جاها بود..
 چند لحظه بعد حدود ده اپارتمان جلوتر مردی از کوچه دیگر خارج شد... نقاب به صورت
 بود... صد درصد خودش بود... چند لحظه به در بسته خانه نگاه کرد و بعد برگشت تا برود..
 الان بهترین فرصت بود..
 آرام در را باز کردم و چند قدم اهسته رفتم و سپس دویدم... متوجه شد شروع به دویدن کرد..
 سرعتش زیاد بود... و از من فاصله زیادی داشت نباید میزاشتم از کوچه خارج شود... اسلحه
 را به سمتش نشانه گرفتم... و شلیک کردم
 به اونمیرسیدم... اما نباید میزاشتم از دستم در برود
 اسلحه را به سمتش نشانه گرفتم و شلیک کردم....
 با بازویش اثابت کرد..
 اما تنها برای لحظه ای مکث کرد و بعد شروع به دویدن کرد و در کوچه ای پیچید..
 معلوم بود خوب اینجاها را میشناسد..
 چون در کوچه ای رفت که به چند جا راه داشت

 آرشام
 اصلا فکر نمی کردم تا این حد باهوش باشد ...
 دست کم گرفته بودمش..
 دستم درد زیادی داشت اما نمیتوانست مرا از پا بیاندازد
 گلوله در بازویم نرفته بود و از کنارش رد شده بود اما پوست و گوشت را دریده بود و خون
 بیرون میزد..
 کمی از سرعتم کاسته شده بود دیگر چیزی تا رسیدن به ماشین نمانده بود... لعنتی چرا انقدر
 دور پارک کردم..
 ناکهان دستی یقه لباسم را گرفت و مشتی در صورتم خواباند..
 ایلیا بود دستم را از بازویم برداشتم و دستش را پیچاندم و با پا ضربه ای به کمرش زدم ...
 اما دست بردار نبود... و تنها تلاشم این بود که نتواند نقابم را بردارد..
 بعد از چند دقیقه که چند نفر از مردم هم توجه اشان جلب شده بود از دور نگاه میکردند اما
 جرات نزدیک شدن نداشتند....
 با یک ضربه ام تعادلش را از دست داد و بر زمین افتاد و فرصتی شد تا فرار کنم
 سریع سوار ماشین شدم و از آنجا رفتم....
 شماره امیر علی روگفتم
 _چیه باز
 _امیر علی گوش کن ببین چی میگم همین الان زنگ میزنی به سینا میگی بره پاسگاه پلیس
 گزارش سرعت ماشینو بده به یکی از بچه هام بگو بیاد همین الان ماشینو از خیابون
 برداره ببره یه جای متروکه ول کنه.... سوییچو پشت لاستیک عقب سمت چپ میزارم

جوری هم صحنه سازی کنه انگار دزدی بوده
 _مگه ماشینتو دزدیدن
 _نه احمق....کاری که میگو بکن....الان کجایی
 _دارم از خونه راه می افتم
 _نیا برگرد بالا منم الان میام
 _باشه
 _به بچه ها هم زنگ بزن وبگو یکم دیر میایم
 _عجب...
 قطع کردم و ماشین روپارک کردم...یه خیابون فرعی بود که بیشتر خونه باغ بود و زیاد رفت
 و آمدی نداشت
 نقاب رواز صورتم برداشتم...دستمالی از داشپورد برداشتم و بازویم را بستم وکتم را پوشیدم
 تا معلوم نباشد
 پیاده شدم وسریع به خیابان برگشتم وتاکسی گرفتم....
 در را باز کردم و وارد خانه شدم
 امیر علی جلوامد،
 _چپشده آرشام، چرا رنگت پریده
 _جعبه کمک های اولیه روبیار
 داد زد
 _چت شده لعنتی...چرا حرف نمیزنی،د آخه بنال ببینم چی شده
 مانند خودش فریاد زدم
 _اول کاری که میگو بکن
 جعبه کمک های اولیه را آورد و دست به سینه نگاهم کرد
 آرام کتم را از تنم خارج کردم
 به بازویم نگاه کردم
 دستمال سفید قرمز شده بود
 ارشام
 _چیز مهمی نیست امیر
 _بیا بشین ببینم چت شده
 روی مبل نشستم ،دکمه های پیرهنم را باز کرد وکمک کرد پیرهنم را در بیاورم...
 _تو...این...این جای گلوله است
 _آره...این سرگرده زیادی دست کم گرفتمش
 _چی؟؟؟کاراونه؟؟؟
 _اره

و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم و او هم دستم را پانسمان کرد گلوله فرو نرفته بود و فقط گوشتم را خراشیده بود گفتم
 _ حالا به سینا یه زنگ بزن ببین چیکار کرد
 _ باشه، ولی این زخم بخیه میخواد
 _ لازم نیست...
 _ لجباز
 _ زنگ بزن لطفا
 _ تلفنش را برداشت و به سینا زنگ زد
 _ چیشد پسر
 _
 _ باشه
 _
 _ فهمیدم
 _
 _ مرسی...خوبه
 بعد دوباره شماره ای را گرفت
 _ الو ساسان، چیکار کردی ماشینو کجا بردی
 _
 _ خوبه
 _
 _ حواست باشه
 تلفن را قطع کرد و گفت: سینا رفته شکایت کرده...
 ساسانم ماشینو برده یه جا وسطاجاده ساوه اون وسطا ول کرده
 _ خوبه
 _ خدا روشکر ماشین خودتو نبردی
 _ اره... باید یه ماشین دیگه جور کنیم اون که دیگه به درد نمیخوره...دیگم نمیشه به اسم سینا ماشینو سند بزنیم اگه دوباره چنین موقعیتی پیش بیاد بهش شک میکنن
 _ پس چیکار میکنی؟
 _ حالا بعدا یه فکری میکنم، فعلا آماده شو بریم
 _ ولش کن کنسلش کنیم استراحت کن
 _ نه من حالم خوبه...

 نفس

_ الانا بلند شو...دیر میشه ها...
 _ آیی خدااا، من از دست این چیکار کنم
 پتو را از رویش کشیدم
 _ بلند شو امید پایین منتظره، امیر و آرشام الان میان

نخیر یاسین توگوش خر میخونی انگار
 لیوان آبی بالای سرش بود... چاره دیگه ای نبود
 لیوان را برداشتم ...
 _بلند نمیشی نه... یک... دو... سه
 و لیوان آب را روی صورتش خالی کردم...
 _النا _نفسش سس سس سس سس سس سس سس
 _تقصیر خودته، میخواستی بیدار شی
 _النا _بیشعور الان موهام وز وزی میشه
 _به من چه...
 چند دقیقه بعد النا هم حاضر بود تا حاضر شود یکبار دیگر کوله پشتی ام را چک کردم چندان
 ساندویچ... فلاکس چای و... خوبه همه چی برداشتم
 از ساختمان خارج شدیم...
 امید تکیه زده بر پرشیای سفید رنگش با آن تیپ اسپرتش معلوم بود کلافه شده
 _ما اومدیم
 امید _نه تورو خدا الانم نمیومدید... اینا کجا موندن چرا هنوز نیومدن
 تلفنم زنگ خورد آرشام بود
 _سلام .
 _سلام. ما سر خیابون منتظریم بیاید
 _باشه اومدیم
 به سمت ماشین رفتم و گفتم: سوار شید سر خیابون منتظرنا

 نفس
 ماشین ها رو پارک کردیم و پیاده شدیم...
 خیلی وقت بود اینجا نیامده بودم...
 چه هوای خوبی بود...
 _بریم بچه ها...
 حدودا چهل دقیقه ای فقط راه رفتیم
 آرشام یکم عجیب بود... مثل همیشه نبود... انگار کلافه بود
 _النا صدایش در آمد
 _بچه ها خسته شدم بابا، صبحونم که نخوردیم بیاید بریم یه جا صبحونه بخوریم
 گفتم
 _کارد بخوره به اون شکم. دو دقیقه نمیتونی تحمل کنی
 _بابا خب گشتمه
 امیر علی که جلوتر از ما بود ایستاد و گفت
 _النا خانوم به معدتون بگید کمی منتظر یاشه جلوتر یه جای خوب هست اونجا بشینیم
 چشمکی به من زد و راه افتاد

النا پشت سرش شکلکی در آورد که به خنده افتادم
 امان از دست این دوتا
 اما روحیه هر دوشبیه همه....
 _بیاید اینجا خوبه
 الحق جای دنجی بود روی یکی از تخت ها که از زیرش ای میگذشت نشستیم
 امیر علی:چی سفارش بدم
 گفتم:فرقی نمیکنه فقط چای یادت نره که از همه چی واجب تره
 امیر علی :چشم.النا خانوم برای شما به اندازه دونقر سفارش میدم تا کاملاً سیر بشید
 ورفت ...قیافه سرخ النا کافی بود تا از خنده منفجر شویم
 مشغول خوردن بودیم که تلفن امید زنگ زد مکثی کرد وبه ساعتش نگاه کرد خب عجیب
 بود ساعت هفت صبح چه کسی بود؟
 جواب داد
 امید:سلام ایلیا،خیره چیشده
 _الان نمیشه ایلیا
 _اخه بگوچیشده
 _ایلیا کار واجبت چیه؟
 _باز حرف خودشمیزنه
 همه سکوت کرده بودند امید نگاهی به من کرد و گفت :
 _باشه گوشی دستت
 و تلفن را به سمت من گرفت
 باانگشت به خودم اشاره کردم و آرام گفتم:من؟
 سر تکان داد تلفن را گرفتم وگفتم:بله
 صدای مردانه از پشت خط گفت
 _سلام خانم یونسی ،سرگرد یوسفی هستم
 با تعجب و البته کمی بلند گفتم
 _سرگرد؟؟؟
 _بله،من حتما باید شما روببینم همین الان
 _اخه،برای چی؟
 _ازتون خواهش میکنم شما فکر کنید به کسانی ربط داره که بهشون بدهکار هستید
 با ترس گفتم
 _چیشده؟چرا واضح نمیگید.اصلاً شما از کجا میدونید
 _گفتم که تا نبینمتون نمیتونم بگم
 _بسیار خب
 _ترجیح میدم همین الان باشه
 _اما اخه الان...
 _مهم نیست هر جا باشه میام
 _من دقیق نمیدونم صبر کنید

به امیر علی گفتم: امیر یه نفر بخواد بیاد اینجا چطور بیاد
 با تعجب گفت: کی میخواد بیاد
 _تو فقط بگو
 آدرس را گفتم و قطع کردم.... دوباره استرس و ترس گریبانم را گرفته بود
 امید: چی میگفت ایلیا
 گفتم: نگفته بودی دوستت سرگرده
 امید: حالا مگه مهمه؟ آدرس اینجا رو چرا دادی؟
 _میخواست منو ببینه ببینم امید تو از ماجرای چند وقت پیش چیزی بهشون گفتی
 امید: آره همه چی رومیدونه
 _واسه چی گفتی، مگه نگفتم نگو...
 _اخه تو که از چیزی خبر نداری اون...
 ادامه نداد و به بقیه که به بحث ما دوتا گوش میدادند نگاه کرد منظورش روفهمیدم گفتم
 _اینجا غریبه نیست همه همه چیزو میدونن پس بگو
 امید: بهتره خودش برات توضیح بده
 _امید
 امید: خواهش میکنم نفس

ترس و اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود...
 تا یک ساعتی که سرگرد به اینجا بیاید تقریباً همه سکوت کرده و در فکر بودند..
 چرا نمی آمد... قلبم داشت از جا کنده میشد
 _امید
 با صدایی همه از فکر بیرون آمدیم... نگاهی پر ترس و متعجب به پسری خوشتیپ و خوش
 چهره و جوان که اصلاً به اون نمی آمد سرگرد باشد کردم
 امید گفت: سلام، بیا بشین...
 سرگرد یوسفی کنار امید نشست و گفت: شرمنده که وقتتون رو گرفتم، اصلاً قصد نداشتم روز
 تعطیلتونو خراب کنم اما موضوع مهمی بود... من سرگرد یوسفی هستم... ایلیا یوسفی
 امید بچه ها را به او معرفی کرد
 ایلیا روبه من ادامه داد: نفس خانم میدونم از امید خواسته بودید به من چیزی نگو اما کار
 درست رو امید کرد موضوعاتی هست که ازش بی خبرید خب... چه جور بگم...
 گفتم: آقای یوسفی راحت باشید اینجا همه همه چیزو میدونن و چیزی نیست که ازشون پنهون
 باشه
 ایلیا: بسیار خب اول از همه اینکه وقتی چند وقت پیش امید برای موضوعو تعریف کرد
 همون روز پاکی به دستم رسید که همه جرم های ایرج جمشیدی داخلش بود مدارکی که
 خیلی راحت شرایط دستگیریش فراهم میشد
 اما جمشیدی کشته شد...

امروز شرایط مشابه اون تکرار شد و من نگران شدم چون ما مدت ها بود دنبال این شخص می‌گشتیم

وخب به جورایی هم به جمشیدی ربط داره یعنی میشه گفت با هم شریک بودن...
ناگهان آرشام گفت: شریک بودن؟؟؟

همه بابخت به اونگاه می‌کردیم
ایلیا با شک گفت: آرشام خان شما چیزی میدونید من هنوز نگفتم در مورد چه کسی صحبت میکنم

آرشام: نه..نه..فقط چون وقت پیش رسانه ها خبر از دستگیری همشون بود تعجب کردم
ایلیا از چهره اش معلوم بود قانع نشده اما حرفی نزد و از پوشه ای که همراهش بود چند برگه بیرون آورد و دوعکس جلوی من گذاشت و ادامه داد:
خب نفس خانم ، این دونفر میشناسید...
سری تکان دادم :نه نمیشناسم
بسیار خب

عکسی دیگر جلویم گذاشت وگفت:

_میدونم خیلی خواسته معقولی نیست اما اینو چی ؟اینو میشناسین
زبانم بند آمده بود...تنها با بهت به آن چهره پوشیده با نقاب که طراحی شده بود خیره بودم
طرح چهره روبه رویم نقاب داشت اما...
اما من بهتر از هرکسی اورا میشناختم...
حتی از پشت همین نقاب...
حتی با یک تصویر غیر زنده...
نه...او برای من یکناجی بود...
اما یعنی او خلافکار بود...
نه... تصویر ذهن من از آن مرد مرموز و آشنا یکناجی بود نه یکخلافکار...

آرشام...

چرا امروز اینطوری بود...

این سرگردی که دوست امید بود همان کسی بود که امروز مرا با تیر زده بود ...
واکنون روبه روی من نشسته بود و با طرحی از چهره پوشیده با نقاب از من..از نفس میپرسید مرا میشناسد

و از چهره نفس کاملاً معلوم بود شناخته است...
و اگر میدانست همان آرشامی است که روبه رویش نشسته است دیگر چه عکس العملی نشان میداد؟

نفس لب باز کرد: این...این...

که امیر علی بی هوا با آرنجش به بازوی زخمیم زد که با گفتن آخی کنترل نشده دست روی بازویم گذاشتم...

اینبار امید با خنده گفت: آرشام ضربه امیر علی خیلی محکم بود یا این بازوهای تو الکیه؟

خواستم جواب بدهم که ایلیا گفت: همیشه به لحظه دستتونو بردارید دست از روی بازویم برداشتم...

وای از این بدتر نمیشد چون بخیه نخورده بود با همان ضربه دوباره خون ریزی کرد و آستینم خونی بود

ایلیا با شکی که هم در نگاهش هم در صدایش مشخص بود گفت: آرشام خان برای بازوتون چه مشکلی پیش اومده ...

معلوم بود شک میکند...

خونسرد گفتم: دیشب دیر وقت توخیابون با چند تا اراذل دعوا شد اونام چاقوکشیدن منم بیمارستان رفتم جزئیة زخمش...

ایلیا: که اینطور

به امیر علی گفتم امیر من برم اینو به جور تمیزش کنم

ژاکت بافتنی تنش را در آورد و به سمتم گرفتم اینو بیوش روش ژاکت را گرفتم و از تخت پایین آمدم و از جمعشان دور شدم...

عجب ماجرای شد

.....

ایلیا

این آرشام عجیب بود... خیلی عجیب و البته مرموز...

زخم بازویش... رفتار عجیبش...

حس میکردم هم او هم نفس این مرد نقاب به چهره را میشناسند اما با چه مدرکی این را ثابت میکردم...

مکث نفس و خیره شدنش به این عکس زیادی طولانی بود گفتم:

_ نفس خانوم میشناسید...

نفس: بله؟

_ گفتم میشناسید

با کمی مکث گفت: نه... نمیشناسم

دروغ میگفت... خوب میفهمیدم

در چشمانش خیره شدم... عجب نگاهی... پاک و ساده

سرش را به زیر انداخت

آرشام دوباره برگشت و سر جایش نشست

یکبار دیگر پرسیدم: نفس خانم مطمئنید؟ خواهش میکنم صادقانه بگید

نفس: گفتم که... نمیشناسم...

به آرشام نگاه کردم: شما چی آقا آرشام

آرشام- این موضوع به من چه ربطی داره

_ هیچی گفتم شاید بشناسید

آرشام- نه نمیشناسم

نفس نمیخواست حرف بزند. مشخص بود تیر آخر را زد:

_نفس خانم این شخص که عکسشو میبینید امروز صبح این مدارکو برای من آورد و مطمئنم سری قبل هم اون بود اما (نگاهی به ارشام کردم و ادامه دادم) اما امروز با هم درگیر شدیم و من با اسلحه بهش شلیک کردم و بازوی راستش زخمی شد...من باید این شخصو پیدا کنم...امیدوارم اگه نظرتون عوض شد به من خبر بدین..دوباره نگین نمیشناسم چون خوب فهمیدم میشناسیدش...

نفس:اما شما

حرفش را قطع کردم وگفتم:خانم یونسی من یه پلیسم..هر کس روگول بزنیذ منو نمیتونید..مطمئن باشید
از جایم بلند شدم
نفس نگاهی گیج به ارشام انداخت
گفتم:خب من دیگه برم ...
کارتم روبه سمت نفس گرفتم:امیدوارم تماس بگیرید
و ازشون دور شدم....
ارشام...نفس...
رفتار هر دو عجیب بود
هر دوجیزی روپنهان میکردند
یک چیز مدام در ذهنم تکرار میشد
نکند...نکند ارشام
نه نه تا مطمئن نشدم. نمیتونم قضاوت کنم شاید درست گفته

.....

بعد از رفتن سرگرد طلبکارانه از امید پرسیدم
-امیدآخه برای چی گفتی؟بهت گفته بودم. پای پلیسووسط نکش
عصبی دست در موهایش کشید وگفت:
نفس من هرکاری میکنم به خاطر خودته...چرا نمیفهمی...جونت الانم توخطرته...خودت بهتر
از هرکسی میدونی فرامرز سزاوار هر لحظه میتونه بیاد سراغت هر بلایی میخواد سرت
بیاره

صدایی از پشت سرم گفت

-ولی فکر نمیکنم به این سادگی ها اجازه بدم هر کس هر بلایی دلش میخواد سرنفس
بیاره...یه بار تنهات گذاشتم،اونم اجباری ولی اینبار نه...
غیر از امیر علی امید والنا هر دوبا تعجب به ارشام نگاه میکردند که برگشته بود.
خب چرا دروغ بگویم هم از حرفش تعجب کردم هم حسی شیرین دلم را قلقلک میداد.حس
شیرین داشتن تکیه گاه

نگاهی به من کرد ومن هم لبخندی نثارش کردم

النا با تعجبی که کاملاً آشکار بود گفت:

-من گیج شدم...آقا ارشام یعنی چی؟چه تنها گذاشتی چه اجباری؟ از چی حرف میزنید من
نمیفهمم

آرشام دوباره روی تخت و اینبار کنار من نشست ...
 نمیدانستم بگویم یا نه
 آرام گفتم: بگم آرشام؟
 متقابلاً آرام جواب داد: میل خودته من حتی به امیر علیم نگفتم
 سری تکان دادم و گفتم:
 _امیر علی یه چیزایی میدونه اما شما نه البته ما خودمون هم تازه فهمیدیم ... من و آرشام
 تو بچگی همدیگرو میشناختیم... درست همونطور که شما دوستم بودید. اما خوب یا بد تو دوران
 بچگی بهش وابسته بودم.. اما یه اتفاقاتی افتاد که یه دفعه ناپدید شد
 اون موقع یه پسر بچه مهربون بود و الان که دیدمش خیلی فرق کرده اما هنوز همون آرشامه
 امید: جالبه...
 آرشام: چی این مسئله جالبه
 امید: همه چیزش... فقط امیدوارم انقدر که به خودتون اعتماد دارید مراقب نفس باشید
 امیر علی که از این بحث خسته شده بود گفت: بس کنید دیگه. آگه خوردید بلند شید مثلاً قرار
 بود تا بالا بریم هنوز خیلی مونده
 گفتم: باشه.. بریم بچه ها...
 النا و امیر علی دائم سر هر چیزی. با هم بحث میکردند و گاهی بحثهایشان باعث خنده ما تا حد
 انفجار میشد...
 اما آرشام خوب نبود، کاملاً میفهمیدم مثل همیشه نبود... دستش درد داشت نمیدانم چه شده بود
 اما هر چه بود اذیتش میکرد ...
 به یک جای مرتفع و البته زیبا رسیدیم
 النا که مثل همیشه بیش از اندازه به وجد می آمد دستانش را باز کرده بود و دور خود میچرخید
 همان جا توقف کردیم از کوله پشتی ام ساندویچها را بیرون آوردیم و به بچه ها دادم .
 امید تلفنش زنگ خورد و مشغول صحبت شد
 امیر علی و النا هم کمی دور تر از ما همچنان در حال کل کل بودند
 آرشام هم کنار من نشست و گفت
 _خیلی اخلاقاشون شبیه همه
 _کیا؟
 آرشام: امیر و النا
 دوباره نگاهشان کردم از همینجا هم از قیافه النا شیطننت میبایرد که سرش را هی بالا
 و پایین میکرد و عقب عقب میرفت و امیر علی که معلوم بود حرص میخورد و قدم به قدم
 جلو میرفت
 _اره . خیلی با هم جور شدن
 آرشام: نفس یه مسکن داری
 _اره صبر کن
 مشغول گشتن کیفم بودم که با صدای جیغی از جا پریدم .
 هنوز هضم نکرده بودم چه شده که آرشام و سپس امید به سمتی دویدند

وای تازه فهمیدم
 امیر علی روی زمین دقیقاً کنار سرایشی خوابیده بود و دستش را به تخته سنگی گرفته بود
 و تا د میتوانست به سمت پایین خم شده بود و النای نبود...
 ای وای نه... وقتی عقب عقب میرفت حتما پشت سرش را ندیده بود و الان هم امیر علی بود
 که روی زمین خوابیده بود و دست او را گرفته بود و بالا میکشید لحظات بدی بود... امید هم
 به کمکش رفت و هر دو النا را بالا کشیدند دستم را روی قلم گذاشتم و نفس راحتی کشیدم
 دختره کل شق
 امیر علی
 به سمت النا و نفس رفتم و کنارشان زانوزدم...
 النا همچنان گریه میکرد معلوم بود خیلی ترسیده گفتم
 _النا گریه نکن خواهش میکنم ببخشید تقصیر من بود
 با حق حق گفت: نه تقصیر شما نبود... خیلی هم... ازتون... ممنونم... آگه.. آگه نبودید... من.. من...
 نتوانست ادامه دهد با تردید دستم را روی شانه اش گذاشتم بدون واکنشی به من نگاه کرد
 نگاهش از روی چهره ام به روی پیرهنم که کمی خاکی و خونی شده بود نگاه کرد انگشت
 اشاره اش را روی لباسم کشید و گفت: این... این خون
 دستش را کنار زدم و گفتم: آه، چیز مهمی نیست به خاطر سنگیه که وقتی خوابیدم رو زمین به
 سینه ام فرو رفته
 شرمنده و با خجالت سرش را به زیر انداخت و من با تعجب به اونگاه میکردم... مگر
 او خجالت کشیدن و شرمنده شدن هم بلد بود برای عوض کردن جوهرم را به زبان آوردم
 :پاشو ببینم اصلاً خجالت کشیدن و شرمندگی بهت نیاد
 با تعجب و کمی حاضر جوابی انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده دست به کمر گفت: پس چی میاد
 _همون زبون درازت...
 النا مسلماً از زبون تو دراز تر نیست
 _تکلیف منو روشن کن
 النا: یعنی چی
 _بالاخره من شمام یا تو... یه دقیقه مفرد یه دقیقه جمع
 النا: شما
 _من تورو بیشتر میپسندم همون مفرد بهتره
 النا: شما
 _تو
 _شما
 _ت...
 نفس: بسهههه... چه خبرتونه از سنتون خجالت بکشید
 با خنده گفتم: میخوایم بکشیم خودش نیاد
 نفس: ای روتو برم هی
 ارشام: بسه بابا بهتره برگردیم
 امید: آره... تا به اتفاق دیگه نیوفتاده بهتره برگردیم

.....
نفس

کلید انداختم و در را باز کردم، اخ که چقدر خسته بودم..النا در مچ دستش احساس درد میکرد و امید به بیمارستان برد و علارغم اصرارم نداشت باهاشون برم. لباس هایم رو در آوردم و یه راست رفتم زیر دوش آب یخ... و فکرم به سمت اتفاقات امروز پر کشید خدایا، یعنی کار درستی کردم...من اون شخصو حتی از روی نقاشیش هم میشناختم...یعنی آرشام و سپهر خلافاکار بودند...نه امکان نداشت... چرا حس کردم آرشامم اونو شناخت آرشام و آرشام...چقدر شبیه هم..چشماشون...چشماشون با هم مو نمیزنه...اشتباه نمیکنم درست شبیه به هم..ایکاش صورت آرشانودیده بودم... ایلیا گفت تیر خورده یعنی حالش چه طوره، اه اصلا به من چه آرشام چی ..اونم دستش خونریزی داشت اون حالش چطور بود... وای خدا...این فکر لعنتی چیه چرا من فکر میکنم این دو یه ارتباطی با هم دارن اصلا نکنه آرشام همون نه، نه دیونه شدم به خودم اومدم بیست دقیقه تقریبا زیر آب یخ ایستاده بودم.وای سرما نخورم خوبه... بعد از چند دقیقه بیرون آمدم... موهایم با حوله خشک میکردم که زنگ زدند حتما امید بود گفته بودم بهم خبر بده.

به سمت تلفن رفتم و جواب دادم، شماره غریبه بود
بله

....-

بفرمایید امرتون

ای بابا مردم آزاره، چرا جواب نمیده پس... وقتی دیدم جواب نمیده قطع کردم و به امید زنگ زدم گفت النا خوبه و چیز مهمی نیست به سمت ضبط رفتم و چندتا اهنگ بالا پایین کردم خودش...

چای دم کردم و مشغول جابه جا کردن وسایل شدم و همراه با اهنگ زیر لب زمزمه کردم و به احساسم فکر کردم. احساسی که بدون اینکه بخوام روز به روز پر رنگ تر میشد و من نمیدونستم اسمشو چی بزارم این اهنگ عجیب ارامش میداد

میشه نگام کنی
راحت شه زندگیم
چشم بر ندار ازم

می پاشه زندگیم
هر کس به جز تو رو
انکار می کنم
من عاشق توام
اقرار می کنم
اقرار می کنم
به یاد تو هنوز
هم سخته خواب شب
هم خنده های روز
از تو حواسمو
هی پرت می کنم
با قلب بی کسم
هی شرط می کنم
برگشتنای دیر دل بستن های زود
باور نمی کنی.. دست خودم نبود ، دست خودم نبود
دست خودم نبود

.....

آرشام
خودم را روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم
حالم زیاد خوب نبود...
تلفنم زنگ خورد
با دیدن اسم دختر خرگوشی رو صفحه لبخندی زدم و جواب دادم
_سلام
نفس:سلام آرشام.خوبی؟

_آره خوبم.چطور
نفس:خب معلوم بود حالت زیاد خوب نبود
_چیز مهمی نیست .نگران نباش
نفس_ مطمئن باشم؟
_آره،نفس؟
نفس-جان
کلافه بودم اما باید میگفتم...باید نفس رواز این ماجرا دور نگه میداشتم
_میشه...میشه زیاد به این سرگرده نزدیک نشی...خودتو قاطی کاراش نکن
کمی مکث کرد و بعد گفت:
_چرا؟
سکوت کردم چه میگفتم.میگفتم من همونم که امروز انکار کردی میشناسیش
که ممکنه به خاطرش تو در دسر بیوفتی

دوباره صدایش در گوشم پیچید
 نفس_گفتم چرا آرشام
 _به خاطر خودت
 نفس_به خاطر خودم
 _آره. نمیخوام آسیب ببینی
 نفس_اما فکر نمیکنم خطری تهدیدم کنه، اتفاقا تصمیم گرفتم کمکش کنم
 با صدایی بلند تر از حد معمول گفتم:
 _نفس، کاری که می‌گم بکن
 نفس_چیه؟ چرا اینجوری میکنی، اصلا تا دلیل قانع کننده نیاوردی از من چنین چیزی نخواه
 خداحافظ
 _نفس، آخه..
 قطع کرد
 امیر علی وارد اتاق شد... معلوم بود همه چیز روشنیده حوصله نداشتم پس گفتم
 _امیر علی هیچی نگو. اعصابم به اندازه کافی خط خطی هست
 اما بی توجه به من روی تخت نشست و دستی در موهایش کشید
 اما بی توجه به حرف من روی تخت نشست و گفت:
 _آرشام امروز ترسیدم، برای اولین بار از راهی که داریم میریم ترسیدم... درسته من از
 افرادی مثل اونا کینه دارم اما... امروز ترسیدم که نکنه بازم عزیزامو از دست بدم که بازم
 زجر بکشیم... آرشام نفس برای من المیراست... من زجر دلتنگی المیرا رو با نفس کم میکنم
 و تو... تو برای من همه خانوادمی... رفیق تمام روزای خوب و بدم... امروز صبح وقتی اون
 شکلی دیدمت ترسیدم...
 باورش سخت بود، شنیدن این حرفا از امیر علی، پسری که حتی تو بدترین شرایط هم شوخ
 بود کمی خودم رو جلو کشیدم و کنارش نشستم دست برشانه اش گذاشتم و گفتم:
 امیر... میفهم چی میگی، درکت میکنم اما راهی رو شروع کردیم که نمیتونم نیمه کاره رهاش
 کنیم...
 من تمام سعیمو میکنم که نفس رو از این ماجرا دروکنم اما ...
 نتونستم بگم ... نتونستم بگم تو بهتر از من میتونی مراقبتش باشی چون... چون ممکنه برادرش
 باشی...
 نه تا وقتی مطمئن نشدم نمیتونم بگم
 امیر علی دستی در موهایش کشید و گفت:
 میدونم نفس برای تو هم خیلی عزیزه... منکرش نشو...
 پس نفس رو به تومیسپر...
 و بلند شد و بیرون رفت

.....
در شرکت مشغول انجام کارها بودم که تلفنم زنگ خورد
امیر علی بود...

زدم رو آیفون و دوباره مشغول کارم شدم و گفتم:

_چیه

امیر علی: تموم شد گرفتنتشون

_خب کی چطوری...

به ساعت نگاه کردم و گفتم

_الانه که سر و کله شیدا پیدا بشه

امیر علی خندید و گفت

_اره والا مواظب خودت باش و...

ناگهان تقه ای به در خورد و نفس وارد شد و به سمت من آمد امیر علی هم همچنان مشغول صحبت بود و صدایش از آیفون پخش میشد: این شیدا الان اعصاب نداره ها...

بفهمه باباش با اون همه دک ویز سیروس اریان رفته گوشه زندون میزنه داغونت میکنه

خواستم قطع کنم که نفس دستش را جلو آورد و مانع شد وبا دقت و عصبی به حرفای امیر

گوش میداد و من دعا دعا میکردم امیر علی خفه شود و چیز دیگری نگوید

امیر علی: اره داداش از ما گفتن بود... خبرشم دیگه باید بخش شده باشه... امیدوارم دیگه این

سرگرده دور و بر نف..

چشمانم را بستم داشت همه چیز خراب میشد که تلفن قطع شد نفس راحتی کشیدم حتما

شارژش تموم شد شانس آوردیم.

نفس در چشمانم خیره شد و گفت: امیر... امیر چی میگفت... هوووم

چه جوابی میدادم ...

_خودت که شنیدی

نفس: اره شنیدم ولی این موضوع به شما چه ربطی داره ... نکنه...

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و گفتم

_نفس خواهش میکنم فکرای الکی نکن ... خودت که اخرش شنیدی... امیر علی نگران تو بود

خوشحال بود از اینکه دیگه این سرگرده دور و بر تونمید

نفس _خب این هیچی... تو با اونا چه رابطه ای داشتی... حتی توی مهمونی شونم بودی... ببینم نکنه

تو هم وارد کارای کثیف اینا شدی... چرا دخترش میاد اینجا

ای خدا... مثل اینکه بر اومدن از پس نفس از اونا هم سخت تره... من از کجا میدونستم اونم

تواون مهمونی هست

گفتم: اخه دختر خوب، تو مگه منو نمیشناسی... من اصلا همچین کاری میکنم؟ من فقط یه

شراکت ساده با اونا داشتم که خدا روشکر این مسئله هیچ ربطی به ما نداره

نفس: مطمئن باشم؟

_اره، مطمئن باش

تلفنم دوباره زنگ خورد عموشاهرخ بود... حالا هم به جنگ اعصاب دیگه داشتم.. چون عمو روزیاد تو جریان کار قرار نداده بودم و اون نمیدونست امروز این اتفاق میوفته ...
تلفن را برداشتم و همینطور که به سمت اتاق امیر علی میرفتم تا جوابش را بدهم به نفس گفتم:
_بی زحمت اون لیستی که اوردی روتو اون فایلی که روی صفحه بازه وارد کن تا من پیام سری تکان داد و پشت میز نشست...
خندیدم و گفتم: آی الان یکی بیاد تور و ببینه پشت میز من نشستی... چه فکرای که نمیکنه فقط خندید و سر تکان داد
به اتاق امیر علی رفتم و در را بستم و دکمه اتصال را زدم.

.....
نفس

مشغول تایپ کردن بودم که در اتاق باز شد و شیدا داخل شد
سریع از جایم بلند شدم و گفتم: خانم آریان شما اینجا چیکار میکنید
با حرص جلو آمد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی، از کی تاحالا به منشی بی سر و پا پشت میز مدیر میشینه و کاراش رو انجام میدی

پوزخندی زدم واقعا تحمل تهمت هاونش و کنایه هاش فرا تر از تحمل بود با صدای آرام که سودش حرص خوردن بیشتر شیدا بود گفتم:
-خانم به ظاهر محترم، اولاً اینجا شرکته صداتونو برای من بالا نبرید دوما فکر نمیکنم این موضوع هیچ ربطی به شما داشته باشه... لطفا بفرمایید بیرون و...
کشیده ای بر صورتم خواباند دستم را روی صورتم گذاشتم و قدم به قدم جلورفتم و او عقب میرفت... چطور جرات کرد
انگشت اشاره ام را به سینه اش چسباندم و گفتم: متاسفم برای ادمایی امثال تو... حقت بود در جواب این کارت بزنم تو صورتت اما حتی لیاقت اینم نداری... گمشو بیرون
و به عقب هلش دادم

اما مثل اینکه این دختر یک اتشفشان در حال انفجار بود و دست بردار نبود ... انچنان به عقب هلم داد که تعادم را از دست دادم و کمرم به تیزی نوک میز برخورد کرد .. از درد نفسم حبس شد و چشمانم را بستم

با فریاد های شیدامطمئناً کارمندان شرکت فهمیده بودند خبری هست و حدسم هم درست بود چون خیلی سریع دوسه نفر خودشان روبه اتاق رسوندن بودند و با بهت به شیدا که صدای داد و فریادش تمام شرکت را برداشته بود و من که هنوز از درد توانایی کاری را نداشتم خیره بودند

بلافاصله بعد از ان ها آرشام وارد اتاق شد و با دیدن من بدون توجه به شیدا به سمتم آمد و گفت
چپشده خانم یونسی خوبی؟

فقط سری به نشانه اره تکان دادم

ارشام مقابل شیدا ایستاد و گفت: صداتو بیار پایین شیدا
اینجا شرکته به چه حقی صداتو میبری بالا ، ساکت شو

شیدا با صدایی آرامتر گفت: آگه اینجا شرکته این دختره اینجا چیکار میکنه وقتی خودت تو اتاقت نیستی نداشتی بیشتر ادامه بدهد وگرنه ابروی نفس را جلوی کارمندامیبرد گفتم: گرچه به تو ربطی نداره اما میگم تا ساکت شی و فکر مسمومت روبه همه منتقل نکنی. من کار داشتم و چون عجله داشتم از خانم یونسی خواستم تا برگردم این کارو انجام بده...

نفس

شیدا ساکت شد و با خشم به من نگاه کرد. انگار که حرفای آرشام رو باور نکرده بود.

اصلا به اون هیچ ربطی نداره

آرشام: شیدا برو بیرون

شیدا: باید باهات حرف بزنم

آرشام: مگه چیزیمونده که بگی؟

شیدا: آرشام بابام...

آرشام: خایله خب بسه... تو برو کافی شاپ طبقه پایین تا من پیام

شیدا سری تکان داد و سریع بیرون رفت...

خدایی این دختر عجب عجوبه ای بود...

روی صندلی نشستم هنوز درد داشتم

آرشام به چند تا از کارمندا که هنوز ما رو نگاه میکردند با لحنی تند گفت: به چی نگاه میکنید

برگردید سر کارتون

با حرف در کسری از ثانیه سالن خلوت شد

آرشام در اتاق را بست و به سمت من آمد کنارم نشست و گفت: شرمنده نفس، نباید میزاشتم

اینطور بشه

_مهم نیست، فقط امیدوارم دیگه نبینمش...

آرشام: راستش منم...

با به صدا در آمدن زنگ تلفنم ساکت شد تلفنم را از جیب مانتویم برداشتم و به صفحه مانیتور

خیره شدم اسم سرگرد یوسفی روی صفحه خودنمایی میکرد...

دو دل بودم...

آرشام: نفس خواهش میکنم

در چشمانش خیره شدم از چشمانش خواندم اصلا نمیخواهد جواب بدهم اما من نمیتوانستم...

_آرشام برو شیدا منتظره، میخوام تنها باشم

قطع کرد... انگار کمی خیالش راحت شد اما باز هم کلافه دست در موهایش خوش حالتش

کشید و برخاست و بدون حرفی از اتاقش بیرون رفت...

وقتی مطمئن شدم از شرکت بیرون رفته از جایم بلند شدم و کنار دیوار شیشه ای ایستادم و زیر

لب زمزمه کردم: نمیذارم آرشام... یه حسی بهم میگه تو چه خواسته چناخواسته تو تمام این

جریانات به نحوی بودی

من نمیتونم ببینم داری خودتو نابود میکنی... و بالاخره میفهمم تو این ماجرا نقش توجیه... و تنها

راه فهمیدنش سرگرده...

حالا که تازه فهمیدم حسم نسبت بهت چیه نمیذارم یه بار دیگه بری...
و مصمم شماره سرگرد یوسفی رو گرفتم
_بله

_سلام سرگرد یوسفی

_سلام خانمیونسی، نا امید شده بودم از ارتباط با شما

_شرمنده...تا خواستم جواب بدم قطع شد

_اختیار دارید

_امری داشتید سرگرد

_باید حتما ببینمتون خانم یونسی

_برای چی

_حضوری باید عرض کنم کی وقت دارید

_اممم...فردا ساعت هفت به بعد

_عالیه فردا میبینمتون کافه...میشناسین

_بله...از صدقه سر امید میشناسم

خنده ای کرد و گفت:دقیقا...میبینمتون راس ساعت هفت ونیم.خدانگهدار

و قطع کرد...

آرشام

از شرکت بیرون آمدم،نگاهی به آسانسور انداختم...طبقه چهارم بود بی خیال شدم و از پله
ها پایین رفتم

چه جوری باید جلوی نفس رو بگیرم،چه جوری این دختر و از این ماجراها دور کنم،امیر علی
به من اعتماد کرده،تصمیم گرفتم در اولین فرصت با سرگرد یوسفی صحبت کنم.

وارد کافی شاپ شدم،شیدا سرش را روی میزی گذاشته بود،روبه رویش نشستم و به گارسون
اشاره کردم،

_یه قهوه تلخ لطفا،شیدا توجی میخوای؟

سرش را از روی میز بلند کرد

_چیزی نمیخورم

سرم به شدت درد میکرد

_خب چی میخواستی بگی

شیدا:آرشام من...چه جوری بگم، قضیه پدرمو که میدونی

سرم را تکان دادم

چشمانش پر از اشک شد و ادامه داد

_آرشام تورو خدا بگوکار تو نیست،بگو تو این ماجرا هیچ دخالتی نداشتی.

-کی چنین چیزی گفته شیدا

_همه،برادرم و تمام کسایی که دستگیر نشدن

اما من مطمئنم تو نبود،راحتم کن...خودتم بگو...بگو تو نبود و عذاب نده

نفس عمیقی کشیدم، تا حالا این روی شیدا روندیده بودم.
 _واسه چی انقدر برات مهمه، چه من بودم چه نبودم، چی به تو میرسه
 لبش را به دندان گزید و با صدایی آروم گفت: یه بار گفتم بازم میگم من دوستت دارم، از همون
 روز اول دوستت داشتم، نمیخوام ضربه بخوری... اما اگه واقعا تو این کار دست داشتی، اگه
 واقعا به زندان افتادن پدرم کار تو باشه، هیچ وقت نمیبخشمت، هیچ وقت... پس اگه اینکارو کردی
 از من بترس آرشام... بترس
 و از جایش بلند شد و رفت
 پوزخندی زدم... میگه از من بترس، اگه قرار بود از آدمایی امثال شیدا بترسم که کلاهم پس
 معرکه بود.

.....

نفس
 ساعت یک رب به هفت هفت بود، کیفم را برداشتم و خواستم از شرکت بیرون بروم که آرشام
 از اتاقش بیرون آمد
 _امیر علی کجاست نفس؟
 _نمیدونم یک ساعت پیش رفت گفت برمیگردم
 _تو کجا میری، هنوز یه رب مونده به پایان ساعت کاری
 وای حالا چی میگفتم
 _آ... با یکی از دوستانم قرار دارم
 نگاهی که معنایش یعنی خودتی بهم انداخت و گفت
 _کدوم دوستت
 _نمیشناسیش
 _خب بگو بشناسم
 عصبی شدم
 -چه گیری دادیا، نمیشناسیش، خدا حافظ
 و بدون اینکه اجازه حرف زدن به او بدهم خارج شدم و داخل آسانسور شدم در داشت بسته
 میشد که آرشام از در شرکت خارج شد: نفس و ایستا و به سمتم آمد اما در بسته شد و آسانسور
 حرکت کرد
 نفس عمیقی کشیدم. نزدیک بودا

نفس
 دقیقا هفت و ربع به کافه رسیدم.
 چشم چرخاندم تا ایلیا را پیدا کنم که با تکان دادن دستش از طبقه بالا توجهم را به خودش جلب
 کرد.
 لبخندی زدم و از پله ها بالا رفتم.
 این سرگرد علاوه بر خوشتیپ و خوشچهره بودن زیادی آن تایم بود.
 _سلام سرگرد

ایلیا_سلام نفس خانم، بنشینید.

_ممنون

به گارسون اشاره کرد

ایلیا:چی میل دارید

خیلی گشنه بودم، بدون تعارف گفتم:نسکافه وکیک شکلاتی

لبخندی زد و برای خودش هم همین را سفارش داد.

_خب جناب سرگرد...

ایلیا_عجب

با تعجب به او نگاه کردم:چیشد

ایلیا:میشه لطف کنید منو سرگرد صدا نکنید، مگه من بی نام و نشانم

با خنده گفتم:نه، ولی خب جناب سرگرد هستید دیگه

ایلیا_اینجوری من راحت نیستم، حس میکنم تو ادارم.

برای شما که مشکلی نداره من با اسم کوچیک صداتون میکنم

_ابدا، اینطوری منم راحت ترم

ایلیا_پس شما هم متقابلا رفتار کنید

_بسیار خب

گارسون نسکافه وکیک را جلویمان گذاشت و من بی درنگ به دلیل ناهار نخوردن بدون

تعارف شروع به خوردن کردم

ایلیا هم همینطور.

ایلیا_خب نفس خانم، از ماجراهای اخیر که خبر دارید

_بله، البته، کارتون عالی بود.

ایلیا-ممنون اما الان برای موضوع دیگه ای مزاحم شدم

_بفرمایید

_فرامرز سزاوار

کیک به گلویم پرید و به سرفه افتادم،

با نگرانی گفت:چیشد نفس خانم، حالتون خوبه؟

اما همچنان سرفه میکردم از گارسون لیوانی آب خواست

بعد از خوردن آب بهتر شدم

ایلیا:ببخشید فکر کنم خیلی سریع رفتم سر اصل مطلب

_بله، خیلی

ایلیا_خب الان میتونم حرفمو بزنم

_بله

ایلیا_خب راستش سزاوار اون کسی نیست که توفکر میکنی، بلکه از کسی که تو میشناسیش

صد پله بدتر و خطرناک تره خیلی وقته دنبالشیم، چند سال، بعد مرگ پدرت، بعد مرگ ده ها

بی گناه دیگه مثل پدرت و داشتیم بهش میرسیدیم اما...درست از وقت کشته شدن جمشیدی نا

پدید شد...لعنتی، خیلی بهش نزدیک بودیم

_اصل حرفتونو بزنید

ایلیا _ رک حرفمیزنم، میخوام بدونم اگه زمانی سزاوار برگرده تن به تمام خواسته هاش میدید تا از دوستانتون محافظت کنید یا ...

بغض گلویم را قورت دادم و گفتم: من ... من نمیتونم بزارم به دوستانم آسیبی برسه، اونا برای من خیلی مهمن.

_بله متوجه شدم ... امید، النا، امیر علی و ... آرشام، اما یه سوال، خواهش میکنم صادقانه جواب بدید

نفس عمیقی کشیدم، حدس میزدم چه میخواهد بپرسد

ایلیا: آرشام رو چقدر میشناسید

_به اندازه تمام ثانیه های بچگیم

ایلیا _ یعنی میخواید بگید از بچگی اونی میشناسید

_بله، اما بعد از فوت خانوادش در یک حادثه دیگه ندیدمش تا چند ماه پیش...

ایلیا _ چه جالب، خب... امیر علی چی؟

_نه... امیر رو فقط، چند ماهه که میشناسم.

ایلیا: و این شخصو چی

به عکس روی میز خیره شدم...

نفس

به عکس روی میز خیره شدم...

باید میگفتم؟ باید میگفتم این شخصو میشناسم، که زندگیمو بهش مدیونم؟ اما اگه.. اگه ماجرا یه

جور دیگه بشه چی؟ اگه دارم اشتباه میکنم چی؟

ایلیا: نفس خانم چی شد؟ میشناسید

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بله میشناسم

ایلیا: پس چرا اون روز گفتید نمیشناسیش؟

_چون... چون ترسیدم بودم و از طرفی هم مطمئن نبودم... میترسیدم کارم اشتباه باشه

ایلیا: میتونم بپرسم دلیلتون از این که الان نظرتون عوض شده چیه؟

_میتونم نکم؟

ایلیا: البته شاید یه دلیل شخصی باشه.. اما شاید یه زمانی مجبور شدید بگید... اگه به جای این

گپ دوستانه بازجویی باشه

_دارید تهدید میکنید

ایلیا: ابدآ، شما میتونستید اصلاً به من چیزی نگید اما ماه همیشه پشت ابر نیمونه

_صد درصد و من چیزی برای پنهان کاری ندارم.

ایلیا: خب، از کجا و چطوری اونی میشناسید

_خب... خب... اون روزی که جمشیدی منوبه اون ویلا برد ... اون میخواست زندگی منو نابود

کنه... فکر کنم خودتون فهمیدید منظورم چیه امید بهتون گفته

سرش را به نشانه تایید تکان داد و من ادامه دادم:

_اون منو از اون ویلا نجات داد... اومده بود دنبال یه سری مدارک که اتفاقی منو اونجا دید و کمکم کرد.

_فهمیدید مدارک چی بود؟

_مطمئن نیستم ولی فکر کنم مدارک معاملاتشون و ... اینجور چیزا بود
ایلیا: پس حدسم درست بود

_چه حدسی

ایلیا: نباید اینا رو بهتون بگم اما ناچارم شاید اینجوری بیشتر همکاری کنید.. اون مدارک برای پلیس فرستاد

با تعجب و صدایی کمی بالا رفته گفتم: چی؟؟؟ واقعا
ایلیا: آره واقعا

لبخندی زدم میدونستم اون نمیتونه یه خلافکار باشه
ایلیا: به چی میخندید؟

_خوبه که حداقل خلافکار نیست...
پس بیشتر از اینا میشناسیدش

نه نه

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: من باید برم یه عملیات مهم دارم... میتونم دوباره ببیمتون؟
البته

_بسیار خب ممنون. خدانگهدار تون.

بعد از رفتنش انگار باری از روی دوشم برداشته شد، آره کار درستی کردم....

آرشام

نه نه نه... لعنتی نباید اینکارو کنن

امیر علی: آروم باش آرشام، آروم... چته پسر

به خدا اگه باز خونریزی بشته خودمو نمیبخشم.

امیر علی: بابا اکه همگه شهر هرته، تحت مداویر شدید امنیتی، حداقل چندتا مامور باهانشن دایی شاهرخ کاری نمیتونه بکنه...

_امیر شناختی، داییتو شناختی... اون امروز به هر طریقی شده سعی میکنده سیروس اریانو بکشه شک ندارم... امروز به زندان منتقل میشه و عمو به جز امروز فرصت دیگه ای نداره...

امیر: اگه مطمئنی که پس باید یه کاری بکنیم

_کار خودمو خودته بلند شو بریم

آرشام

_امیر اسلحت همراهته، شاید لازم بشه

امیر علی: نه... یه دفعه ای شد خونه نرفتیم که بردارم

_زیر صندلیت دست کن یه کیسه مشکی رنگو گیر دادم به زیر صندلی بیار بیرون، اسلحه و نقابا اونجاست

امیر علی: باشه، یکم آرومتر آرشام این سرعت برا اتوبان مناسب نیست
 _نمیشه لعنتی نمیشه ممکنه دیر برسیم، اصلا نمیدونیم کجان... دارم میمیرم امیر... اگه عمو
 شاهرخ زودتر از ما پیدا بشون کنه... اصلا نمیدونم چی میشه
 امیر: راستش من یه کاری کردم، فکر کنم الان به درد بخوره
 _چه کاری

امیر علی: توتلفن همراه دایی ردیاب کار گذاشتم، بعد موضوع جمشیدی، ترسیدم
 _خب اینوزودتر بگواخه... سریع ببین کجاست
 بعد از چند دقیقه امیر با کمی ترس و نگرانی گفت: جلوتر از ماست... داره میره دنبالشون
 از حرص و عصبانیت چند بار به فرمون کوبیدم و پامو رو پدال گاز فشردم...
 _امیر حواست همینطور باشه فکر میکنی چه قدر باهامون فاصله داشته باشه...
 _فکر کنم یه پونزده دقیقه ای از ما جلوتره
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم...
 بعد از چند دقیقه گفتم: _امیر شماره یوسفی رو بگیر
 امیر با تعجب گفت: چی، خل شدی
 داد زدم: گفتم بگیر... الان تنها کسی که میتونه یکم کمک کنه اونه
 امیر علی: اینطوری اگه خودمون هم بریم اونجا پلیسم بیاد شاید دستگیر بشیم
 _به جهنم، الان جون اون آدمای واجب تره
 دیگه حرفی نزد و شماره رو گرفت و زد رد آیفون
 ایلیا: بله

_من همون کسی که مدارک جرم چند نفرو برات فرستاد
 _چی
 _الان وقت بازجویی من نیست گوش کن ببین چی میگم، اگه جون سیروس آریان برات مهمه
 عجله کن وگرنه مثل جمشیدی امروز کشته میشه، شایدم تا چند دقیقه دیگه...
 ایلیا: صبر کن ببینم تو...
 قطع کردم

_امیر علی: آرشام دایی یه جا ایستاده...
 _خیلی از مون دوره...
 _نه... سریع تر برون
 _ادرس دقیق بده ببینم کجا برم
 _چند متر جلوتر یه بریدگی هست بیچ....
 چند دقیقه بعد

.....

زدم روترمز و پیاده شدم و داد زدم:
 _عمو اینکارونکن
 امیر علی با دوفری که همراه عمو بودند درگیر شد سه تا مامور پلیس غرق خون
 روزمین افتاده بودن و عمو اسلحشوبه سمت آریان نشونه گرفته بود
 به سمتشون دویدم و جلوی سیروس که گلوله ای به پاش خورده بود ایستادم

عمو اول اسلحش روپایین آورد و گفت: بروکنار
از جایم تکنون نخوردم دوباره اسلحش رو اینبار به سمت من نشونه گرفت وگفت: بهت گفته
بودم کسی صد راهم بشه خونشومیزم چه تو باشی چه هر کس دیگه

آر شام

پس بزن عمو، من نمیتونم بزارم جون این آدمو بگیری
شاهرخ بروکنار آر شام

از جام تکنون نخوردم، عمو ادامه داد: من برای این بزرگت نکردم که یه روز به جای این که
کنارم بایستی مقابلم باشی، تو خودت این راهو انتخاب کردی، خودت خواستی انتقام بگیری.
با صدای دورگه و بلند که خشم و نفرت رو فریاد میزد گفتم: اره من لعنتی خواستم انتقام بگیرم
اما نه اینجوری، نه با گرفتن جونشون، چون نمیخوام بعد از مرگشون خانوادشون به کسی مثل
من تبدیل بشن ...

شاهرخ: خیلی دل رحمی پسر اما تو این بازی نباید اینطور باشی.
و در ادامه حرفش ضامن کلت تو دستش روکشید

.....
نفس:

چرا جواب نمیدن

امید: نفس آروم باش، چیزی نشده

دلم خیلی شور میزنه امید هیچکدوم جواب نمیدن

امید: مگه آر شامو تو شرکت ندیدی ...

چرا ولی الان کجاست، امیر علی کجاست

امید: اصلا چه دلیلی داره تو انقدر نگران باشی.

تو دلم گفتم، نمیدونی امید، نمیدونی... از فکری که مثل خوره وجودم رو میخوره خبر نداری
، نمیدونی از سر درگمی و ندونستن چه زجری میکشم...

اما حرفی که زدم خلاف حرف دلم بود

باشه امید، بسه، حتما یه جایی دوتایی دارن خوش میکنن

امید: آفرین حالا برو حاضر شو که من فردا باید برای یه پروژه برم اصفهان، بریم چرخی
بزنیم که احتمالا تا یک ماه دیگه نمیتونم ببینمتون،

النا که تا اون لحظه ساکت بود گفت: پس من برم حاضر شم

امید: خدایی چند وقته توخونه بودی؟ بمیرم الهی بچمون چلاغه اخه

النا: زهر مار، خب چیکار کنم،

امید: بله شما فقط توخونه نفس بخور و خواب، به نظرم بهتره برگردی کاشان و با اون پسر عمه

گرامت ازدواج کنی و بچه هاتو بزرگ کنی، اینجوری حداقل یه کار مفیدی میکنی

النا با حرص کوسن کنار روی مبل را به سمت امید پرت کرد و به سمت اتاقش رفت

چند دقیقه بعد به سمت پاتوق همیشگی‌مون راه افتادیم و مثل همیشه روی همون تخت همیشگی کنار برکه نشستیم
 اینجا رو خیلی دوست داشتم یه رستوران که باغی داشت و وسطش یه برکه کوچیک بود ...
 امید سفارش داد و برگشت
 النا با زنگ خوردن تلفنش با دیدن اسم روی صفحه پوفی کرد و بلند شد و از ما دور شد.
 منم به صفحه گوشیم خیره شدم ساعت هشت بود هنوز از ارشام و امیر خبری نداشت، نمیدونم چرا دلم انقدر شور میزد
 زیر لب زمزمه کردم: تورو خدا زنگ بزن ارشام
 اما فکر کنم امیر شنید که گفت: نفس عوض شدی
 با تعجب به او خیره شدم تا منظورش را درک کنم که ادامه داد: عاشق شدی؟
 با چشمانی که از فرط تعجب اندازه توپ تنیس شده بود گفتم: چی میگی امید من..
 دستش را روی لبش گذاشت و گفت: هیشش، منو نمیتونی گول بزنی کوچولوی خنگ، فقط امیدوارم راه درستتو انتخاب کرده باشی و اینو بدون من مثل یه برادر همیشه کنارتم اما نفس به هر کسی راحت اعتماد نکن خیلی وقته فهمیدم دلت سُریده اما امروز مطمئن شدم، بیقراری از چشمات معلومه تو..
 با او مدن النا حرفش نصفه‌موند
 با دیدن النا با اون اخمای در هم رفته و برای عوض کردن بحث بین من و امید گفتم: چته مثل میر غضب شدی
 النا: مامانم گفت اگه تا آخر این ماه برنگردم امیر و میفرسته دنبالم
 به جرئت میتونم بگم از فرط خنده کبود شدم اما جرات خندیدن نداشتم

ارشام

صدای آژیر پلیس زنگ خطری برای عمو شد و تیری هوایی شلیک کرد و همزمان با توقف دو خودروی پلیس، آزرای مشکی رنگی هم وارد صحنه شد که مطمئن بودن با علامت عمو خودشون رونشون دادن،
 درست لحظه ای که عمو حواسش پرت شد از فرصت استفاده کردم و با پا ضربه ای به دستش زدم و اسلحه
 از دستش به زمین افتاد، و درگیری شروع شد
 بازوی آریان رو گرفتم و در او را در حالی که لنگ میزد به سمت ماشین خودم بردم و داخل ماشین نشوندمش
 با صدایی که دردش کاملاً مشهود بود گفت: چرا کسی که بانی دست گیری من بود حالا به زنده بودنم کمک میکنه
 با صدای پر از خشم گفتم: ساکت شو، گرچه لیاقت تو و آدمایی امثال تو مرگه، اما نمیخوام بچه هات مثل منی بشن که تشنه انتقامه، چون امثال شما خانواده منو ازم گرفتند. حالا هم برو زیر صندلی

با دستی که از پشت یقه کتم روگرفت و به عقب کشید دستم را مشت کردم و همزمان با بستن در دست مشت شده ام روتو صورت اون مرد خوابوندم، یکی از افراد عمو بود،
 با هم درگیر شدیم در همین حین بقیه روهم زیر نظر داشتم امیر علی همچنان درگیر بود ایلیا هم خودش اومده بود و داشت سعی میکرد با کنار زدن افراد عمو به من برسه، خوش خیال بود که فکر میکرد میزارم دستش بهم برسه. با مشتی که اون مردک به صورتم زد چشم ازش برداشتم با ضربه ای به پشت گردنش بیهوش روی زمین افتاد
 یه نفر دیگه رو هم ماهرانه جا گذاشتم اما این یکی پلیس بود
 جالب بود ما داشتیم به پلیس کمک میکردیم اون وقت اونا تو فکر گرفتن ما بودن خودمو به عمو رسوندم وگفتم

_عمو از اینجا برو

_من تا اونو نکشم هیچجا نمیرم شکنکن

فریاد زدم:خودت که میدونی من نمیزارم پس برواگه اینجا بمونی گیر میوفتی...برو عمو، به جون پدرم قسمت میدم برو، اگه بمونی گیر میوفتی
 گلوله ای از کنار صورتم رد شد، نزدیک بودا،
 امیر علی اینبار فریاد زد:دایی دارن تیر اندازی میکنن برو
 عمو شاهرخ مردد انگشت نشانه اش را به سمت گرفت وگفت:تقاص این کار تو میدی و بلافاصله داد زد:بریم

چند نفری که هنوز مشغول درگیری بودند سوار همون آزرای مشکی شدن
 وقتو تلف نکردم کلتی که پشت کمرم بود در آوردم و محتاط به سمت ماشینم برگشتم و آریان روکشیدم بیرون و کلت رو کنار شقیقه اش گذاشتم و یه ماشین پلیس دنبال عمو و افرادش رفت و افراد دیگه نظرشون به ما جلب شد امیر علی سریع پشت فرمون نشست همونطوری که به سمت در شاگرد میرفتم گفتم:جلو نیاید و گر نه خلاصش میکنم.

ایلیا اسلحش رو به سمت گرفت و با یه پوزخند گفت:اگه میخواستی بکشیش مارو خبر نمیکردی

با پوزخندی مثل خودش گفتم:میتونیم امتحان کنیم
 و ضامنش روکشیدم

میدونستم ریسک نمیکنه، سیروس آریان مهره با ارزشی بود آروم اسلحش رو پایین آورد
 سریع نشستم و همونطور که آریان رو هلش دادم و همزمان که امیر علی پاشو رو پدال گاز فشرد و دنده عقب گرفت زمینی به سمتشون شلیک کردم تا نتونن عکس العمل نشون بدم و اگر تیر بهشون برخورد کرد با نقاط حساس بدن نخوره...

گرچه یکی دوتا تیر از سمت ایلیا شلیک شد، سرگرد زبلی بود اما تاثیری نداشت
 کمی که از آنجا فاصله گرفتیم نقابم را از صورتم برداشتم و شیشه روپایین دادم و نفس عمیقی کشیدم

امیر علی هم نقابش را برداشت و گفت:راحت شدیم

چقدر خوش خیال بود، این تازه اولش بود، بعد از این ماجرا که صد درصد خبرش تو کل کشور میپیچه و در به در دنبالمون و یه جنگ اعصابم با عموشاهرخ در پیش داریم، پلیس و ایلیا از یه طرف... نفس هم از طرفی دیگر... فهمیده بودم شک کرده، فقط باید جلوشو بگیرم تا بیش از این به ایلیا نزدیک نشه

تلفنم زنگ خورد جناب سرگرد بود مثل اینکه ول نمیکنه

جواب دادم

_مشکلی پیش اومده؟

_چرا فرار کردی، مرد واستادن نبودی، نه؟

عصبی شدم از بین دندونهای بهم کلید شدم غریدم

_اگه مردش نبودم اصلا اونجا نمی اومدم، میتونستم فقط، بهت خبر بدم و صد درصد تا تو برسی آریان مرده بود، اتفاقا خیلی هم بهت لطف کردم

_یه روزی میگیرمت، شک نکن اون روز دیر نیست جناب آرشام خان خیلی چیزا در موردت میدونم

قطع کرد، دنیا روسرم آوار شد، نفس تو چیکار کردی، همه چی روبهش گفتم

اهمیتی به سوال امیر علی که میپرسید چیشد ندادم.

خواستم تلفن رو از پنجره بیرون پرت کنم تا ردم رو نزنن که نگاهم به لیست تماسام افتاده یازده تماس بی پاسخ، همش از نفس بود

آخ نفس، آخ، توچه کردی دختر،

داری با من، با خودت چیکار میکنی

اگه بفهمی من کیم چیکار میکنی؟

من با تو چیکار کنم، با این دل زبون نفهمم چیکار کنم که انقدر افسار گریخته شده

» انگار چشم کور شده بود هیچ کس و غیر تو ندید

تا اومدی تو زندگیم شدی یه مشکل جدید

من بدترین و بهترین روزای عمرم باتو بود

تصورم خوب بود ازت اما چه سود

یه اشتباه چی داشت واسم؟! خودخوری و هی سرزنش

آرشام

تلفن را از پنجره بیرون پرت کردم، با نگر داشتتش. راحت ردمونو میزدن

_امید گوشتو چک کن ببین نفس زنگ زده

تلفنش رو از جیب کتتش بیرون آورد و نگاهی انداخت و سوتی کشید و گفت :اوه هشت بار زنگ زده... یعنی چیشده

_ای وای نفس من از دست تو چیکار کنم

امیر علی: چیشده مگه

_چیز مهمی نیست، تلفنت روبده من یه زنگ بزنم
امیر علی: بگیر

_اه، اینکه خاموش شد، لعنت به این شانس
امیر: خاموش شد! اره شارژ نداشت.

نفس

_من برم داخل دستامو بشورم بیام.

امید: صبر کن ما هم بیایم، دیگه حساب کنم بریم.

سری تکان و منتظر ماندم

با هم به داخل رفتیم من و النا به سمت سرویس بهداشتی رفتیم و امید به سمت صندوق رقت .
بعد از شستن دستام زودتر از النا اومدم بیرون و منتظر امید بودم که توجهم به سمت اخبار
جلب شد

سرم سنگین شد ،چشمام سیاهی رفت...دستمو گرفتم به لبه میز تا نیوفتم امید با دیدن من به
سستم اومد

این چ ی میگفت؟ درگیری؟ سرگرد یوسفی؟ دومرد با چهره هایی پوشیده
نه خدا ...آرشان ... سپهر؟

چرا دنیا داره رو سرم آوار میشه، اصلا مگه من چقدر میشناسمشون؟
با تمام توانم فکری وحسی که روز به روز در ذهنم پر رنگ تر میشد پس میزددم...اون دوتا
فقط ناجی بودن برای نجات من از اون مخمصه ...همین و بس
امید: نفس، نفس جان چیشد؟ چرا رنگت پرید؟

چشمانم را باز و بسته کردم تا کمی یه خودم مسلط شوم با صدایی که انگار از ته چاه می آمد
گفتم: گوشیم، گوشیمو بده امید

بی حرف و دست پاچه کیفم رو از النا گرفتم و گوشیم رو به دستم داد

شماره سپهر رو گرفتم

امید که یک چشمش به اخبار بود و یک چشمش به گوشی دست من با دیدن اسم سپهر با شک
پرسید: سپهر کیه؟

بدون جواب دادن بهش با استرس و ترس پا روی زمین میکوبیدم...

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

خدایا، داری با من چیکار میکنی

شماره ایلپا رو گرفتم ،امید تنها با چشمانی گرد شده میپرسید: نفس تو با این ها چیکار داری
فقط با عجز گفتم: امید خواهش میکنم چیزی نپرس

جواب نمیداد لعنتی ...

با تردید شماره آرشام رو گرفتم، در دسترس نبود

و گوشی امیر علی خاموش بود....

تردیدی دیگر پر وجودم هر لحظه پر رنگ تر میشد

چرا چرا تلفن هردو خاموش بود

صحنه های گذشته تکرار میشدن
اون شب جلوی در بیمارستان من زنگ زدم به سپهر و همزمان گوشیش اونم زنگ خورد...
چشمانم را بستم
لیوانی به لبم نزدیک شد... به چشمان نگران امید خیره شدم و بغضم سر باز کرد
لعنت به این زندگی...

آرشام
باید این شک رو در وجود نفس کمرنگ میکردم.
نباید بذارم تلخی این انتقام اون رو از بین ببره
نباید بذارم از بین رفتن شیرینی یک عشق بشه تقاص یک انتقام تلخ تر از زهر
آره، نباید بذارم این احساس تو وجود هر دومیون پر رنگتر از این که هست بشه
_امیر نرو خونه
امیر علی: پس کجا برم نصفه شبی
_مگه ساعت چنده
امیر علی: یازده ونیم (۲۳:۳۰)
_اول کنار یه شیرینی فروشی ننگه دار بعد بریم پیش نفس
امیر علی: دیوونه شدی با این سر و وضع کجا بریم
_صندوق عقب مگه لباس نیست
امیر علی: چرا
_خب دیگه
امیر علی: عجب
همیشه تو ماشین یه دست لباس برای مواقع اضطراری میذاشتم درست مثل الان...
با هزار بدبختی و چرخیدن توشهر یه جا رو پیدا کردیم که باز بود.
جعبه ای شیرینی گرفتم و سوار ماشین شدم.
چند دقیقه بعد ماشین جلوی در خونه نفس ترمز زد
سریع از صندوق یک کت ابی رنگ برداشتم و با کت چرمم که الان در اثر درگیری پاره
و خاکی شده بود تعویض کردم. بقیه اش لازم نبود، خاک شلوارم رو تکاندم، امیر علی هم
پیرهنی برداشت و چشم قره ای به من رفت و داخل ماشین نشست و بلیزش را تعویض کرد.
زنگ در را زدم
_بله
_نفس، منم در روباز کن
چند ثانیه در سکوت گذشت
_باز نمیکنی؟
در با صدایی باز شد
دکمه اسانسور را زدم و آرام زمزمه کردم: امیر هر چی کفتم تایید میکنی و ضایع بازی در
نمیاوری
امیر علی: داری به بچه دوساله میگه مگه، گرچه

سر از کارت درنمیارم اما ok حواسم هست. از آسانسور که بیرون رفتیم نفس وامید و النا جلوی در ایستاده بودن، اما نفس... گونه هایش خیس از اشک بود ،

جلو رفتم و با تعجب قطره اشکی که روی صورتش بود را پاک کردم و گفتم: نفس چپیده همین حرفم کافی بود تا بغضش دوباره سر باز کنم و سیلاب اشک هایش گونه هایش را خیس کند

خواستم دوباره حرفی بزنم که جسم ظریفش در آغوشم جای گرفت و حال اشک هایش نه تنها گونه های بلکه پیراهن من را هم مرطوب میکرد.. با تردید دستانم رو دورش حلقه کردم و زمزمه کردم: اروم دختر خوب، چیزی نشده، نفس گریه نکن... دستش را مشت کرد و بر سینه ام کوبید و با هق هق گفت: لعنتی... چرا... چرا با من اینکارو میکنی، چرا؟

دستش را گرفتم و داخل خانه بردمش و روی مبلی نشاندمش، دستانش یخ بود.... از خودم متنفر شدم، داشتم با این دختر چه کار میکردم؟ مدتی در سکوت گذشت فقط هق هق نفس بود که سکوت خانه رومیشکست... مسکنی خورد و عاارغم اصرار های همه که برود استراحت کند در سالن کنارمان نشست... موبایلی که روی میز بود زنگ خورد، موبایل نفس بود دست پا چه تلفنش را برداشت و با گفتن بیخشدی به سمت تراس خانه رفت عصبی دست در موهایم کشیدم که از دید چشمان امید دور نماند. حدس زدن اینکه چه کسی پشت خط بود بود کار سختی نبود

نفس

با دیدن شماره ایلینا تلفن را برداشتم و به سمت تراس رفتم

بله

ایلینا: سلام نفس خانم

سلام

ایلینا: نفس خانم باید ببینمتون

امروز چپشد؟

ایلینا: بعد از اینکه دیدمتون میگم

باشه کی؟

ایلینا: فردا نمیتونم، پس فردا همون ساعت همون کافه منتظرتونم

باشه، خداحافظ

نفس عمیقی کشیدم، به چند دقیقه پیش فکر کردم، که چطور بی پروا خود را در آغوش انداختم، فکر میکردم توانسته ام این احساس رو کنترل کنم اما امروز فهمیدم نه تنها کمرنگ نشده بلکه پر رنگ تر از قبل شده...

به داخل برگشتم، آرشام دست به سینه با اخمی غلیظ به من خیره شده بود

متأسفم، اما تا وقتی از ماجرا سردرنیارم نمیتونم به حرفت گوش کنم و از ایلیا فاصله بگیرم. نمیتونم جلوی احساسمو نسبت به تو بگیرم و نه میتونم حرف دلمو بزنم نه تا وقتی مطمئن نشدم تو دقیقا کی هستی
 «حرف دلت را امروز بزن
 اگر امروز گفتی
 اسمش "حرف دل" است
 اگر نگفتی»
 فردا می شود "درّد" دلت...»

امیدوار بودم حرفم را از چشمانم بخواند حرفی که برای به زبان آوردنش تحملی میخواست که من نداشتم
 امیر علی اشاره ای به آرشام کرد، آرشام سری تکان داد و گفت: خب بهتره بریم، راستش یه معامله مهم رو با یه شرکت بستیم که پر سود بود (به جعبه شیرینی روی میز اشاره کرد و ادامه داد) اینم به همین مناسبت بود، اما انکار بدموقع اومدیم، نفس تو بهتری، چرا اون طور گریه میکردی؟
 پوزخندی زدم، دیگر تحملش از توانم خارج بود گفتم: امیر علی تو هم با آرشام بودی؟
 با شک نگاهی به آرشام انداخت و گفت: آره بودم
 پوزخندم پر رنگ تر شد و بغضم خفه کننده تر: دعواتون شد وسط بستن قرارداد با تعجب گفت: نه، چطور
 پس زخم روی گردنت نشون دهنده چیه
 حرکات هردو رو زیر نظر داشتم، امیر علی نگاهی پر حرص به آرشام کرد و آرشام با خشم چشمانش را روی هم فشرد
 شما منو چی فرض کردین هان؟ لابد الانم میگی بیرون دعواتون شده، من بچه نیستم... میدونید چقدر نگران شما دوتا بودم... گوشه جفتتون یا خاموش بود یا در دسترس نبود، اما انقدر احمق بودم که نگران کسایی بودن که صاف تو چشمام زل میزنن و دروغ میگن.
 به اتاق رفتم و در را به شدت بستم و قفل کردم
 چند لحظه بعد کسی در زد و صدای آرشام:
 _ نفس دروباز کن، نفس به حرفم گوش کن...
 جواب ندادن بستن در نشان از رفتنشون میداد...
 مسکنی خورد و با گفتن شب بخیری اجازه صحبت کردن به الی و امید ندادم
 _ شب بخیر، امید امشب همینجا بمون فردا میخوای بری ببینمت.
 و پتو رو روی سرم کشیدم و به خاطر اثر قرص خیلی زود خوابم برد

نفس

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم، میدانستم امید صبح زود تهران را به مقصد اصفهان ترک میکند تصمیم گرفتم برایش صبحانه حاضر کنم و بدون اینکه متوجه حال خرابم شود بدرقه اش کنم.

...آخ...

چشمان خواب آلودم را باز کردم و متوجه النا شدم که روی زمین خوابیده

_النا تو چرا اینجا رو زمین خوابیدی

النا: والا خواستم روتخت بخوابم منتها شما همچنین خوابیده بودی، جا برای من نبود..

_وا، یعنی چی؟

النا: اه ولمکن بابا

پتو را روی سرش کشید و دوباره خوابید، دختره خل شده رفته...

موهایم را شانه کردم و بالای سرم دم اسبی بستم،

آرام از اتاق بیرون رفتم، ای وای، چرا امید روکاناپه خوابیده! النای بیشعور نکرده برایش یه تشک پهن کند.

به سمت آشپز خانه رفتم و چای ساز را روشن کردم و میز را چیدم، امید رو صدا کردم.

دست و صورتش را شست و در حالی که با حوله ای صورتش را خشک میکرد پشت میز نشست، با لبخند به او خیره شدم، نگاهی به من کرد و گفت: چیه خوشگل ندیدی؟

_چرا خوشگل زیاد دیدم، بی ریخت و قیافه اونم اول صبح ندیده بودم که دیدم

ضربه به بینی ام زد و گفت: ای شیطان پس من بی ریخت و قیافم دیگه...

با دهان گفتم: او هوم، دقیقاً...

سریعتر از سر میز بلند شدم و قرآن و کاسه آبی رو در سینی گذاشتم و چادری به سرم کردم تا او را بدرقه کنم. چمدونش رو برداشت و در حالی که از کنارم رد میشد گفت: راضی نبودم ننه

بزرگ، اینکارا چیه

_ننه بزرگ عمته

امید_ من اصلاً عمه ندارم

با حرص از آسانسور پیاده شدم و در آپارتمان را باز کردم و قرآن را بالای سرش گرفتم تا رد شود. چمدونش را داخل ماشینش گذاشت و دوباره به سمت من که در چاروچوب در ایستاده

بودم آمد، اما اینبار چشمان به رنگ دریايش لبریز از نگرانی بود: نفس، خواهر کوچولوم، بهم یه قولی میدی

خیره در چشمانش سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

گفت: گرچه انقدر محرم ندونستی که دردی که تو دلته رو بهم بگی اما...

خواستم چیزی بگویم که انگشتش را روی لب هایش گذاشت و ادامه داد: هیش... بزار حرفمو بزنم، درد دلتو نفهمیدم اما درد چشمتو خوب فهمیدم، دوست داشتنتش رو از چشمت خوندم

دلیلش رونمیدونم اما فهمیدم این عشق برات با عذابه، بهم قول بده اگه فهمیدی اون مردی نیست که بتونی بهش تکیه کنی ازش بگذر... هوم؟ بهم قول میدی

فقط سرم را تکان دادم نمیتوانستم حرف بزنم چون دوباره این بغض لعنتی سر باز میکرد.

«بعضی حرفا رو نه میشه زد نه میشه خورد،

میمونه سر دل

میشه بغض

میشه دلتنگی

میشه همون زمانی که خودتم نمیدونی چته؟»»»»

بوسه ای برادرانه بر پیشانیم نشاند و رفت...
کاسه آب را وشت سرش ریختم و به رفتنش خیره شدم
رفت و من موندم بایه دنیا بغض
با یه دنیا سوال...
با یه دنیا شک

نفس

بعد از رفتن امید حاضر شدم و به سمت شرکت حرکت کردم
النا هم همچنان خواب بود، زیادی داشت تنبل میشد.
نمیدانستم با رفتار دیشبم با آرشام و امیر چطور رفتار کنم؟
لیوانی چای ریختم و مشغول مرتب کردن بخش بایگانی شدم، چند وقتی بود دوباره فایل ها
بهم ریخته بود.
در شرکت باز شد و آرشام و امیر علی وارد شرکت شدند
امیر علی با اینکه داشت با تلفن صحبت میکرد زودتر از آرشام چشمکی بهم زد و با لب
زدن سلام کرد و وارد اتاقش شد، اما آرشام هیچی...
به سمت اتاقش رفت و در را بست
از حرص لب به دندان گزیدن، پسره قطب جنوب...
انگار تقصیر من بوده که حالا برام قیافه میگیره،
با حرص در قفسه رو بستم... امروز از اون روزایی بود که بیکار بودم و کارای شرکت خیلی
کم بود.
اما قرار بود جلسه مهمی برگزار بشه که به گفته امیر علی یک پروژه ساختمان تجاری
توشیراز بود و اگه جور میشد باید یه مدت میرفتند شیراز...
در اتاق امیر علی باز شد و امیر علی به سمت اومد و گفت: نفس بدبخت شدم.
با تعجب گفتم: چی شده مگه؟
امیر علی: پرونده شرکتی که امروز باهاش جلسه داشتیمو بردم خونه مطالعه کنم امروز یادم
رفت بیارم
_وای، آرشام تکتک موهاشو میکند اگه بفهمه.
امیر علی: نفس جان... عزیزم
_وای، چرا اینطوری شدی تو
امیر علی: جان من، میتونی یه کاری بکنی
_اهان پس بگو آقا چرا یه دفعه مهربون شد
امیر علی: چون من نفس، امشب شام مهمون من
_باشه حالا گوشام مخملی شد، حالا چه کاری هست
امیر علی: عاشقتم به مولا،
سریع کاغذی برداشت و ادرسی نوشت و با سوییچ ماشینش تو دستم گذاشت

با تعجب به کارهایش نگاه میکردم
 امیر علی: این سویچ ماشین اینم ادرس، بروخونه پرونده رویار من اگه الان برم تا جلسه
 شروع بشه نمیرسم، اگه باشم یکم معطلشون میکنم تا برسی، سه تا اتاق هست اتاق من آخرین
 اتاق سمت چپه، روی میز کارمه چون من زود برو
 سرم را تکان دادم و با عجله از در شرکت بیرون زدم و اهمیتی به حرف آرشام که اتاقش
 بیرون آمد و گفت: کجا؟

ندادم
 پشت فرمون مزدا ۳ امیر علی نشستم و به سرعت به سمت آدرسی که داده بود حرکت کردم
 یک رب بعد جلوی آپارتمان ده طبقه ای بودم.
 سوار آسانسور شدم و طبقه دهم را فشار دادم.
 کلید انداختم و وارد خانه شدم، او مای گاد، عجب خونه ای، این دو تا اینجا زندگی میکنن
 یعنی؟

گشتی در خانه زدم، شیک و مدرن...
 دکور ترکیبی سفید و آبی نفتی، جذابیت و آرامش خاصی به خونه داده بود و تراسی بزرگ
 داشت که تو یک نگاه عاشقت شدم،
 وای پنج دقیقه است دارم برای خودم میگردن سریع به سمت اتاق رفتم و از روی میز پرونده
 رو برداشتم کنجاویم بر عجله ام غلبه کرد و به دو اتاق دیگر هم سری زدم اتاق وسطی که
 جز کتابخانه و مبلی راحتی چیز دیگه ای نبود
 اتاق سمت راستی اما اتاق آرشام بود
 اینو از بوی عطری که داخل اتاق بود راحت میشد فهمید
 سریع از خانه بیرون زدم

نفس
 در خونه رو قفل کردم و خواستم کتونی ام را بپوشم که با شنیدن صدایی دخترونه به عقب
 برگشتم
 _ شما کی هستید؟
 به دختر چادری و پسر جوانی که پشت سرم ایستاده بودن و با تعجب به من نگاه میکردند نگاه
 کردم و گفتم
 _ سلام، چطور
 پسر جوان زودتر جواب داد: سلام خانم، ما ساکن خونه روبه رویی همین واحد هستیم و به در
 روبه روی خانه آرشام اشاره کرد
 سری به نشانه فهمیدن تکان دادم که ادامه داد: و شما؟ اخه تا حالا اینجا ندیدمتون، نسبتی
 باهاشون دارید
 اینا روباش انگار من دزدم...

_ آه، من دوستشون هستم، او مدم تا پرونده ای که امیر علی جا گذاشته بود ببرم شرکت
 پسر جوان: خوشبختم، من سینا هستم و اینم خواهرم پارمیس
 پارمیس: خودم زبون دارم سینا

با خوشرویی دستش را به سمتم دراز کرد: خوشبختم من پارمیس هستم دستش را به گرمی فشردم و گفتم: همچنین، منم نفسم، فقط با اجازتون باید برم تا از شرکت ننداختم بیرون

سینا بلند خندید و گفت: به امیر علی نمیداد اینکارا رو بکنه، آرشام حالا شاید خندیدم و گفتم: همون، امیر علی دل نازکه اما آرشام... خدا نکنه عصبی بشه. وای پارمیس: میشه شمارتو داشته باشم، خیلی به دلم نشست
_منم همینطور عزیزم، یادداشت کن
تکی به گوشیم انداخت و من خداخافطی کردم و رفتم
با سرعت ماشینو به سمت شرکت میروندم، جونم دست فرمون، تا حالا پشت این مدل خودروها ننشسته بودم
سریع ماشینو تو پارکینگ پارک کردم. به سمت آسانسور رفتم، به امیر علی اس ام اس دادم اما جواب نداد

عجبا پشت در اتاق ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم تا نفسم عادی شود و با در زدن وارد شدم و گفتم: شرمنده مزاحم شدم، آقای سپاهی الان دیدم پرونده رو داخل اتاقتون جا گذاشتید، براتون آوردم
و به سمت امیر علی رفتم و نا محسوس چشمتی زدم و لب زدم: خاک تو سرت
ک البته از چشمان تیز بین آرشام دور نماند. واخمی کردم.
نه مثل اینکه این یه چیزیش میشه
امیر علی چاره داشت از خنده منفجر میشد

امیر علی
جلسه تموم شد و از اتاق بیرون آمدم، نفسم نجاتم داد و گرنه آرشام سر به تنم نمیداشت
به نفس نگاه کردم که بی حرف ولی کنجکاو به من زل زده بود شبیه خرگوشا شده بود با اون دندوناش.. فقط گوشاش شبیه خرگوش نبود از فکر خودم خنده ام گرفته بود
نفس با حالت با مزه ای با صدای آروم گفت: اوا خاکبر سرم پسر مردم خل شد رفت
همین کافی بود تا مثل بمب منفجر شوم بریده بریده گفتم: بیا... بیا اتاقم...
دقیقه ای بعد با دوفنجون وارد اتاق شد و یکی را روی میز من گذاشت و دیگری را در دست گرفت و روی مبل نشست.

نفس: خب جلسه چطور پیش رفت
_عالی، به لطف تو، اما چرا انقدر دیر کردی
نفس: خب خدا روشکر، دیر کردم چون یه نفرو دیدم و یکم طول کشید
و با شیطننت اضافه کرد: خدایی عجب ماشین داریا جون میده واسه دور دور کردن تو خیابونا.

به شوخی گفتم _عجب، اون وقت بستگی داره چیه این دور دور کردنو خانوم خوشش میاد
نفس: حالا دیگه

در اتاق باز شد و آرشام وارد اتاق شد و با صدایی کمی بلند گفت: چیه نکنه خورش میاد پسرا بهت تیکه بندازن
 نفس با چشمانی گرد شده به او خیره شد: این حرفت یعنی چی؟
 آرشام: منظورمو خوب فهمیدی
 نفس: واست متاسفم اگه منو چنین دختری شناختی واقعا برات متاسفم
 آرشام: خنده داره تو...
 چرا این دوتا مثل خروس جنگی افتادن به جون هم: هی هی بچه ها چه خبرتونه آرومتر...
 نفس: آخه هر چی دلش میخواد...
 با زنگ خوردن گوشیش ساکت شد و تلفنش را از جیب مانتویش در آورد و با دیدن اسم روی صفحه لبخندی زد و جواب داد
 _جانم

_مرسی عزیزم، تو خوبی
 _فردا؟ باشه اما برای چی؟
 _عزیزمی، مرسی فدات شم باشه پس آدرس کافه رو اس ام اس میکنم برات. بای بای
 با هر حرفش چشمان منو و آرشام گرد تر میشد
 این کی بود که نفس آنقدر خودمونی حرف میزد؟

نفس
 با دیدن اسم روی صفحه تلفن لبخندی زد، این دختر بر خلاف ظاهر چادریش شیطان بود، همین یه ساعت پیش باهام آشنا شد و شمارمو به زور گرفت و میس کال انداخت به گوشیم، چون همون موقع شمارشو دیدم فهمیدم خودش..
 جواب دادم

_جانم
 پارمیس: سلام نفس جون پارمیس خوبی
 _مرسی عزیزم، تو خوبی؟
 پارمیس: عالی، میشه فردا ببینمت
 _فردا؟ باشه اما برای چی؟
 پارمیس: میخوام نذری درست کنم خواستم برات بیارم
 _عزیزمی، مرسی فدات شم باشه پس آدرس کافه رو اس ام اس میکنم برات.
 قطع کردم و متوجه چهره متعجب آرشام و امیر علی شدم
 اما امیر علی با شیطنت گفت: نفس جون من کی بود
 _دوستم بود
 امیر علی: وجدانا کدوم دوستت
 _عجبا نمیشناسید
 حالا خوبه میشناختنا، همسایه دیوار به دیوار شون بود.
 امیر علی: که نمیشناسیم
 از برق شیطنت چشمانش فهمیدم منظورش چیست

زیر چشمی به آرشام نگاه کردم و گفتم
 _اره، ولی خیلی ماهه خیلی دوستش دارم
 حالا کلا دوساعتم نمیشناختمش
 امیر علی_ نفس دوست پسر داری نه...
 با خنده گفتم: پررو به توجه..
 امیر علی: چرا داری، اونیم که دیدیش و به خاطرش دیرت شد همین جناب بود مگه نه
 بلند شدم و در حالی که آرشام که کارد میزدی خونش در نمیامد، متوجه نشود چشمی به امیر
 علی زدم و گفتم
 -حالا بماند
 منظورم را گرفت که دروغ گفتم و بلند زد زیر خنده ومن زیر نگاه خیره آرشام از اتاق خارج
 شدم
 آخیش، یکم از تلافی بلایی که دیروز سرم آورد رو در آوردم
 ادرس همون کافه ای که فردا با ایلیا قرار داشتم رو به پارمیس اس ام اس دادم منتها گفتم یه
 ساعت زودتر بیاد.

سر کمد ایستاده بودم و فکر میکردم چی بپوشم، امروز هم با ایلیا قرار داشتم هم با پارمیس...
 میخواستم یه تیپ درست حسابی بزنم، خصوصاً که اولین بار بود پارمیسو میدیدم...
 در کل چهار پنج تا مانتو بیشتر نداشتم، اونم از صدقه سر امید...
 نوچه های جمشیدی و سزاوار وقتی ریخته بودن خونم، حتی به لباسام هم رحم نکرده بودن و
 هر چی توکمد بود پاره بود... لعنت بهشون، اه
 مانتوی آبی کاربنی که تا حالا نپوشیده بودم رو انتخاب کردم و پوشیدن، خواستم از خونه بیرون
 بزنم که تلفن زنگ خورد...
 و مثل دوباری که قبلاً اتفاق افتاده بود ناشناس بود و جواب نمیداد...
 عصبی از خونه بیرون زدم و به سمت شرکت راه افتادم
 تصمیم گرفتم هدیه کوچکی برای پارمیس بگیرم، البته هفت صبح که جایی باز نبود. تایم ناهار
 میام بیرون یه چیزی براش میگیرم...
 _خانم یونسی لطفاً بیاین اتاقم...
 با تعجب تلفن رو گذاشتم و به سمت اتاق آرشام رفتم
 این چرا اینطوری میکنه این دوسه روز خیلی عجیب غریب شده، انگار همه اتفاقات تقصیر
 منه...
 الانم که عصبانیت کاملاً از صدایش معلوم بود.
 در زدم و داخل شدم، سرش پایین بود و مشغول نوشتن بود
 _چیزی شده؟
 جواب نداد، قدمی جلوتر و رفتم و باز سوالم را تکرار کردم
 ناگهان ایستاد و دستانش را روی میز کوبید و با فریادی کنترل شده گفت: این چه وضعشه، چرا
 تو فاکتورا همش اشتباه محاسباتی هست؟ حواست کجاست نفس؟ چرا کاراتو درست انجام
 نمیدی

با ناباوری نگاهش میکردم... اوبه چه حقی سر من داد میزد... داغ کردم... دیگه بس بود، اون حقی نداشت، این من بودم که داشتم از این همه شک و دودلی نابود میشدم، از اینکه نمیدونستم مردی که روبه روم ایستاده دقیقا کیه؟ که احساسمو نمیتونم کنترل کنم....
 _ببین آرشام، سر من داد نزن، این اصلا کار من نیست این اصلا رشته من نیست... کارای بخش بایگانی نه به کار من تو این شرکت ربط داره نه به رشته تحصیلم...
 اینم اولین بار بوده که همچین اشتباهی پیش میاد که اونم هر کسی جای من بود ممکن بود این اشتباهو بکنه

پس اولا لطف کن یکی رواستخدام کن که این کارارو انجام بده...
 دوما نمیدونم دلالت برای اینکه اینجور سرم داد میزنی چیه فقط امیدوارم دلایلش لجبازی و اون چیزی که تو فکره نباشه جناب زند
 از اتاق بیرون آمدم و سریع کیفم را برداشتم. واز شرکت بیرون زدم...
 به ساعت نگاه کردم... وقت ناهار بود پس مشکلی نبود،
 از سوپر مارکت آمیوه وکیکی گرفتم وخوردم و به پاساژی که نزدیک شرکت بود رفتم
 نمیدانستم چه چیزی برای پارمیس بخرم...
 همینطور در پاساژ میگشتم که چشمم به دستبند چرم اسپرتی افتاد ک با ون یکاد زیبایی تزیین شده بود، تصمیم گرفتم همین روبخرم...
 قیمتش مناسب بود اما ارزشش رو داشت نمیدونم چرا انقدر از این دستبند خوشم اومده بود...
 _بخشید آقا سه تا از این دستبند بدید...
 یکیش رودور دستم بستم کمی گشاد بود
 فروشنده: میتونم کمی براتون تنگش کنم
 _بله این دوتا رو کمی تنگش کنید

_چشم

_این دوتا اگه جعبه کادویی دارید بزارید
 پولش رو حساب کردم و دستبند خودم رو دور دستم بستم، یکیشم برای پارمیس بود واون یکی... اصلا نمیدونم چرا براش خریدم....
 وقتی به شرکت برگشتم نیم ساعت از وقت ناهار گذشته بود اما شرکت آرام بود.
 مشغول انجام دادن کارهایم شدم اما اینبار با دقت بیشتر
 اما واقعا این کارها کار من نبود، من رستم معماری بود نه حسابداری...
 _به به نفس خانم، چه خوشگل شدی امروز، اسفند دود کن

سلامی کردم و لبخند زدم، اگر هر کس دیگری جای او بود نمیدانستم این حرف ها را بزند اما من نگاه برادرانه امیر علی را میدیم و بی نهایت دوستش داشتم
 _چشمات قشنگ میبینه داداش، امرتون؟
 امیر علی: اینا چیه؟

و به جعبه دستبندها اشاره کرد... آن ها از روی. برداشتم وگفتم

_هیچی نیست

با لبخندی شیطننت آمیز گفت: نفس مشکوک میز نیا، آهان راستی شامی که دیروز قولشو داده بودم و دیشب نشد، وعده امشب سریع گفتم: نه نه امشب نه، امشب کار دارم باز هم نگاهی به جعبه تو دستم کرد و گفت: دیدی گفتم مشکوم میزنی، اوکی به قرارت برس، فردا شب میریم چشمکی زد و به اتاقش برگشت...

نفس

ای وای خدا از دست این امیر علی من چیکار کنم این پسر چرا انقدر سر به سر من میزاره... خنده ام گرفت... دوست پسرم کجا بود، من خودم هزارتا بدبختی دارم... تلفنم زنگ زد شماره ناشناس بود و آشنا... همان شماره همیشگی که به خانه زنگ میزد و حرف نمیزد... مطمئنم همون شماره بود. با کمی مکث خواستم جواب بدهم که کسی گوشه میز تکیه داد و گفت: چرا جواب نمیدی سر بلند کردم و به چهره اخم آلود آرشام خیره شدم که دست به سینه به میزم تکیه داده بود و من را نگاه میکرد دوباره به تلفنم اشاره کرد... در یک تصمیم آنی تلفنم را به سمتش گرفتم و گفتم: جواب بده، فکر کنم مزاحمه اخمش غلیظ تر شد و تلفن را از دستم گرفت و جواب داد.. اما باز هم سکوت... نگاهی به من کرد و از میزم فاصله گرفت میدیم عصبی دست در موهایش میکشید و حرف نمیزد...

یعنی جواب داده بود این مزاحم سمج و ساکت همیشه... چند لحظه بعد به سمت آمد و گفت: فکر نکنم بازم زنگ بزنی... نفس، باید باهات حرف بزنم دوباره با به یاد اوری اتفاقات اخمی کردم و گفتم: من هیچ حرفی با شما ندارم قربان... چند دقیقه دیگه ساعت اداری تموم میشه میخوام برم، کار دارم آرشام: خب الان حرف میزنم... من... ن... میخوام... حرف... ب... ز... نم آرشام: چرا مثل بچه ها رفتار میکنی بدون جواب دادن به او خیره به ساعت زیر لب شمردم: ۱۰... ۹... ۸... ۷... ۶... ۵... ۴... ۳... ۲... ۱... و کیفم را برداشتم و بدون توجه به چهره متعجب آرشام گفتم: ساعت اداری تموم شد... خدا حافظ قربان...

به سمت کافه نزدیک شرکت رفتم که واقع در همان پاساژ بود.... چند دقیقه بعد دستی روی چشمانم قرار گرفت و گفت: آگه گفتی من کیم؟ به بچگی اش خندیدم و دستش را از روی چشمانم برداشتم و گفتم: پارمیس اذیت نکن...

خندید و روی صندلی رو به رویم جا گرفت و گفت: خب چه خبر؟
چشمکی زدم و گفتم: سلامتی رهبر...
زبانی در آورد و گفت: بی مزه
_بخشید مثل شما آبنبات نیستم...
پشت چشمی نازک کرد و کیسه ای را روی میز گذاشت و گفت: اینم نذری، شوله زرده..
دیروز که دیدمت رفته بودم وسایلو بخرم درست کنم تورو که دیدم به دلم افتاد حتما برات
بیارم
_ممنونم عزیزم
از ساک کاغذی که حاوی دستبند ها بود یکی از جعبه ها رو برداشتم و مقابلش گذاشتم: قابلتو
نداره عزیزم

نفس:

پارمیس: وای نفس خیلی قشنگه مرسی...
_قابلتو نداره عزیزم
پارمیس: شرمندم کردی
بعد از کمی صحبت کردن پارمیس عزم رفتن کرد
پارمیس: تونمییای نفس
_نه عزیزم، من اینجا کار دارم
_باشه پس خدا حافظ، می بینمت
بسیست دقیقه گذشته بود و هنوز خبری از ایلیا نبود.
عصبی شده بودم و پایم را با ضرب روی زمین میکوبیدم
که صندلی مقابل بیرون کشیده شد و ایلیا روی آن نشست.
این واقعا پلیس بود... تیپ و استایلش بیشتر به مدل ها میخورد تا یک سرگرد!
_سلام نفس خانم، شرمنده کار واجبی پیش اومد کمی دیر شد
نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیم فروکش کند.
_نه مهم نیست...
_خب پس حالا بابت تاخیرم به جای اینجا شما روبه یه رستوران دعوت میکنم تا جبران
کرده باشم و فکر میکنم صحبتامون هم کمی طولانی بشه
_آه، خب... خب راستش...
_نه نیارید، رستوران یه خیابان پایین تره
_بسیار خب
از کافه بیرون آمدم... کنار ۲۰۶ مشکی رنگش ایستادم بودم و دودل بودم، عقب که نمیشد
بشینم بی احترامی بود... مگه رانندم بود... جلو هم که آخه...
خودش در جلورا برآیم باز کرد وبا دست اشاره کرد بنشینم...
سری تکان دادم و نشستم، چند دقیقه بعد جلوی رستوران پارک کرد.

همین که وارد رستوران شدیم شخصی به سمتش آمد...
 _به به، جناب سرگرد، چه عجب یادی از ما کردید، خوش اومدید بفرمایید، طبقه بالا میشینید دیگه؟

ایلیا نگاهی به من کرد که نظرم را بداند چشمانم را به نشانه تایید بستم
 _خانمتون هستن
 با صدای همان مرد که این حرف را زد چشمانم اندازه توپ تنیس شد..
 و با ایلیا همزمان گفتیم: نه، اینطور نیست
 مرد میانسال لبخندی زد و گفت: ببخشید اخه تعجب کردم جناب سرگرد تا حالا با هیچ خانمی اینجا نیامده بود.

با تعجب به اونگاه کردم که تک سرفه ای کرد و گفت: خب نفس خانم بفرمایید بالا
 از پله ها بالا میرفتیم که دختر بچه ای از پله ها پایین دوید، اما تعادلش را از دست داد و چند پله را قل خورد ،ایلیا سریع چند پله باقی مانده را پیمود و دخترک را در اغوش گرفت
 نفس عمیقی کشیدم، اگر افتاده بود حتما ضربه مغزی میشد با این پله ها...
 ایلیا دست بر صورت دخترک میکشید و سعی در آرام کردنش داشت، اما همچنان گریه میکرد ،پدر و مادر دختر از صدای گریه اش متوجه اوشدند و پدرش دخترک را از دست ایلیا گرفت
 ایلیا بلافاصله توضیح داد: تعادلش را از دست داد ،نزدیک بود از پله ها بیوفته
 پدر دخترک: ممنون اقا نمیدونم چه طور تشکر کنم... شرمند دستش کثیف بود کت شما کثیف شد

ایلیا نگاهی به یقه کتش کرد و گفت: مهم نیست، مهم اینه این دختر خوشگل چیزیش نشد و بالبخند دستی بر سر کودک کشید
 لبخندی زدم، بر خلاف ظاهر جدی و کمی خشنش قلبی مهربان داشت...
 میزی را نشان داد و گفت: اونجا بشین تا من برگردم و به سمت سرویس بهداشتی رفت تا کتش را تمیز کند
 اما محال ممکن بود آن کت کرم رنگ با آب زدن تمیز شود

نفس

چند دقیقه بعد در حالی که کتش در دستش بود روبه روی من نشست و گفت: پاک نشد...
 _مشخص بود پاک نمیشه
 چون میز دونه فره بود نمیدانست کتش را کجا بزارد گفتم:
 یه لحظه صبر کنید...

و همان ساکی که برای دستبند ها بود و الان دیگر تنها یک جعبه دیگر داخلش بود را برداشتم و جعبه دستبند را از داخلش برداشتم و داخل کیفم گذاشتم
 ساک را به سمتش گرفتم و گفتم: بزارید این تو...
 ایلیا: ممنون، نمیدونم چیکارش کنم... خب حالا غذا چی میل دارید؟

_فرقی نمیکنه

_تعارف نکنید

_کوبیده

لبخندی زد و دوبرس کوبیده سفارش داد
هم من و هم او سکوت کرده بودیم گویا نه او میدانست چگونه شروع کند و نه من...
اما بالاخره مهر سکوت را شکستم و گفتم:
_ نمیخواید چیزی بگید
_ بستگی داره شما چی دوست دارید بگم...
یک لحظه شیطنتم گل کرد و گفتم:
_ قصه سنگول منگول...
چند لحظه با تعجب به من نگاه کرد و بعد پقی زد زیر خنده...
حالا نخند کی بخند...خودم هم خنده ام گرفته بود...
تقریباً چند میزی که نزدیک بودند مارا نگاه میکردند
کمی روی میز خم شدم و به اوکه سرش رو روی دستان مشیت شده اش روی میز گذاشته بود
و از خنده شونه هایش میلرزید گفتم:مگه جک تعریف کردم براتون...زشته مردم دارن نگاه
میکنن اخه ...
_ نفس....
واای،این اینجا چیکار میکنه ...
نگاهی به آرشام که اکنون با اخم رو به روی من ایستاده بود انداختم و سعی کردم من هم
خودم را هنوز ناراحت از رفتار امروزش نشان بدهم و اخمی کردم
ادامه داد:تو اینجا چیکار میکنی
با حاضر جوابی گفتم:باید به توجواب پس بدم...
حالا امیر علی هم متعجب پشت در کنار آرشامی ایستاده بود که از خشم رگ پیشانی اش
بیرون زده بود.
آرشام دست هایش رو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد:نفس با اعصاب من بازی
نکن،تو...اینجا...با این مرد...چیکار داری؟
ایلیا که تا آن موقع ساکت بود قبل از من جواب داد:آقای محترم ...فکر نمیکنم به شما ربطی
داشته باشه...مگر اینکه نسبتی با خانم داشته باشید که ندارید
آرشام یقه ایلیا را گرفت و او را از پشت میز بیرون کشید
ایلیا هم متقابلاً یقه او را گرفت...هر دو مانند دو دشمن خونی یقه یکدیگر را گرفته وبا خشم
و عصبانیت به هم نگاه میکردند

آرشام
یقه ایلیا تو مشتم بود ،دلم میخواست بزنم فکشو خورد کنم.امیر علی سعی میکرد با ارامش و
صحبت مارو از هم جدا کند اما هیچکدام به حرفهایش گوش نمیدادیم
عجب روزی بود امروز این از نفس که چند روزه با اعصاب من بازی میکنه اینم از این
پسر ه ...
_ ببین جناب سرگرد بفهم با کی داری حرف میزنی همه چیز نفس به من مربوطه....
ایلیا پوزخندی زد و گفت : با چه حکمی،با چه نسبتی؟

دستم مشت شد که روی صورتش فرود بیاید که مچ دستم توسط عمو شاهرخ گرفته شد و گفت: اینجا چه خبره..

آخ عمو... الان وقت اومدنت بود ...

عمو شاهرخ: آرشام ولش کن...

با حرص یقه او را ول کردم

عمو ادامه داد: این لات بازیا چیه وسط رستوران...

بیاید برید بشینید ...

نگاهی پر خشم به هر دوی آن ها انداختم و از آن ها دور شدم

عمو به سمت میزی رفت و نشست و اشاره کرد بنشینیم و ادامه داد: چه خبره معرکه گرفته

بودی، این دختره مگه منشی شرکتت نبود...

تو دلم گرفتم نه خواهر زاده شماست...

اما به زبان گفتم: آره

عمو: به تو چه با کی میاد بیرون... ارشام حرفایی که قبلا بهت زدم اویزه گوشت کن... تو نباید

عاشق بشی... به هیچ وجه

_اما عمو جان من عاشقت نیس...

عمو: هیچی نگو آرشام هیچی...

سکوت کردم و او ادامه داد: خب حالا برای چی گفتید پیام اینجا؟

نگاهی به امیرعلی کردم تا اوجواب بدهد، خودش این برنامه روچیده بود و البته با این

برنامش کند زده بود به اعصاب من...

امیرعلی: خب دایی جون امروز تولدتونه... خواستم دور هم باشیم...

عمو پوزخندی زد: عجب مناسبت مهمی... من الانم برای همه یه مرده به حساب میام، برای

یه مرده دارید تولد میگیرید..

_عمو خواهشا این حرفا روپیش نکشید... لطفا

نگاهم به نفس افتاد که باصدایی کمی بلند گفت: چی...

و غذا در گلویش پرید... ایلیا نوشابه ای باز کرد و به سمتش گرفت

عصبی دستی در موهایم کشیدم و سعی کردم حواسم را پرت کنم...

لعنت به این قلب سرکشم که اینطور باخت....

نفس

با رفتن آرشام نفس راحتی کشیدم، داشت دعوا میشد...

خداروشکر به خیر گذشت... ولی اصلا رفتارشودرک نمیکنم

_میخواید بریم یه جای دیگه

با صدای ایلیا به خودم اومدم و گفتم: نه نه... نیازی نیست همینجا خوبه...

_پس بنشینید.... غذا هم که آوردن سرد شه از دهن میوفته...

بعد از چند دقیقه سکوت گفت: فکر میکنم آرشان فهمید شما همه چیزو به من گفتید

با صدایی کمی بلند گفتم: چی...

و غذا به گلویم پرید... نوشابه ای به سمتم گرفت،

گفتم: اَخه... اَخه چطوری
 ایلیا با شرمندگی گفت: خب... خب یه حرفی بهش زدم که فهمید
 با دلخوری به اونگاه کردم و گفتم
 _بهتون گفته بودم کمکتون میکنم.... گفته بودم هر کاری از دستم بریاد میکنم... اما اینطوری
 که همیشه... ببینید من به اون آدم مدیونم... این که الان اینجا هستم روبه اون آدم مدیونم... و الان
 بیشترین دلیلی که باعث میشه کمکتون کنم شکیه که داره دیونم میکنه و باید این شک رو از
 بین ببرم تا نابودم نکرده
 ایلیا: این شک چیه؟ نفس بهم بگو... بزار همه چیز خیلی زودتر حل بشه... ببین من یه پلیسم خیلی
 راحت از رفتارت فهمیدم که توفکر میکنی اون آدم رومیشناسی اما نمیخواهی بگی...
 در چشمانم خیره شده بود و من هم توان چشم برداشتن از چشمان نافذ و گیرایش را نداشتم...
 _من... من... خب آره... اون...
 به خودم آمدم، خدایا داشتم چیکار میکردم... داشتم همه چیز رومیگفتم...
 ایلیا که کمی عصبی شده بود انگشت اشاره اش را به سمتم گرفتم و گفت: مثل اینکه به نتیجه
 نمیرسیم اما مطمئن باش من چه دیر چه زود اونو میگیرم...
 اون هر چی هم باشه از نظر من یه خلافکاره... و تو هم کمکم میکنی... باید کمکم کنی
 نمیزارم جا بزنی.. نمیتونی جا بزنی... کاری نکن مجبور بشم خلاف قولی که به امید دادم
 عمل کنم و مثل یک پلیس باهات رفتار کنم...
 _جناب داری تند میری، یادت باشه این من بودم که خواستم بهت کمک کنم...
 خواست چیزی بگوئید که خود را کنترل کرد و گفت: باشه باشه... یکم تند رفتم... در هر
 صورت شما.. نشونه ای شماره ای آدرسی از اونا ندارید؟
 نفس عمیقی کشیدم یعنی دارم کار درستی میکنم...
 بله
 ایلیا: خب چیه
 _خب من... راستش... خونه ای که من اونجا زندگی میکنم... اونا بهم دادن...
 ایلیا: چی... چرا زودتر نگفتی...
 جوابی ندادم...
 ایلیا: فکر کنم نیاز داری بازم فکر کنی با این حرف ها و اطلاعات دست و پا شکسته فقط
 داری به من یه گره کور نشون میدی و میگی بازش کن... بدون هیچ کمکی...
 در هر صورت...
 زنگ تلفنش مانع شد حرفش را ادامه دهد...
 بله...
 _باشه به بچه ها بگو برن من خودمو میرسونم
 قطع کرد و گفت: شرمنده باید برم...
 _بسیار خب
 _تا یه مسیری میرسونمتون...
 _نه... ممنون خودم میرم...

از سر میز بلند شدیم که صدای متوقفمان کرد...
 _نفس، صبر کن
 با شنیدن صدای امیر علی به سمتش برگشتم
 اگر آرشام بود... صد درصد جوابش را نمیدادم و بیرون می آمدم....
 در چشمانش خواهش بود
 _اقا ایلیا شما برید.... ممنون از امشب
 سری تکان داد و در حالی که از کنارم رد میشد گفت: پس خدا نگهدار (ساک درون دستش را تکان داد و گفت) بابت اینم ممنون...
 و رفت...
 نگاه امیر علی اینبار شیطون شده بود اما آخه...
 ای وای نه!!!!
 وای خدا این الان ابروی منو میبره... به چشمان پر شیطنتش خیره شدم و گفتم: امیر علی... اصلا... تاکید میکنم اصلا اون فکرای مسخرت حقیقت نداره...
 ابروهایش را بالا انداخت و گفت: من که چیزی نگفتم (باحالتی بامزه پشت سرش را خاراند و ادامه داد: اما این ساکی که دست سرگرد بود زیادی آشنا بود
 با حرص گفتم: امیر علی
 _جونم؟ راستشوبگو اون بسته هدیه رو دادی به اون...
 _راجب چی حرف میزنید
 آخ... بدتر از این نمیشد...
 آرشام مشکوک مارا نگاه کرد، خواستم چیزی بگویم که امیر علی گفت: هدیه نفس خانم به جناب سرگرد...
 آرشام اخم در همکشید و قدمی جلو آمد: امیر چی میگه نفس...
 _ارشام اینجا رستوران خوبیت نداره...
 آرشام: جواب منو بده...
 با بستن چشمانم سعی کردم تمرکز کنم که لرزش گوشیم مانع شد.... النا بود، جواب دادم...
 _بله النا...
 _نفس... آخ... به دادم برس...
 نگران شدم: چیشده النا... کجایی
 النا: آئی... داشتم... داشتم از پله ها میرفتم بالا... سرم گیج رفت پام پیچ خورد... فکر کنم در رفته
 _آخه دختره احمق پس آسانسور و اسه چی گذاشتن آخه...
 _نفس الان وقت این حرفاست؟؟؟
 _خب بابا اوادم...
 قطع کردم و خواستم بروم که مچم در دستان آرشام اسیر شد...
 آرشام: چیشده...
 _باید برم... النا حالش خوب نیست
 آرشام: منم باهات میام

امیر علی: نه آرشام من میرم...
 آرشام: خودم میرم باید باهاش حرف بزنم
 امیر علی: نمیخواهی که بیشتر از این عمو شک کنه
 _اه، آگه نمیاید من برم
 امیر علی سوییچ رابه سمت گرفت: برو توماشین تا من پیام

امیر علی
 سوییچ ماشین رابه دست نفس دادم وگفتم: برو توماشین تا پیام
 سریع به سمت در رفت...
 دست روی شانه آرشام گذاشتم وگفتم: نذار با این کارات عمو بیشتر از این شک کنه...
 آرشام: آخه به چی شک کنه؟
 _به عشقت...
 آرشام: چرت نگو...
 خندیدم و چند بار به شانه اش زدم: ضایعی پسر... بدجور.. برگرد پیش عمو... من رفتم
 نفس خودش پشت فرمون نشسته بود... سمت کمک راننده نشستم وگفتم: خوب ماشینو صاحب
 شدیا
 چشمکی زد وگفت: نترس داغون نمیکنم ماشینتو
 وبا دست فرمونی عالی وباور نکردنی و البته با سرعت به سمت خانه اش رفت...
 خانه اش! مثل اینکه خیلی وقته یادم رفته اون خونه مال منه...
 سریع پارک کرد وبه سمت پله ها دوید...
 پشت سرش رفتم... واقعا النا دیوانه بود... مگه اینجا آسانسور نداره آخه...
 به طبقه دوم که رسیدیم نفس ایستاد...
 به سمت النا که پایین پله ها به دیوار تکیه داده بود رفت... چشمانش بسته بود
 چند بار به صورتش زد: الی.. الی.. چشمتو باز کن...
 چشمم به ساق پایش که دستش را رویش گذاشته بود افتاد... چرا خونی بود؟؟
 به سمتش رفتم ومقابلش زانو زدم و پای راستش آرام صاف کردم و به زخمش نگاه
 کردم... عمیق بریده بود وکبود بود...
 نگاهی به پله ها کردم.. آخ آره... نرده حفاظ این طبقه یه قسمت تیزی داشت... حتما به اون
 خورده...
 _نفس بلند شو

نفس: نمیخواهی چیکار کنی
 _پاش خونریزی داره

امیر علی
 نفس: چی؟ چرا
 چشمش به پای النا افتاد

نفس: وای خدا، این چرا اینجوری شده
_ فقط برو ماشینو روشن کن، من میارمش.

_ باشه

یکدستم را زیر کمرش و دست دیگرم رو دور پاهایش حلقه کردم و بلند شدم...
سریع روی صندلی عقب خواباندمش و به نفس اشاره کردم سمت کمک راننده بشیند، بلا
فاصله ماشین رو روشن کردم و به سمت بیمارستان رفتم.
اینجور ساکت بودن اصلا به این دختر نمی آمد..
رنگوروش پریده بود...

آرشام

از رستوران بیرون آمدم

_ خب عمو اگه کاری ندارید من برم.

شاهرخ: تو که ماشین نداری. بیا تا یه جا میرسونمت

_ نه عمو خودم میرم

شاهرخ: بیا پسر، باهات حرف دارم...

_ باشه

چند دقیقه ای در سکوت گذشت.

امیر علی اس ام اس داد: اگه خواستی بیا بیمارستان... ما اونجاییم، الانا حالش خوب نبود

_ میتونید منو تا نزدیک بیمارستان... برسونید؟

شاهرخ: اره... مثل اینکه خیلی این دختره و دوستشو میشناسید، هم تو هم امیر علی، خیلی هم
هواشونو دارید

شروع کرد... میدانستم بحث را به اینجا میکشاند

_ اره میشناسیم عمو...

شاهرخ_ در چه حد... اصلا این دختره کیه؟ اسمش چیه

چهمیگفتم؟ میگفتم همبازی بچگی؟ بچه خواهرتو؟ خواهر زاده تو..

_ اسمش نفسه...

شاهرخ_ نفس... نفس... کجایی دختر...

انگار با شنیدن اسمش در یک دنیای دیگر بود معلوم بود به یاد او افتاده است بدون اینکه بداند

این نفس همان نفس است که به دنبال اوست

نزدیک بیمارستان نگه داشت: برو... وقت کردی بیا پیش من.. باهات کار دارم، باید یه

نفر و برام پیدا کنی...

سر تکان دادم و پیاده شدم..

پس شروع کردی عمو...

میخوای خواهرزاد تو پیدا کنی؟

اما من نمیدارم، نمیدارم پیداش کنی و تبدیلیش کنی به یه آدمی مثل من...

قبل از هر چیز باید بفهم نسبت امیر علی و نفس چیه؟

نفس روس صندلی نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود و امیر علی هم نبود...حتما کارای پذیرش روانجام میداد.

_نفس

با صدایم از جا پرید و اخمی کرد:برای چی اومدی؟

_فکر نمیکنم باید از تو اجازه میگیرفتم

حرفی نزد،من هم سکوت کردم،

چند دقیقه بعد امیر علی از انتهای راهرو پیدایش شد.

و پرستاری هم از اتاق خارج شد.

پرستار:همراه بیمار کیه؟

نفس:من...منم

پرستار:به خون نیاز داره...میتونید بهش خون بدید

نفس:بله بله گروه خونیم O+

پرستار_بسیار خب همراه من بیاید...

نفس همراه پرستار رفت.

جرقه ای در ذهنم زده شد...خودشه

_امیر علی،من میخوام برم بخش اهدای خون...تونمیای؟

امیر علی با تعجب پرسید:برای چی

_همینطوری...حالا که تا اینجا اومدیم

امیر علی:عجب...از کی انقدر مهربون و خیر شدی ...

در دل گفتم:به خاطر شما...باید بفهمم چی نسبتی با هم دارید،باید بفهمم..

امیر علی:باشه بریم

_توبرو من یه زنگبزنم پیام

_باشه.

امیر علی که رفت ،سریع شماره سینا روگرفتم

سینا:سلام،جونم داداش

_سلام،سینا گفته بودی پسر عموت تو بیمارستان...کار میکنه

سینا:آره.مشکلی پیش اومده...

_میخوام بدون اینکه دونفر بفهمن ازشون تست دی ان ای گرفته بشه

سینا_اچه نمیشه که...باید

_سینا...

سینا:نمیدونم بتونه کاری انجام بده یانه

_سینا موضوع خاطر امیر علیه

سینا:یعنی چی؟چی میگی آرشام

_سینا امیر ممکنه یه خواهر داشته باشه میخوام مطمئن شم ،نمیخوام قبلش بفهمه

سینا:این...آخه این چطور ممکنه

_سینا میتونی یانه؟الان جفتشونم خون دادن ،این بهترین فرصته

سینا: باشه ببینم چیکار میتونم بکنم. برو پذیرش سراغ دکتر صادقی رو بگیر، منم الان بهش زنگ میزنم

_مرسی، همیشه قابل اعتمادی

_وظیفست، خدا حافظ

به سمت قسمت پذیرش رفتم: ببخشید با دکتر صادقی کار داشتم

_اتاقشون طبقه بالا است اولین راهرو اتاق سمت چپ

_ممنون

در زدم و داخل شدم

دکتر صادقی: بفرمایید بنشینید... سینا بهم زنگ زد، چه کاری از دستم برمیاد

_مگه سینا نگفت؟

_چرا، اما دست و پا شکسته

_دو نفر امروز اینجا آزمایش خون دادن. میخوام بدون اینکه خودشون بفهمن این تست انجام بشه

_کار سختیه

_من باید بفهمم دکتر... باید... هر چه زودتر بهتر. هر چقدر هزینش بشه مهم نیست پرداخت میکنم.

_باشه ببینم چیکار میتونم بکنم. اسماشون چیه؟

_نفس یونسی و امیر علی سپاهی. حداکثر تا آخر شب جواب میخوام.

_زمان کمیه

برگی از دسته چکم جدا کردم و روی میز گذاشتم

_تا شب جواب حاضر باشه. موفق باشید.

از اتاقش بیرون آمدم، راستش تمام امیدم این بود که جوای این تست منفی باشد

سریع به طبقه پایین رفتم تا امیر علی شکنکته...

بعد از دادن خون ابتدا از بوفه بیمارستان چند تا کمپوت خریدم و به سمت بخشی که النّا

بستری بود رفتم، لحظه ای با مردی چشم در چشم شدم، خیلی آشنا بود،

هنوز دور نشده بود که پرسیدم: ببخشید من شما رو میشناسم؟

نگاهی به سرتا پایم انداخت و با نیم لبخندی گفت: خیر من که شما روبه جا نمیارم

و رفت، اما تو چشمات چیز دیگه ای خوندم،

مطمئنم اونو قبلا دیده بودم، ولی کجا؟

النّا به هوش اومده بود.

_حالتون چطوره

النّا_ممنون خوبم

_خدا روشکر، چه اتفاقی افتاد؟

کمپوت ها را به دست نفس دادم.

جواب نداد و سرش را پایین انداخت
 نفس کمپوتی را باز کرد و به النا داد و گفت: النا از هر کسی پنهان کنی از من نمیتونی پنهان کنی، تو یه چیزیت شده، اون زبون دو متریت چیشده؟
 النا چپ چپ به اونگاه کرد و گفت: چیزی نشده
 و دوباره چشم به دستانش دوخت
 نفس دست زیر چونه او گذاشت و خیره به او گفت: النا یا میگی یا خودم میدونم چطور بفهمم
 النا: مثلاً میخوای چیکار کنی
 زنگ میزنم خاله
 النا: به مامان چی ربطی داره؟
 ربطشومیفهم
 و شماره ای را گرفت... النا تلفن را از دستش گرفت و گفت: بسه، خودم میگم
 نفس بگو
 النا: حامد داره با مامان میاد تهران
 نفس: چی؟؟؟؟ بابا خواستگار به این سمجی ندیده بودم
 النا: مشکل من سمج بودن اون نیست، مشکل من اینه که از بچگی اسم ما رو روهم دیگه گذاشتن، همین رسم و رسومات مسخره... حالا که حامد از سربازی برگشته و وضعش خوب شده، هم خانواده اون هم مامان اصرار به این وصلت دارن، (با بغض گفت:) من نمیخوام نفس...
 اینبار امیر علی به جای نفس که اصلاً درک نمیکردم این موضوع به اون چه ربطی داره گفت: مگه الکیه؟ چرا میخواید تن به خواسته دیگران بدید؟ نظر خودتون از هر چیزی مهم تره، هیچکس نمیتونه شما رو وادار به کاری کنه که دوست ندارید.
 النا به امیر علی خیره شده بود و به حرف هایش فکر میکرد
 بعد از چند لحظه گفت: شما درست میگوید، اما گاهی وقتاً نمیتونی جلوی چیزی که قراره پیش بیاد روبگیری
 امیر علی: اما میتونیم تا اونجا که بشه تلاش کنیم
 النا لبخندی زد و سرش را تکان داد
 به به چشم روشن، چیزای جدید میبینم، بعد از گذشت چند سال واون دوران اولین بار بود میدیم امیر علی به دختری اینجور توجه میکنه، البته امیدوارم اینبار فرق کنه.
 نفس: شما دیگه برید، خودم شب کنارش میمونم
 مطمئنی؟ میخوای بمونم
 مثل این دو سه روز اخمی کرد و گفت: نه لازم نیست
 باشه، اما قبلش باید باهات حرف بزنم
 منم چندبار گفتم حرفی ندارم
 عصبی شدم، چرا انقدر لجباز بود.
 به سمتش رفتم و دستش را گرفتم و در حالی که از اتاق بیرون میبردمش به امیر علی گفتم: باش تا نفس برگرده. بعد بیا پایین بریم، (روبه النا گفتم: خداحافظ النا خانم

و در حالی که دست نفس را میکشیدم از اتاق بیرون رفتم
 نفس: ولم کن، دستم شکست
 _میخواستی به حرفم گوش کنی
 نفس: مجبور نیستم
 _چرا مجبوری
 و دوباره دستش را کشیدم و به سمت محوطه بیمارستان رفتم.
 نگاهم را اطراف محوطه چرخاندم و گوشه ای خلوت انتخاب کردم و به آن سمت رفتم دستش
 را آرام ول کردم.
 _خب میشونم
 نفس: چپو میشنوی؟
 _دلیل رفتار این چند روز تورو
 پوزخندی زد و گفت: جالبه، که تونمیدونی
 _باشه، امروز یکم تند رفتم... نباید سرت داد میزدم اما قبلش چی دوسه روزه رفتارت
 اینطوره

چند لحظه ای در چشمانم خیره شد و باز هم مثل همیشه در نگاه سبز عسلش غرق شدم.
 نگاهش را گرفت و روی نیمکت نشست و سرش را بین دستانش گرفت و گفت:
 _سخته آرشام، گاهی وقتا حرف زدن سخته، گاهی وقتا نمیتونی حرف بزنی و خودتو راحت
 کنی، این حرفا جمع میشه و میشه به بغض، میشه یه سردرگمی، میشه تردید، تردید بین عقل
 و احساس... و تونمیدونی باید چیکار کنی
 این دختر چی میگه، چی باعث شده انقدر با درد حرف بزنه...
 _این حرفا چیه نفس، منظور تو درک نمیکنم
 سرش را بلند کرد... چشمای قشنگش بارونی بود
 _چرا داری گریه میکنی نفس؟
 جلوی پایش زانو زدم و دستانش را گرفتم
 با حق گفت: من با تو چیکار کنم.
 با این دل زبون نفهم چیکار کنم.
 با عقلم که هر لحظه یه حقیقت تلخو بهم یاد آوری میکنه
 با احساسم که روز به روز نسبت به تو پر رنگتر میشه
 با این همه شک و تردیدی که تمام وجودمو گرفته چیکار کنم؟
 اگه... اگه اون روز، اون تو بودی، اگه اتفاقی برات میافتاد

دستانش را از دستانم بیرون کشید و به سمت بیمارستان دوید
 عصبی دستی در موهایم کشیدم، جای نفس روی صندلی تشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.
 پس میدونست. تلاشم برای نفهمیدنش بیهوده بود، تنها شانسم این بود که هنوزم شک داشت
 ، دلیل دیدارهایش با ایلینا، اما حرفایش، یعنی چی؟
 یعنی نسبت به من احساسی داره...

وای خدایا چرا انقدر همه چیز داره پیچیده میشه.

دستی روی شانه ام نشست و صدای امیر علی به گوشم رسید: بلند شو بریم بدون حرفی دنبالش رفتم.

امیر علی

آرشام دست نفس را کشید و از اتاق بیرون برد
از پنجره اتاق به بیرون نگاه کردم در گوشه ای از محوطه مشغول حرف زدن شدند
آرام گفتم: عاقبت اینا میخواد چی بشه
آرام گفتم اما الانا شنید و گفت: تا وقتی خودشون نخوان چیزی درست نمیشه
پس تو هم فهمیدی

النا: اره معلومه هر دوشون نسبت بهم یه احساسی دارن، شاید کمرنگ باشه اما هست
اینو اشتباه کردی اتفاقا احساسشون خیلی هم عمیقه، اونقدر که حاضرین به خاطر هم از احساسشون بگذرن و زجر بکشند خیلی چیزها هست که تو نمیدونی
النا: مثلاً چی

فضولی موقوف خانم کوچولو
النا: من بهش میگم کنجکاو
بله بله مشخصه اصلاً شما نمیدونی فضولی چی هست
زبونش را در آورد، با خنده گفتم: مثل اینکه حالت خوبه، بهتره مرخص بشی
النا: شما دکتری؟

زبونت خیلی درازه ها
النا: به درازی زبون شما نمیشه
پرررو هم که هستی
النا: به خودم مربوطه

سری به نشانه تاسف تکان دادم، حریف هر چیزی میشدم حریف زبون این یکی نمیشدم
، برای پایان دادن بحث گفتم:
جدا از شوخی، برای این مشکلتم میخوای چیکار کنی؟
با تعجب گفت: کدوم مشکل؟

همین... قضیه خواستگار و... اجبار ...

النا: آهان، نمیدونم ولی باید یه فکری بکنم، احتمالاً فردا پس فردا میان تهران.
حرفام یادت نره هیچکس نمیتونه تورو مجبور به کاری کنه که دوست نداری
با لبخند گفت: او هوم، این حرفت خیلی انرژی مثبت میده.
اگه مشکلی پیش اومد روکمکم حساب کن

باز هم لبخندی زد و گفت: برعکس آرشام، خیلی زود خودمونی میشی
تو هم همینطور، برعکس نفس که پدرم در اومد تا خانم به ما یه لبخند زد.

النا چشم از من گرفت و به زمین دوخت و گفت: نفس زندگیش طوری بوده که سخت به هر کسی اعتماد میکنه راستش یه چیزو باید اعتراف کنم، راستش هم تو، هم آرشام خیلی خوبید، برعکس خیلی از پسرها که همیشه بهشون اعتماد کرد شما قابل اعتمادید، اینو راحت میشه فهمید، از نفس که راحت به کسی اعتماد نمیکنه اما به شما دوتا خیلی اعتماد داره، راستش ازتون میخوام، مواظب نفس باشید، نمیدونید چقدر سختی کشیده، چند ساله که تکیه گاهی تو زندگی نداره، کسی رونداره که بهش اعتماد کنه، نفس این روزا با وجود ترسی که از روزای آیندش داره کنار شما روزای خوبی رومیگذرونه دلیل خیلی از خنده ها و گریه هاش شمايید، بهتون اعتماد کرده، مثل یه برادر کنارش باشید.

هنوز محو حرفاش بودم: میدونی گاهی وقتا خیلی قشنگ حرف میزنی.

با خجالت سرش را پایین انداخت

...! پس خجالت کشیدن هم بلدی

دوباره از پنجره بیرون رونگاه کردم نفس نبود و آرشام تنها روی صندلی نشسته بود

خب دیگه من برم نفسم الان میاد، فردا میبینمتون خدا حافظ.

النا: ممنون خدا حافظ، راستی.... همون طور که گفتید روکمکتون حساب میکنم.

سری تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم.

خنده ام گرفته بود. این دختر یک لحظه شیطون بود یه لحظه آروم،

کم کم داشت ازش خوشم میومد.

آرشام

تا رسیدن به خانه نه من حرفی زدم نه امیر علی...

حالم را درک میکرد... واز این بابت از او ممنون بودم

باید به او میگفتم احتیاط کند تا نفس به او هم شک نکند. گرچه به خاطر من صد درصد به او هم شک کرده بود.

باید فکری به حال این اوضاع غیر قابل پیش بینی میکردم، اصلا قرار نبود چنین اتفاقاتی پیش، بیاید. روزی که خواستم برای انتقام برگردم، هرگز فکر نمیکردم که آن دخترک مهربون با آن عروسک خرگوشی که همیشه همراهش بود، دخترک روزهای کودکی ام، همان روزهای بدون غم و زجرم، اکنون اینگونه پیدایش شود و تمام معادلاتم را بهم بریزد،

باعث شود اینگونه فکر دست کشیدن از انتقامی که سال ها منتظرش بودم به وجودم بیفتد...

رسیدیم آرشام، نمیخواهی پیاده بشی

با صدای امیر علی به خودم اومدم، در پارکینگ آپارتمان بودیم

به محض داخل شدن به خانه کتم را به طرفی پرت کردم چند دکمه بالایی لباسم را باز کردم و روی کاناپه دراز کشیدم ساعدم را روی چشمانم گذاشتم دوباره غرق افکارم شدم. نمیدونم چقدر گذشته بود که امیر علی شانه ام را تکان داد و گفت: بابا کجایی تو، چند تا از کشتیات غرق شدن مگه

حوصله شوخی ندارم امیر

جدی شد و در حالی که یکی از لیوان های دستش را به سمت گرفت گفت: بگیر

قهوه است... اوضاع خرابه ها. یه مرگت هست تو امشب

جوابی ندادم، ادامه داد: نمیخواهی حرف بزنی، چقدر میریزی تو خودت... من اینجا چیم؟
نگاهی به او کردم مردد بودم
امیر علی: بریم تو تراس
بدون جوابی از جانب من به سمت تراس رفت ،
به دنبالش رفتم
لیوانم را روی میز داخل تراس گذاشتم
دست پر جیب هایم فرو برده و چند بار طول تراس را راه رفتم بلکه آرام شوم... از طرفی فکرم
درگیر حرف های نفس بود از طرفی با تمام وجودم آرزو میکردم جواب تستی که حداکثر تا
ساعتی دیگر معلوم میشد منفی باشد
چرا که اگر نبود
اگر امیر علی و نفس خواهر و برادر بودند
خیلی چیز ها تغییر میکرد ...
چیزی نبود که بتوانم پنهانش کنم، نه چیزی بود که توان پنهان کردنش را داشته باشم.
امیر علی با از دست دادن المیرا ،خواهری که یکسال از او کوچکتر بود و در آن کشور
غریب تمام زندگی امیر علی بود داغون شد...
اگر میفهمید، عمو هم میفهمید... و آندموقع نمیدانستم چه پیش می آید
_بسه دیگه، اصلا معلوم هست چته
به امیر علی که لیوان را روی میز کوبیده بود نگاه کردم و روی صندلی نشستم و گفتم
_نمیدونم امیر، نمیدونم چیکار کنم
امیر علی: درد تو عاشق شونده،
خواستم بگویم نه که اجازه حرف زدن نداد و گفت: انکار نکن که دروغ محضه، د آخه لامصب
من رفیق چندین ساله توام همه چیزو از چشمات میخونم، عاشق شدی بدجورم عاشق شدی ،اما
میخواهی دست بکشی، از عشقت از احساساتت نسبت به نفس، از خودش، نکن اینکارو با خودت
و نفس نکن
راست میگفت دیگر انکار کردنش معنا نداشت ،من این دختر را با تمام وجودم دوست داشتم
_پس چیکار کنم امیر، بزارم اونم مثل من تو این جهنم دست و پا بزنه، بزارم اونم دل ببنده به
آینده ای که آخرش معلوم نیست. داغونم امیر، حالا تازه میفهمم وقتی عموگفت هیچوقت عاشق
نشو منظورش چی بود .

امیر علی: ولش کن، دست بکش، از این انتقام دست بکش، منم میگذرم ،منم از انتقام گرفتن از
کسانی که المیرا روازم گرفتن میگذرم ،به خاطر تویی که برادر می ،رفیق می، به خاطر نفسی
که جای المیرا رو برام پر کرد
دوستش داشته باش و بزار دوستت داشته باشه، بزار کنار همدیگه سهمتونو از شاد زندگی
کردن از زندگی بگیرید. فراموش کن هر چی تا حالا اتفاق افتاده.

پوزخندی زدم و گفتم: همیشه، وسط راهیم که نمیتونم ادامش ندیم، خودتم خوب میدونی، الان خیلی
ها هستن که دنبال من و تو هستن، فکر میکنی اگه ما بس کنیم اونام بس میکنن، نه... پس...

تلفنم زنگ خورد، خودش بود، کمی از امیر فاصله گرفتم نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم

_بله

_سلام آقای زند، صادقی هستم

_بله منتظر تماستون بودم

_خب همین که جواب ازمایش آمادست و فردا میتونید بیاید بگیرید و اینکه جواب ازمایش...
مثبت، این دونه صد درصد خواهر و برادر هستند
شد اون چه که نباید میشد، تنها توانستم بگویم
_ممنون، فردا میام میگیرم.

تلفن از کنار گوشم لیز خورد، حالم امشب بد جور خراب بود
امیر علی: آرشام، چیشد، کی بود، اصلا چی گفت که تو این شکلی شدی
توان زدن هیچ حرفی رو نداشتم، تنها با سرعت از آپارتمان بیرون زدم.
باران نم نم میبارید و من بی هدف در خیابان ها میچرخیدم.
به آینده فکر میکردم، چه کار باید بکنم، نه توان گفتنش را داشتم نه توان نگفتنش
چگونه این راز رو نگویم وقتی میدانم همدیگر رومثل خواهر و برادر دوست دارند
چگونه بگویم وقتی میدانم با گفتنم دیر یا زود عمو میفهمد این نفس همان نفس گمشده ایست که
دنبالش است.
مغزم دیگر یاریم نمیکند، در برزخی دست و پا میزنم که نه راه پس دارم نه راه پیش....

امیر علی

بی هیچ حرفی از خانه بیرون رفت،

این پسر رسماً دیوانه شده است،

داره خودش رو نابود میکنه...

تلفنش هم که جا گذاشته بود.

نمیدونم چقدر منتظرش بودم که خوابم برد.

با نوری که مستقیم به چشمانم میتابید از خواب بیدار شدم،

آخ، کمرم خشک شده بود همونجا روکاناپه از دیشب خوابم پرده بود ساعت را نگاه کردم
هشت ونیم بود

به سمت اتاق آرشام رفتم. پیرهنش را در آورده بود و با همان شلوار خوابیده بود، نگاهم به
بازویش افتاد هنوز جای آن گلوله خوب نشده بود.

پنجره اتاقش باز بود پنجره را بستم و بیرون رفتم،

برگشته بود اما کی خدا میداند،

دوشی گرفتم و مشغول مطالعه پرونده شرکتی که روی یک پروژه بزرگ در اصفهان با آن
قرار داد داشتیم مشغول شدم،

تقریباً ساعت نزدیک ده بود که به سمت خانه نفس راه افتادم

دیشب بعد از رفتن ما نفس اس ام اس داد ،النا خواست مرخص بشه ،دکترشم اجازه داد ،ما داریم با آژانس برمیگردیم خونه.

دستم به سمت زنگ آپارتمان رفت که همزمان در باز شد و نفس جلوی در ظاهر شد
نفس:ا...سلام ،خوبی،اینجا چیکار میکنی
جعبه شیرینی و کمپوت ها بالا گرفتم وگفتم:اومدم بهتون سر بزنم،همین هم که گفتم روز تعطیلی تنها نباشید.

وچشمکی زدم.
با شیطننت گفت:فکر نمیکنم من این وسط نقشی داشته باشم،این شیرینی وکمپوت هم که بعید میدونم مال من باشه.

با دست ازادم بینی اش را کشیدم وگفتم:خنیر شیطون بلا،شیرینی برای تو ،کمپوت برای الننا
نفس_کشمش مشهد دم داره ها،خانمشو خوردی
بلند خندیدم:نفس امروز شیطون شدیا،اصلا دوست دارم الننا صداش کنم.
نفس:بله بله هر چی شما بفرمایید،حالا بیا برو بالا
_توکجا میری؟

نفس:ام...مامان الننا و آقا حامد دارن میان اینجا،دارم میرم خرید
_باشه،میخوای من برم

_نه تو برو بالا ،خودم میرم،همین سوپر مارکت سر کوچه میرم.
_درضمن نفس خانم دفعه آخرت باشه نصفه شبی با آژانس برمیگردی خونه
پشت چشمی نازک کرد و رفت و من بالا رفتم.

ابتدا خواستم با کلیدم در را باز کنم تا الننا اذیت نشود اما اون موقع میگفتم کلید از کجا آورده ام؟
پس در زدم ومنتظر شدم الننا در را باز کرد
_سلام خوبی

الننا_سلام،مرسی،تو..اینجا چیکار میکنی
_اومدم ببینم زنده ای هنوز یا نه
الننا:میبینی که زنده ام بیا تو

و از جلوی در کنار رفت و لنگ لنگان به سمت مبل رفت
به سمت آشپز خونه رفتم و شیرینی وکمپوت را پاخا یخچال گذاشتم: پس نتونستی بیمارستانو
تحمل کنی.من که دیروز گفتم حالت خوبه باید مرخص بشی.

کمپوتی آناناسی را برداشتم وروی مبل نشستم
_امروزم که خواستگار گرامیتون تشریف میارن
آهی کشید وگفت:اوهوم،دیگه تقریبا باید الان برسن
کمپوت را جلویش گذاشتم وگفتم:پس بخور تا ضعف نکنی

بدون توجه به حرف من گفت:هنوزم سر حرفتون هستید؟
_کدوم حرف

الننا:اینکه گفتید کمکم میکنید

_البته اما آگه کمکی از دستم بر بیاد
 _بر میاد، ممنون.
 مشکوک نگاهش کردم که سرش را پایین انداخت
 _کمپوتو بخور
 _نمیخورم. میل ندارم
 _بخور، ضعیف شدی.
 کنارش نشستم و قاشق را به سمت دهانش بردم.
 _یا میخوری یا به زور میکنم تو حلقه
 تا دهانش را باز کرد جواب بدهد قاشق را داخل دهانش گذاشتم.
 به اجبار خورد. تا دوباره خواست حرف بزند و اعتراض کند قاشق بعدی رو داخل دهانش گذاشتم
 صدای چرخش کلید و باز شدن در آمد
 با صدای بلند گفتم: نفس من فکر میکردم تو لجبازی، این از توهم لجباز تره، دوساعته یه کمپوتو به زود نتونستم بهش بدم.
 خواستم قاشق بعدی را به او بدهم که چشم هایش گرد شد و به سرفه افتاد.
 به سمت در برگشتم که دیدم نفس و یک زن میانسال و یک پسر جوان داخل شدند و با چشم های گرد شده به ما خیره شده بودند.
 عالی شد اصلا بهتر از این نمیشد....

نفس

خریدهایم را زمین گذاشتم تا در را باز کنم

_نفس جان

سر بلند کردم و به مادر النا نگاه کردم

_آه، خاله جان، چه زود رسیدید

نسرین (مادر النا): برای بعضی کارا باید عجله کرد

سعی کردم بحثو عوض کنم: بفرمایید داخل،

و روبه پسری که پشت سر مادر النا ایستاده بود گفتم: شما باید آقا حامد باشید درسته؟

لبخندی زد و گفت: بله، خودم هستم، از آشناییتون خوشبختم

_همچنین بفرمایید داخل

حامد: بزارید کمکتون کنم

حامد کیسه های خرید را برداشت و پشت سر ما وارد شد

پسر بدی به نظر نمیومد، قد بلند و چهارشانه بود و چهره نسبتا زیبایی داشت.

نمیدانم چرا لحظه ای با امیر علی مقایسه اش کردم

شاید کمی نسبت به امیر علی قدش بلند تر بود اما زیبایی و مردونگی چهره امیر علی را نداشت.

وای اصلا یادم نبود امیر علی داخل خونه است، حالا چکار کنم؟

نسرین: دخترم چرا در رو باز نمیکنی؟

آه، ببخشید، یک لحظه حواسم پرت شد.
 در را باز کردم اما به محض باز شدن در صدای امیر علی بلند شد: نفس من فکر میکردم تو لجبازی، این از توهم لجباز تره، دو ساعته یه کمپوت رو به زور نتونستم بهش بدم بخوره.
 چشمانم را بستم، وای بدتر از این نمیتونست بشه، حالا بگم این پسره کیه؟
 النا به سرفه افتاد و امیر علی هم متقابلا با چشمانی گرد شده به ما نگاه میکرد
 سعی کردم موضع را حفظ کنم
 _خوش اومدید، بفرمایید بنشینید، آقا حامد اگه ممکنه ای کیسه ها رو بزارید آشپز خونه
 سری تکان داد و کیسه های خرید را در آشپز خانه گذاشت.
 _من چایی بریزم الان برمیگردم.
 مشغول ریختن چای شدم که صدای امیر علی روشنیدم: نفس شیرینی رو گذاشتم توی خچال
 ، اونم بیار
 _باشه
 شیرینی ها را داخل ظرف چیدم و با چای به سمت پذیرایی رفتم
 سکوتی سنگین حکم فرما بود که خاله نسرين سکوت را شکست و گفت: خب دخترم مارو بهم معرفی نمیکنی؟
 مانده بودم چه بگویم که امیر علی خودش شروع به صحبت کرد: من امیر علی هستم، از طریق شرکتی که نفس کار میکنه اونجا آشنا شدیم و از طریق نفس با النا خانم و امید آشنا شدم.
 لبخندی زدم، مخصوصا اسم امید را برد تا رسماً اجازه فکر دیگری را به خاله ندهد.
 چون اون مانند پسرش به امید اعتماد داشت .
 خاله نسرين: آهان، پس شما هم کارمند شرکتی هستی که نفس اونجاست
 امیر علی: بله
 خنده ام گرفت، کجای کاری خاله جان، رئیس شرکت روبه رویت نشسته است.
 بعد از خوردن چای و شیرینی حامد که تا آن زمان ساکت بود گفت: خب النا، میشنوم النا با تلخی گفت: چی رومیخواهی بشنوی حامد؟
 حامد: چرا با این وصلت مخالفی، حداقل دلیلشوبگو شاید بتونم. درستش کنم.
 امیر علی از جایش بلند شد و گفت: خب، بهتره من برم، با اجاز...
 النا: لطفا بشین امیر علی، نیازی به رفتن نیست

جا الانم؟ النا زده به سیم اخر مثل اینکه، با امیر علی چیکار داره؟

امیر علی با تردید نشست
 النا ادامه داد: ببین حامد نمیدونم این ازدواج خواسته توهست یانه؟ اما چیزی که میدونم اینه که خواسته من نیست. از نظر من یه قرار مسخره از پیش تعیین شده است که منو مجبور میکنه با تو ازدواج کنم، من تو رومیشناسم حامد، میتونی هر دختری رو خوشبخت کنی، اما من

نمیخوام اون دختر باشم، تو لیاقت اینو داری که با کسی زندگی کنی که دوستت داشته باشه
نمیخوام زندگی خودم و تو رو خراب کنم.

نفس

خاله نسرين: اين حرفا چيه ميزنی الناء، من تو رو اينطوری بزرگت کردم
حامد: زن عمو لطفا بزاريد من صحبت کنم
و روبه الناء ادامه داد: دليل اينکه دوست نداری با من ازدواج کنی چيه؟
النا قاطع پاسخ داد: فرض کن شخص ديگه ای رو دوست دارم.

اگر چاره داشتم از خنده منفجر میشدم، چرا که با این حرف الناء تا تهش را خواندم، ديگر بعد
از این همه سال دوستی میدانستم چه در سرش میگردد. بيچاره امير علی...

خاله نسرين: الناء چی داری میگی؟ توکی انقدر سر خود شدي
النا: مامان من يه دختر ۲۴ سالم میتونم خودم برای زندگيم تصميم بگیرم...
حامد: اون شخصی که ازش حرف ميزنيد...
مکت کرد و به امير علی خيره شد که اگر کارد میزدی خونش در نمی آمد...
النا: درسته، من به امير علی علاقه دارم.
حامد از جایش بلند شد و بدون حرفی از خانه بيرون رفت.
النا خواست حرفی بزند که خاله گفت: هيچی نگو الناء، هيچی، الان اصلا نمیتونم فکر کنم... من
ميرم خونه
حامد رو آروم کنم بر میگردد، میزارم الان اینجا بمونی چون هم پات اينطوريه هم فعلا نمیخوام
با حامد روبه رو بشی

گفتم: خاله ميشه خونتون نريد
_پس کجا برم دخترم. مگه باز مشکلای هست، هنوزم ...
_اره خاله جان...

امير علی: اگه اجازه بديد من براتون هتل رزرو کنم...
خاله: ممنون پسر من نیازی نیست
امير علی: نه اين چه حرفيه، چند لحظه صبر کنید
و، شماره ای را گرفت: الو سلام سينا
_دوتا اتاق تو هتل آماده کن مهمان دارم، نيم ساعت ديگه ميرسن اونجا،
_اره، خدا حافظ

امير علی: حل شد ميتونيد بريد، هتل... ميشناسيد ديگه
خاله: آره اما پسر من نیازی نبود، اونجا هزينه اش...
امير علی: نگران هزينه اش نباشيد شما فقط استراحت کنید، مهمان من... صاحبش دوست منه

بهمحض اینکه خاله از در بیرون رفت امیر علی منفجر شد
 امیر علی: د آخه دختر من به توجی بگم، اینم فکر بود تو کردی؟ الان مشکلات حل شد؟ د آخه
 بدبختمون کردی که...

النا: خودت گفتی کمکم میکنی
 امیر علی: من به هفت جد و آبادم خندیدم، من کی گفتم اینجوری کمک میکنم
 النا: در هر صورت گفتی کمکم میکنی منم قبول کردم
 امیر علی: حالا میخوای چیکار کنی
 النا: نمیدونم فعلا شر حامد از سرم کنده بشه
 امیر علی: مامانتم گذاشت تو همینطوری بمونی اینجا...
 النا: منظورت چیه

کاملا منظور امیر علی را درک کردم اما نمیدانم چرا النا خودش را به خنگی زده بود. مادر
 النا اگر قبول میکرد تا این دوتا رو سر سفره عقد نمی نشوند دست بردار نبود.
 امیر علی: واقعا نمیفهمی یا خودتو...
 بین بحثشان پریدم: آه، بس کنید دیگه، کاریه که شده
 امیر علی: بله بدبخت شدیم رفت.
 النا چشم غره ای رفت و دیگر حرفی نزد.
 _ راستی آرشام کجاست؟

امیر علی: چه میدونم بابا، خونه خوابیده معلوم نیست دیشب تا کی توخیابونا ول میچرخید

مشکوک نگاهش کردم: یعنی چی ول میچرخید
 امیر علی: نمیدونم نصفه شبی بهش تلفن زدن اونم بلند شد رفت نمیدونم کی اومد
 _ خب... خب... زنگ بزن بیاد اینجا
 امیر علی: مطمئنی؟
 _ او هوم... بیگو بیاد
 امیر علی: باشه

نفس

امیر علی با آرشام تماس گرفت و صحبت کرد
 نمیدانم آرشام چه گفت که امیر علی با گفتن به درک، تلفن را قطع کرد.
 _ چیشد؟

امیر علی: میگه کار دارم بعدا میام
 _ این چرا اینطوری شده؟
 امیر علی: نمیدونم از دیشب چه مرگشه
 به سمت آشپز خانه رفتم تا غذایی حاضر کنم ساعت ده شده بود ... تصمیم گرفتم کتلت درست
 کنم، پس دست به کار شدم... اما فکرم تماما درگیر آرشام بود

یعنی چی شده بود؟
 امیر علی با النا تا بعد از ظهر حرف نزد، پس از اینکه خاله زنگ زد گفتم برای شام بیایند اینجا و او هم قبول کرد.
 تقریباً ساعت شیش بود که زنگ در را زدند. به هوای اینکه خاله بود بدون نگاه کردن به آیفون در را باز کردم و منتظر شدم اما با باز شدن در آسانسور آرشام جلوی در ظاهر شد.
 بدون هیچ حرفی به من خیره شد،
 _سلام علیکم
 انکار در فکر بود که با صدای من از فکر بیرون آمد
 اما بدون هیچ حرفی تنها در چشمانم خیره شد و قدمی جلو آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت تا خواستم بگویم چه شده، در آغوش گرمش فرو رفتم
 گر گرفتم، از گرمی آغوشش گرم شدم و حسی لذت بخش تمام وجودم را فرا گرفت دوست داشتم زمان بایستد
 اما... نه، برای چی اینکارو کرد؟ نکند به خاطر حرفای دیشبم توبیمارستان بود،
 با تقلا از آغوشش بیرون آمدم
 _تو چیت شده آرشام
 نمیدانم چرا احساس میکردم غمی که در چشمانش بود چند برابر شده بود
 آرام پرسیدم: چیزی شده
 صدای النا بلند شد: نفس کیه؟ چرا نمیای تو
 از جلوی در کنار رفتم تا آرشام وارد شود.
 النا: ... شما بیید، سلام
 امیر علی هم با دلخوری سلام کوتاهی کرد.
 آرشام کنارش نشست و دست روی شونه او گذاشت و گفت: شرمنده داداش، صبح حالم زیاد خوب نبود.
 امیر علی خواست حرفی بزند که باردیگر صدای آیفون در خانه پیچید اینبار خاله نسرين و حامد بودند
 حالا باید حضور آرشام را چگونه توضیح میدادم.
 دوباره ماجرای صبح تکرار شد و خاله پرسید: خاله جان معرفی نمیکنی، نکنه ماجرای ایشون هم مثل آقا امیر باشه منتها اینبار از طرف تو
 وای، سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.
 سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم.
 سر بلند کردم و با نگاه آرشام مواجه شدم که با نگاهی از من میپرسید چی شده، شانه بالا انداختم تا خودش جواب دهد.
 خاله پرسید: پسر ما خودت رو معرفی کن
 آرشام که هنوز گیج بود گفت: آرشام هستم خب من...
 خاله حرفش را ادامه داد: نکنه تو هم از کارمندای همون شرکت هستی
 از قیافه آرشام میفهمیدم که چون از موضوع خبر ندارد حساسی گیج شده است.
 پنهان کاری دیگر معنایی نداشت

خندیدم و گفتم: خاله جان یک چیزی رو اشتباه فهمیدید
 امیر علی و آرشام کارمندای شرکت نیستند بلکه مدیران شرکت هستند. هر دوشون با هم اون شرکت رو تاسیس کردند و من خیلی اتفاقی برای کار به اونجا رفتم اول متوجه نشدیم اما طی اتفاقاتی فهمیدم آرشام پسر دوست بابا بوده و مثل امید و النایه همبازی دوران کودکی، امیر علی هم این مدت خیلی کمکم کرد
 خاله با تعجب رو به امیر علی و آرشام گفت: ببخشید پسر من نمیدونستم
 امیر علی: نفرمایید، اشتباه از منه که از اول نگفتم.

تعجب میکردم خاله چقدر خوب با امیر علی رفتار میکند در صورتی که طبیعتاً باید به خون او تشنه باشد.

حامد گفت: النایه میتونم چند لحظه باهات صحبت کنم.
 النایه سری تکان داد و به سمت تراس کوچک خانه رفتند

نفس

امیر علی با آرشام تماس گرفت و صحبت کرد
 نمیدانم آرشام چه گفت که امیر علی با گفتن به درک، تلفن را قطع کرد.
 _چیشد؟

امیر علی: میگه کار دارم بعدا میام
 _این چرا اینطوری شده؟

امیر علی: نمیدونم از دیشب چه مرگشه
 به سمت آشپز خانه رفتم تا غذایی حاضر کنم ساعت ده شده بود... تصمیم گرفتم کتلت درست کنم، پس دست به کار شدم... اما فکرم تماماً درگیر آرشام بود
 یعنی چی شده بود؟

امیر علی با النایه بعد از ظهر حرف نزد، پس از اینکه خاله زنگ زد گفتم برای شام بیایند اینجا و او هم قبول کرد.
 تقریباً ساعت شیش بود که زنگ در را زدند. به هوای اینکه خاله بود بدون نگاه کردن به آیفون در را باز کردم و منتظر شدم اما با باز شدن در آسانسور آرشام جلوی در ظاهر شد.
 بدون هیچ حرفی به من خیره شد،
 _سلام علیکم

انکار در فکر بود که با صدای من از فکر بیرون آمد
 اما بدون هیچ حرفی تنها در چشمانم خیره شد و قدمی جلو آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت تا خواستم بگویم چه شده، در آغوش گرمش فرو رفتم
 گر گرفتم، از گرمی آغوشش گرم شدم و حسی لذت بخش تمام وجودم را فرا گرفت دوست داشتم زمان بایستد

اما... نه، برای چی اینکارو کرد؟ نکند به خاطر حرفای دیشبم تو بیمارستان بود،
 با تقلا از آغوشش بیرون آمدم

توچیت شده آرشام
 نمیدانم چرا احساس میکردم غمی که در چشمانش بود چند برابر شده بود
 آرام پرسیدم: چیزی شده
 صدای النا بلند شد: نفس کیه؟ چرا نمیای تو
 از جلوی در کنار رفتم تا آرشام وارد شود.
 النا: ... شما یید، سلام
 امیر علی هم با دلخوری سلام کوتاهی کرد.
 آرشام کنارش نشست و دست روی شونه او گذاشت و گفت: شرمنده داداش، صبح حالم زیاد خوب نبود.
 امیر علی خواست حرفی بزند که بار دیگر صدای آیفون در خانه پیچید اینبار خاله نسرین و حامد بودند
 حالا باید حضور آرشام را چگونه توضیح میدادم.
 دوباره ماجرای صبح تکرار شد و خاله پرسید: خاله جان معرفی نمیکنی، نکنه ماجرای ایشون هم مثل آقا امیر باشه منتها اینبار از طرف تو
 وای، سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.
 سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم .
 سر بلند کردم و با نگاه آرشام مواجه شدم که با نگاهی از من میپرسید چی شده ،شانه بالا انداختم تا خودش جواب دهد.
 خاله پرسید: پسر ما خودت رو معرفی کن
 آرشام که هنوز گیج بود گفت: آرشام هستم خب من...
 خاله حرفش را ادامه داد: نکنه تو هم از کارمندای همون شرکت هستی
 از قیافه آرشام میفهمیدم که چون از موضوع خبر ندارد حسابی گیج شده است.
 پنهان کاری دیگر معنایی نداشت
 خندیدم و گفتم: خاله جان یک چیزی رواشتباه فهمیدید
 امیر علی و آرشام کارمندای شرکت نیستند بلکه مدیران شرکت هستند . هر دوشون با هم اون شرکت رو تاسیس کردند و من خیلی اتفاقی برای کار به اونجا رفتم اول متوجه نشدیم اما طی اتفاقاتی فهمیدم آرشام پسر دوست بابا بوده و مثل امید و النا یه همبازی دوران کودکی ،امیر علی هم این مدت خیلی کمکم کرد
 خاله با تعجب رو به امیر علی و آرشام گفت: ببخشید پسر من نمیدونستم
 امیر علی: نفرمایید، اشتباه از منه که از اول نگفتم .
 تعجب میکردم خاله چقدر خوب با امیر علی رفتار میکند در صورتی که طبیعتاً باید به خون او تشنه باشد.
 حامد گفت: النا میتونم چند لحظه باهات صحبت کنم.
 النا سری تکان داد و به سمت تراس کوچک خانه رفتند

شام در سکوت خورده شد، نفس وقتی که حامد و النا در تراس مشغول حرف زدن بودند، به آشپز خانه رفت و مرا صدا کرد و ماجرا را سر بسته و سریع برایم توضیح میداد و خودش هم غش غش میخندید، و تنها عکس العمل من به این موضوع تنها لبخند کوچکی. گوشه لبم بود،

آن هم نه به این ماجرا چون بیشتر از خندیدن دلم به حال هر دو میسوخت که با این زبان های درازشان همدیگر را نفله میکنند، بلکه همان کمی خنده ام هم به خاطر خندیدن های نفس بود، خندیدن های که خودش ماجرا را میگفت و میخندید.

علت لبخند امروزم میان این همه اتفاقات ناخوشایند خندیدن های ریز دختری بود که اکنون میدانستم با تمام وجودم دوستش دارم.

اکنون هم مهمان های نفس تازه رفته بودند و النا هم به بهانه درد پایش به اتاق رفته بود و استراحت میکرد،

امیر علی و نفس که صدای خنده هایشان از آشپز خانه به گوشم میرسید.

سرم داشت منفجر میشد، دیدن امیر علی و نفس در کنار هم بدون اینکه بدانند واقعا خواهر و برادر یکدیگرند

بدون اینکه بدانند از هر محرمی به هم محرم ترند

و میتوانند تکیه گاه یکدیگر باشند

نفس بدون اینکه بداند تکیه گاه محکمی به نام برادر دارد،

و امیر علی بی آنکه بداند کسی هست که جای المیرا را بگیرد و خواهرانه هاش را خرج او کند

اکنون در کنار هم میخندیدند

و من میدانستم و نمیتوانستم که بگویم.

تلفن زنگ خورد اما صدای خنده این دو انقدر بلند بود که متوجه نشدند.

به سمت تلفن رفتم و جواب دادم اما کسی صحبت نمیکرد.

تلفن را قطع کردم و به آشپز خانه رفتم تا ببینم این دو چه کار میکنند که صدای خنده ها و داد و بیدادشان گوش فلک را کر کرده است.

نفس روی زمین نشسته بود و در حالی که دست کش های کفی به دست داشت سرش را روی زانو هایش گذاشته بود و دست هایش را طوری که دستکش به موها و شالش برخورد نکند روی سرش حائل کرده بود و امیر علی در حالی که موها و صورتش کفی بود و گوله ای کف در دستانش داشت سعی میکرد آن را به صورت نفس بمالد اما نفس نمیگذاشت.

چه خبر تونه شما دوتا؟

نفس بدون تغییر حالت تنها کمی سرش به سمت من چرخاند تا از گوشه چشم من را ببیند و گفت: بیا اینو بگیر، کل هیکل منو با کف یکی کرده

امیر علی: نه اینکه سرکار خانم اصلا کاری نکردی بمیرم برات

نفس لحظه ای سرش را بلند کرد تا جواب او را بدهد که امیر علی از فرصت استفاده کرد و کف در دستش را به صورت او زد.

نفس جیغ کوتاهی کشید و امیر علی بلند خندید.

سری به نشانه تاسف برایشان تکان دادم و چند برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و کنار نفس که سعی میکرد با آن دستکش های کفی، کف های صورتش را پاک کند تا چشمانش را باز کند زانو زدم و دست هایش را پایین آوردم و مشغول تمیز کردن صورتش شدم و چشملنم در تک تک اعضای صورتش میچرخید. موهای خرمایی رنگش، که به صورتش چسبیده بود، بینی و لبهای زیبایش و در آخر چشمانش، چشمانش را باز کرد و من غرق آن نگاه سبز عسلی معصوم چشمانش شدم،

او هم بی هیچ حرفی به من خیره شده بود،

خیره شدن در چشمان معصومش تمام درد ورنجم را از یادم میبرد

اما افسوس که حقیقت زندگی من تلخ تر از این بود که بتوانم او را برای خودم داشته باشم.

چطور میتوانستم او را کنار خودم داشته باشم وقتی میدانستم باعث به خطر افتادن او میشود؟ من از تمام دنیا او را میخواستم و نباید میخواستم...

و این حقیقت برایم تلخ تر از هر انتقامی بود

نفس

وقتی کف از روی چشمانم پاک شد سریع چشمانم را باز کردم و نگاهم در نگاهش گره خورد.

در نگاهی که توأم با درد و رنج و یک حس ناشناخته بود

نمیتوانستم نگاهم را از چشمانش بگیرم.

چشمانی که اکنون تمام دنیای من بود...

چشمانی که در آینه آن خاطرات شیرین کودکی ام را میدیدم.

و نمیدانستم چرا اینبار اینگونه شد؟

انگار بار اولی است که به چشمانش مینگرم.

با سرفه ی از جانب امیر علی که کاملاً مصنوعی بودنش مشخص بود و تنها برای اعلام حضورش بود که گویا ما کاملاً آن را از یاد برده بودیم، به خودمان آمدم آرشام سریع از جایش بلند شد من هم همینطور

بی هیچ حرفی از آشپز خانه بیرون رفت امیر علی هم خواست به کمک کردن ادامه دهد که اجازه ندادم و از او خواستم از آشپز خانه بیرون برود.

بعد از رفتنشان فنجان قهوه ریختم هندزفری و گوشیم رو برداشتم و به سمت تراس کوچکی رفتم که شب های که دلم میگرفت...

شب هایی که حس میکردم نمیتوانم ادامه دهم

شب هایی که دلتنگ پدر و مادرم بودم

به آنجا پناه میبردم و به آسمان خیره میشدم بلکه اندکی از دلتنگی و غم را از بین ببرد.

اکنون به آنجا پناه بردم تا حس سرکش درونم را آرام کنم. حسی که امشب بعد از تلاقی نگاهم با نگاهش گریبانم را گرفت و از بین بردن این حس کار من نبود...

هندز فری را داخل گوشم گذاشتم، قهوه ام را مزه مزه کردم، گرمی و تلخی اش حسی لذت بخش رابه وجودم تزریق کرد. چشمانم را بستم، چشمانش را مقابلم دیدم. قطره اشکی از چشمانم چکید، قطره ای باران هم روی صورتم چکید و اشکم باران جویباری کوچک روی صورتم به وجود آورد و در امتداد آن قطره اشکی دیگر...

دلم امشب از این عاشق شدن بی منطقش گرفته بود با کمی تأمل اهنگی را پلی کردم:

دوباره نم نم بارون، صدای شر شر ناودون، دل بازم بیقراره

«آره، دل من بیقرار و بیتاب کسی بود که نمیدانستم که بود؟ فقط آر شام بود؟ آری این حقیقت بود که مطمئن نبودم پسری که دلم اینگونه برایش میتپید که بود؟»

دوباره رنگ چشاتو خیال عاشقی باتو این دل آروم نداره نداره نداره...

«حس شیرین غرق شدن در نگاهش را با هیچ حسی در این دنیا معاوضه نمیکردم»

شبامو خواب نوازش، دوباره هق هق و بالش، گریه یعنی ستایش

«امشب اشکم میریزم و گریه میکنم برای عاشق شدنم، عاشق مردی که میدانم و نمیدانم کیست، برای مردی که دلم از تمام دنیا فقط او را طلب میکند هق هق میزنم برای یه آینده ای نامعلوم و شاید تلخ.. برای عشقی که شاید ناخواسته نمیتوانیم بر زبان بیاوریم.»

ستایش تو و چشمات دلم هنوز تورو میخواد، دل بازم پر زده واسه عطر نفس هات.....

آر شام

از شرکت بیرون آمدم و به سمت خانه عمو حرکت کردم، طبق معمول اولین چیزی که وقتی وارد خانه شاهرخ میشدی، حس میکردی بوی سیگار بود...

عمو شاهرخ: بیا بشین

روی مبل چرم راحتی مشکی رنگ نشستم و گفتم: خب عمو جان، کاری داشتید.

_معمولا تو باید بیای از من بپرسی اول راه مشتاق تر بودی برای گرفتن انتقامت، حالا چی شده؟

جلوی خودم را گرفتم تا حرفی نزنم تا مثل همیشه با دلخوری از هم جدا نشویم.

عمو که دید حرفی نمیزنم گفت: گذشته از اینا برای کار دیگه ای خواستم بیای

_چه کاری؟

عمو_ باید یه نفرو برام پیدا کنی

_خب اون شخص کیه؟

عمو_ خواهر زاده..

_چرا خودتون پیداش نمیکنید

عمو_ خیلی تلاش کردم، اما نتونستم پیداش کنم، شاید تو بتونی

_گاهی وقتا به هر دری میزنی تا یه کاری انجام بشه، اما همیشه که نمیشه... پس، شاید بهتره بیخیال بشید

عمو_ منظورت این که اینکارو انجام نمیدی

_نه منظورم این نبود، اما... چرا میخواید پیداش کنید

عمو: فرض کن میخوام بازمانده های یه خانواده رو کنار هم جمع کنم.

سر بسته گفت اما کاملا منظورش رو فهمیدم. او نمیدانست بهتر از هرکسی موضوع را میدانم...

_باشه سعی خودمو میکنم، نشونه ای، مدرکی، چیزی ازش ندارید؟

_چرا اسمش نفسه، نفس یونسی... بعد از رفتنم از ایران و این شرایط دنبالش گشتن سخت بود چون از نظر همه من مرده بودم... تو این پاکتم چندتا عکس از بچگیشو یه سری مدارک دیگست.

_سعی خودم رو میکنم که پیداش کنم اما چون خودتونم نتونستید زیاد مطمئن نباشید

شاهرخ_ تلاشتو بکن ،و... فکر نکن کاری رو که اون روز کردی فراموش کردم نجات دادن سیروس آریان اشتباه محظ بود...اون الان زندست،پس هنوز انتقام نگرفتی

_عمو من انتقاممو گرفتم...مثلا اگه میمرد چی میشد،دیدید که خبرش تو رسانه ها پخش شد.اگه میکشتمش...الان من بد شناخته میشدم و اون نه...

اون یه اسطوره میشد برای مردم
مردم امروز اون چیزی که میبینن ومیشنون رو خیلی راحت باور میکن.
(بلند تر گفتم:

من بانکشتن اون و رو کردن تمام کثافت کاریاش ،بدترین کار ممکن رو باهش کردم،اینکه زنده بمونه و تا اخر عمرش رنج بکشه..نتونه هیچجا سرش رو بلند کنه
من انتقاممو میگیریم وهم مانع به وجود اومدن افرادی مثل خودم میشم که تو زندگیشون مجبور نشن از چیزایی بگذرن که دوستشون دارن...که نتونن حتی یک روزو بدون درد زندگی کنن... این آدما شاید از نظر ما حیوون باشن،اما برای بچه هاشون پدرن...نمیخوام با کشتن پدراشون باعث بشم انتقام تو وجودشون شعله ور بشه ...

شاهرخ:حرفای جدید میزنی...از کی انقدر احساساتی شدی،مثل اینکه این دختره خیلی روت تاثیر گذاشته...

بهت هشدار داده بودم عاشق نشی،اما مثل اینکه عاشق شدی...دیوونه شدی...
اما اینو توگوشتات فرو کن، تو تا اینجا اومدی،نمیتونی وسط راه جا بزنی ...اینبار من نمیذارم حتی اگه به قیمت از سر راه برداشتن اون دختر باشه...

سرم داشت منفجر میشد با عصبانیت داد زدم:به خدا قسم یه تار مو از سر اون دختر کم بشه زیر همه قول وقرارمون میزنم وفراموش میکنم هر چی بینمون گذشته.
وایمیستم مقابل هر کسی که بخواد بهش کوچکتترین صدمه ای بزنه چه شما چه هر کس دیگه....

در را محکم کوبیدم و از اون فضای خفه کننده خارج شدم

نفس

تلقن را قطع کردم و از خنده منفجر شدم،خدا روشکر شرکت خلوت بود وآرشام نبود و گرنه صد درصد آبروم میرفت...
وای خدا باورم نمیشه ...
دلم برای امیر علی میسوزه...
نمیتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم...
صیغه محرمیت...وای خدا ...اخه این دوتا همینطوریش همدیگ رو نفله میکنن وای به حال اینکه...

آی خدا،چقدر خندیدم،خاله عجب شرطی گذاشته..دمش گرم

_به چی میخندی وروجک
 امیر علی بود به میزم تکیه داد و این حرف را زد
 خواستم جوابش را بدهم که با نگاه کردت در صورتش دوباره پقی زدم زیر خنده...
 با یک دستم دلم را گرفته بودم و دست دیگرم روی میز بود و سرم را روی آن گذاشته بودم
 و میخندیدم
 امیر علی:نگاش کن تو رو خدا، این منگلا الکی میخنده
 بریده بریده گفتم:بی...بیشعور...مُنگل...خو...خودتی
 امیر علی:خب حالا نمیری
 _اینجا چه خبره
 صدای ارشام بود.
 سعی کردم خودم را کنترل کنم
 امیر علی:نمیدونم والا منشیت خل شده...
 لبم را گزیدم تا دوباره نخندم
 ارشام:چیشده نفس
 سنگینی نگاهش را حس میکردم اما جرات دوباره نگاه کردنش را نداشتم میترسیدم دوباره
 در چشمانش غرق شوم
 بی توجه به او روبه امیر علی گفتم:میشه یه لیوان اب برام بیاری
 امیر علی:چلاغی یا دست نداری
 _من مثل تو معلول نیستم...
 و خواستم بلند شدم و نگذاشت و به سمت ابدار خانه رفت.
 ارشام:خب رفت دنبال نخود سیاه،حالا بگو
 بی حواس با چشمانی گرد شده گفتم:تو از کجا فهمیدی
 کلافه دستی به میان موهایش کشید و نکاعش را از من گرفت و گفت:میشه چشمتو اینطوری
 نکنی...
 سرم را پایین انداختم و گفتم:یه چیز میگم به امیر علی نگیا...بذار خودش بفهمه،مامان الننا
 گفته اگه الننا میخواد اینجا بمونه و با حامد ازدواج نکنه یا باید تا چند روز دیگه با امیر علی
 عقد کنن یا فعلا صیغه محرمیت بخونن.
 الانم دارن با الننا میان اینجا...
 چند لحظه گنگ نکاهم کرد و بعد چشمانش خندید و بعد به معنای واقعی کلمه منفجر شد
حالا صدای خنده او بود که کل شرکت را برداشته بود و انقدر صدایش بلند بود که یک
 نفر از بخش حسابداری بیرون امد و نگاه کرد...و سوالی ما رونگاه کرد
 ارشام گفت:ببخشید ،بفرمایید به کارتون برسید...

امیر علی با لیوانی برگشت و آن را روی میز من گذاشت و گفت: نفس یه چیزی شده به من نمیگی، این (به ارشام اشاره کرد) همینطوری از خنده غش نمیکنه...
ارشام خواست چیزی بگوید که ابرو بالا انداختم و گفتم: هیچی نشده خودت بعدا میفمی...

به ارشام نگاه کرد بلکه او بگوید که او هم شانه بالا انداخت و به اتاقش رفت

داشتم لیستی رو وارد کامپیوتر میکردم که النا و خاله رسیدند.

خاله: به به دختر گلم، حسابی مشغولی

لبخندی زدم، چشم از مانیتور برداشتم و با دست چشمانم را فشردم.

_خوش اومدید خاله جان، بشینید تا براتون چای بیارم.

خاله و النا که از بدو ورودش به شرکت اخمهایش در هم بود و کلمه ای حرف نمیزد روی صندلی نشستند پرسیدم:

_چای یا قهوه...

با بیرون آمدن امیر علی از اتاقش در حالی که با دقت چند برگه را میخواند حرفم نصفه ماند.
امیر علی_ نفس بیا این لیستم وارد کن... تو بایگانی قراردادای شرکت اطللس باید برای سال

...

سرش را بلند کرد و با دیدن النا و مادرش با تعجب به آنها نگریست

_صد گفتم همینطوری تو شرکت سرتو ننذاز پایین اسمموصدا کن... شاید غریبه باشه، اون وقت چی؟

چشم غره ای به من رفت و گفت: خوش اومدید، چرا خبر ندادین

خاله: مرسی پسرم النا به نفس گفته بود، حتما گفته بهه تو نگه سورپرایز بشی

او هو... خاله چه حرفایی میزنه، امیر علی تازه یادش آمد باید نقش عاشق پیشه ها را بازی کند
به النا نگاهی کرد و گفت: النا جان چرا اخمات تو همه

النا پوفی کرد و شانه بالا انداخت

خاله گفت: باید باهات حرف بزنی پسر

امیر علی: البته بفرمایید داخل اتاق

خاله و النا به دنبال امیر علی رفتند و من هم گفتم: پس منم قهوه ها رومیارم اونجا...

هر آن منتظر بودم امیر علی منفجر شود...

اما همه چیز آرام بود، حس کنجکاویم اجازه تامل بیشتر نمیداد چهار فنجان قهوه ریختم و به سمت اتاق رفتم،

گویا خاله حرف هایش را زده بود، چهره در هم النا گویای ناراضایتش از وضع موجود بود
و چهره امیر علی در آن لحظه خنده دار ترین صحنه دنیا بود.

در حالی که رگ پیشانیاش بیرون زده بود و دستهایش را که در هم قلاب کرده بود با حرص در هم میفشرد سعی در حفظ خونسردی اش داشت.

فنجان قهوه را روی میزش گذاشتم و لب زدم: خوشبخت بشی و با چشمتی از اتاق بیرون امدم.

به فنجان باقی مانده در دستم نگاه کردم و با تردید به سمت اتاق آرشام رفتم و در زدم
_ بیا تو نفس

_تواز کجا میفهمی منم؟

لبخندی زد و حالی که در حال کشیدن نقشه ای بود گفت: نوع در زدنت یه جور خاصه
_ پس باید تغییرش بدم،

فنجان قهوه را روی میز گذاشتم که بالاخره دست از نقشه کشیدن، کشید و قهوه اش را برداشت. و در حالی که مزه مزه اش میکرد گفت: مرسی، واقعا بهش نیاز داشتم

_ خواهش میکنم

با کمی مکث غیر منتظره کنارم نشست و گفت: نفس...
انگار تردید داشت...

_ چیزی شده

_اگه...اگه بفهمی خواهر یا برادر داری چیکار میکنی
به وضوح جا خوردم، این چه سوالی بود؟

نفس

به وضوح جا خوردم، این چه سوالی بود؟

_منظورت...منظورت چیه آرشام

شانه بالا انداخت و گفت: همینطوری یک دفعه ای به ذهنم رسید، حالا اگه داشتی چیکار میکردی

یک لحظه بهش فکر کردم، واقعا چقدر عالی میشد اگر واقعیت داشت اما حیف...
فکرم را بر زبان اوردم: اگه میشد که خیلی عالی بود، چون اون وقت تو این دنیا کسی بود که حداقل بتونم باهاش درد و دل کنم یا بهش تکیه کنم، اما حیف که ندارم، که اگه داشتم همه دنیامو به پاش میریختم.

چند لحظه بهم خیره شد و بلند شد، احساس کردم کلافه است.

_تو امروز چت شده؟ انکار خیلی کلافه ای؟

_چیز مهمی نیست نفس

_باشه پس منم برم به کارام برسم

_راستی...

دستم که به سمت دستگیره میرفت برگشت و گفتم: بله؟

آرشام _اون شب خونت تلفن زنگ زد ولی انقدر با امیر علی مشغول بودی که نشنیدی، من جواب دادم اما کسی حرف نزد

با بیخیالی شانه بالا انداختم و گفتم: فکر کنم مزاحمه

، هر چند روزه یه باز زنگ میزنه حرف نمیزنه...
مشکوک پرسید: ببینم گفته بودی تلفن همراهت هم مزاحم داره

_اره...

_نفس حواست باشه، یه چیزی این وسط میلنگه...

_منظورت چیه؟ خوب دیگه به این چیزا...

اما حرفم را خوردم، ترس تمام وجودم را فرا گرفت وانچه در ذهنم بود به زبان
اوردم: نه.. نکنه... ف زامرز...
ارشام: امکانش هست برگشته باشه... حواستو خیلی جمع کن...
با ترس سری تکان دادم و بیرون رفتم.
فکر کنم این دوران خوب داشت به پایان میرسید...
خدایا خودت کمک کن....

_امیر حالا چیزی نمیشه که

کلافه دستی در موهایش کشید و گفت: د آخه عزیز من یه چیزی میگیا... نه، اصلا نمیشه...

_همش چند ماهه

امیر علی: تو بگو یه روز... نمیشه نفس، نمیشه

النا با بغض گفت: خیلی نامردی امیر علی... قول داده بودی کمک کنی

امیر علی: اره هنوزم سر حرفم هستم، اما نه اینجوری، تو کی گفتی میخوای منظورت از کمک
ازدواجه

النا: خیلی ازت خوشم میاد، بخوام باهاتم ازدواج کنم... بابا فقط یه صیغه محرمیت چند
ماهست، بعدشم میگم بهم زدیم و خلاص

امیر علی: خب در هر صورت باید زن اون گل پسر بشی... چه فرقی میکنه الان یا چند ماه
دیگه

النا: نه دیگه، مامان حامد وقتی بفهمه، دو هفته نمیشه یکی دیگه روانتخاب میکنه، زن
عمومو میشناسم.

امیر علی: وای خدا گیر چه عجوبه ای افتادم...

النا: خواهش میکنم....

امیر علی چشم غره ای رفت

النا: ببین من از هر کسی خواهش نمیکنم...

امیر علی کلافه از روی صندلی اش بلند شد و چند بار طول اتاق راه رفت ...
دستی در موهایش کشید و چشمانش را بست و گفت: پوف. باشه ..باشه فقط برای یکی دوماه...
النا جیغ خفیفی کشید و دست هایش را بهم کوبید...
آرشام که از اول دست به سینه و باخم های درهم به بحث ما گوش میکرد بدون هیچ حرفی بیرون رفت...

امیر علی

در یکتصمیم آنی گفتم: باشه، باشه.. ولی فقط یکی دوماه...
با گفتن این حرف الننا جیغی کشید و نفس خندید اما آرشام با سگرمه های در هم رفته بیرون رفت...
نکاهی به آن دو که با تعجب به من نگاه میکردند انداختم و به دنبال او رفتم
در اتاقش پشت دیوار شیشه ای دست در جیب ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد.
دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم: چیشد یه دفعه پسر؟
آرشام: چرا قبول کردی
جا خوردم..
_چطور...

به سمت برگشت و با چشمای به خون نشسته گفت: میدونی اگه عمو بفهمه چی میشه، میدونی اگه یکی از اون کسایی به خون ما تشنه ان بفهمن چی میشه... میدونی اگه عاشقش بشی چی میشه... نمیدونی لعنتی نمیدونی... اما من میدونم... منی که دلم رو باختم میدونم.
اگه عمو بفهمه حتی شده به خاطر منافع خودش سعی میکنه اونو از سر راه برداره، چون میدونه اگه کسی رو دوست داشته باشیم ممکنه از این انتقام دست بکشیم...
اگه یکی از اونایی که دنبال یه راهی برای ضربه زدن به ما هستن بفهمن همش باید دلت بلرزه که نکنه به خاطر زجر دادن تو و انتقام گرفتن از تو، دست روی عزیزانت بزارن و سعی کنن ازت بگیرنش... اینکه عاشقش بشی و مجبور شی به خاطر خودش ازش بگذری... من اینا رو میدونم چون دردشو کشیدم... اما تو ... تو بعد المیرا تحمل یه درد دیگه رونداری...
مات و مبهوت به او مینگریستم... خدایا داداشم چقدر زجر کشیده بود...
کتش را برداشت و از شرکت بیرون رفت...
به اتاقم رفتم و به الننا که بیخیال سرگرم تلفنش بود گفتم: بلند شو بریم
النا_ کجا؟

_پیش مادرت، مگه نگفتن تصمیم گرفتین بریم پیششون، هم اینکه باید باهات حرف بزنم...
سری تکان داد و همراه امد
رانندگی میکردم اما حواسم جای دیگری بود.
النا: چی میخواستی بگی
_ببین الننا...
سکوت کردم

_خب بگو دیگه

_من خودمم نمیدونم چرا قبول کردم این کمک احمقانه رو بهت بکنم... اما حالا که شده... فکر کن این... این مثل یه قرارداد یک ماههست... یعنی... چه جوری بگم... یعنی... ما نباید نسبت به هم...

ای خدا چه جوری بگم؟

النا: خودم فهمیدم میخوای بگی نباید عاشق هم بشیم
نگاهی کوتاه به او کردم و سرم را تکان دادم.
چشم غره ای رفت و رویش را برگرداند،
خدا عاقبت منو با این عجوبه به خیر کنه

آرشام

از محضر او مدیم بیرون...

سعی می کردم خودم را خوشحال نشان دهم در صورتی که داغون بودم.
با خنده کنار گوش امیر علی گفتم: رفتی قاطی مرغا داداش...
با حرص گفتم: تو هم میدونستی؟

_چیو؟

امیر علی_ اینکه مدت صیغه قراره سه ماه باشه...

_اره

امیر علی: خیلی خری، چرا نگفتی...

_من فکر کردم میدونی، نفس صبح به من گفت

امیر علی: نگاه کن تو رو خدا چه جوری از دست دوتا فسقله بچه رو دست خوردم و به نفس والنا که جلوتر از ما از پله ها پایین تر میرفتند اشاره کرد.
_کاریه که شده... امیر علی... حالا که قبول کردی باید مراقبت باشی.

نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد...

از ساختمان که بیرون آمدم مادر الننا به امیر علی گفت: پسر ماگه میشه منو تا هتل ببر تا وسایلمو جمع کنم و برگردم...

النا: اما ماما...

مادر الننا: دیگه باید برگردم دخترم، خیالم از بابت تو هم راحت شد

گفتم: بفرمایید من نفس میرسونیمتون. امیر و الننا خانم با هم برن.

لبخندی زد و گفت: ممنون پسر.

تلفنم زنگ خورد.

سینا بود. همینطور که جواب میدادم قفل ماشین رو زدم و اشاره کردم تو ماشین بشین تا من پیام کمی دور شدم.

_سلام سینا

_سلام داداش چطوری.

_داغونم سینا... داغون

_چیشده؟ ببخش داداش من این دوسه روزه ایران نبودم.

_امیر علی ...

_چیشده، جون به لبم کردی

_میشه گفت تقریبا از دواج کرد.

_چییییی؟؟؟؟

_البته میشه گفت صوریه، اما بعید میدونم در آینده هم صوری بمونه

_بهش گفتی؟

_چی رو؟

_اینکمی خواهه داره

به آن ها نگاه کردم که امیر علی چیزی رومیگفت و نفس والنا میخندیدند.... همسرش

و خواهرش!

_نه نگفتم

_من نباید دخالت کنم اما من دوست شمام و از تمام سختیایی که کشیدین خبر دارم. آرشام، امیر

علی تحمل یه درد دیگه رونداره، بهش بگو، میدونی اگه بعدا اتفاقی برای خواهرش بیوفته

، و اون بعدش بفهمه خواهرشه نابود میشه... پس الان بهش بگو و بزار با جونش از خواهرش

مواظبت کنه.

به حرفای سینا گوش میکردم و نگاهم به آن ها بود، شاید سینا راست میگفت.

نفس خندید و عقب عقب رفت کنار خیابان ایستاده بودند و نفس با این عقب رفتن حالا در

خیابان بود و به حرفای امیر علی میخندید...

ماشینی از کنارم رد شد و با سرعت به سمت اون ها رفت ...

نه... حواسشون نبود... نفس... اگه همینجوری وایمیستاد مسلما تصادف میکرد ... اما ماشین چرا

با دیدن نفس توقف نمیکرد؟؟؟

به سمتشان دویدم و فریاد زدم: نفس....

اما مطمئنا بهش نمیرسیدم.

آرشام

نفس با دیدن ماشینی که بدون توقف به سمتشان میرفت در جایش خشک کند بهش

نمیرسیدم ... در کسری از ثانیه امیر علی به سمت نفس دوید و با هم به سمت دیگه خیابان

پرت شدند ... و ماشین با سرعت بدون توقف عبور کرد.

سریع خودم را به کنارشان رساندم ...

هر دو خوب بودند عکس العمل امیر علی به موقع بود. وگرنه نمیدونم چی پیش می اومد.

نفس تقریبا در اغوش او بود

معذب بدنش را تکان داد تا خود را از اغوش او کنار بکشد.

خدایا چیکار میکردم، حرف های سینا در گوشم زنگ زد: بزار بدونه... اگه بعدا اتفاقی برای

خواهرش بیوفته و اون بعدش بفهمه، داغون میشه، بزار با جونش ازش محافظت کنه.

امیر علی: نفس خوبی؟

نفس با بغض سرش را تکان داد و النا که تا آن زمان خشک شده بود فریاد زد: اخی دختره احمق چرا او مدی وسط خیابون...
مادر النا: دخترم حالت خوبه... پسرم توچی؟
امیر علی گفت: خوبم. چیزی نشده
اما نفس حرف نمیزد، تو شک بود. به سمت ماشین رفتم و شیشه آب معدنی را برداشتم، کنارش زانوزدم و شیشه را به لب هایش نزدیک کردم.
کمی از آب خورد و بغضش سر باز کرد.
اشک هایش را پاک کردم: گریه نکن، به خیر گذشت، دختر خوب حواست کجا بود؟
بعد از گذشت چند دقیقه به امیر و النا گفتم: شما نسرین خانم روبرو سوئید هتل من حواسم بهش هست
امیر علی سری تکان دادند و رفتند.
نگاهی به اطراف کردم بلکه جایی رو پیدا کنم تا چیزی براش بگیرم بخوره اما نبود. رنگ به رو نداشت.
به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیک چهار بود.
در سمت نفس را بستم و در ماشین نشستم.
هنوز حق حق میگردد و پوست انگشتش را میکند دستش را گرفتم و گفتم: نکن دختر دستش چقدر سرد بود. اینجوری نمیشد.
کمی فکر کردم و به راه افتادم.
بعد از گذشت ساعتی به آنجا رسیدیم.
نفس خوابش برده بود: نفس... نفس بیدار شو
چشمانش را باز کرد و گنگ به اطراف نگاه کرد: اینجا... اینجا در بنده، اینجا او مدیم چیکار پیاده شو میفهمی
از ماشین پیاده شدیم
آرام کنار هم راه میرفتیم. لحظه ای دستم به دستش برخورد کرد. هنوز یخ بود...
دست خودم نبود... باز این دل افسار گریخته بود که فرمان میداد
با مکث انگشتانم را در میان انگشتان ظریف دستش قفل کردم. ایستاد و ابتدا به دستان قفل شده مان و سپس به چشمانم خیره شد.. لبخند کم جانی زد و فشار خفیفی به دستم وارد کرد.
آرام کنار هم راه میرفتیم.
به جایی که میخواستیم رسیدیم، از صدقه سر شیدا و چند باری که مجبور بودم باهاش بیام بیرون اینجا رو خوب شناخته بودم.
روی تختی نشستیم. بیست تا سیخ جیگر سفارش دادم.
نفس: چه خبره، کی این همراه میخوره؟
_ تو میخوری
_ عمرا
_ با این حالت زبونت هنوزم درازه.
چشم غره ای رفت و دست به سینه نشست...

آرشام

نفس هیچ حرفی نمیزد و غرق در فکر بود.
سیخ های جگر را روی تخت گذاشتند اما نفس انگار اینجا نبود

چند بار صدایش زد:

_نفس نفس...نفس با توام

نفس:بله..

_کجایی دو ساعته دارم صدات میکنم

نفس:ببخشید داشتم فکر میکردم

_به چی؟

نفس:به تو

جا خوردم...

_چرا به من؟!

نفس_همینطوری

برایش لقمه ای گرفتم و به دستش دادم

گرفت و گفت:مرسی...آرشام!

_بله

_برام تعریف میکنی

_چی رو تعریف کنم

_زندگیتو،اینکه چی بهت گذشت...

ای خدا ،این دختر چرا دست بردار نبود

نفس:نمیگی

_چرا...خب چیز خاصی ندارم.جز اینکه بعد اون آتش سوزی اتفاقی که همه خانوادمو

ازم گرفت ،عمو م که قیم قانونی من شد و منو با خودش به خارج از کشور برد.بعد یکی دو سال

با امیر علی آشنا شدم که خواهر زاده عموشاهرخ بود.با هم خیلی جور شدیم مثل دوتا داداش

،بعد اینکه امیر علی خواهرش رواز دست داد با هم به ایران اومدیم.. همین چیز دیگه ای

نبود..

نفس_منویاد یکی میندازه

_کی؟

_عموت منو یاد داییم میندازه دو بار دیدمش

نه...یعنی ..یعنی شناخته...آخه امکان نداره ،عمو با جراحی پلاستیک چهرشو یکم تغییر

داد...خیلی ساله گذشته امکان نداره با تغییر دادن چهرشم شناخته باشه.

_ولی اشتباه میکنی.از کجا میخوای بشناسیش

_شاید...

چند دقیقه ای در سکوت گذشت بی هوا گفت:ولی اتفاقی نبود نه؟داری دروغ میگی.

خدایا این دختر امشب چرا عجیب شده؟

_نفس داری کلافم میکنی. در مورد چی دروغ میگم؟
_اینکه آتش سوزی خو نتون و مردن پدر و مادرت اتفاقی بود در صورتی که نبود. همون طوری که مرگ پدر من اتفاقی نبود

نفس چی روفهمیده؟ معلوم بود میخواد با این حرف چیزو از زیر زبون من بکشه بیرون... ولی... ولی از کجا فهمیده بود مرگ پدرش اتفاقی نبوده؟!

_نفس ...

نفس: خیلی خوب یادمه، با این که بچه بودم خوب یادمه چند وقت بعد مرگ پدرم نامه ای به دستمون رسید که مادرم با خوندنش کار شب و روزش شد گریه، وقتی ازش پرسیدم گفت: دخترم پدرت به ناحق مرد... از مون گرفتنتش...

اون موقع درست نفهمیدم اما بعد مرگ مادرم اون نامه رو همراه با نامه ای که مادرم برام گذاشته بود پیدا کردم مادرم نوشته بود: مرگ پدرم اتفاقی نبوده و به خاطر نفهمیدن کارای قاچاق رئیسای شرکتی که توش کار میکرد و میخواست به پلیس خبر بده کشتنش... مادرم میخواست به پلیس خبر بده اما مدام تهدیدش میکردن که منو ازش میگیرن. نوشته بود این حق منه که بدونم. اما

آرشام داغون شدم از اینکه پدرم به ناحق مرد و من نمیتونستم کاری بکنم، چون نه مدرکی داشتم نه زمانی که اون اتفاق افتاد سن زیادی داشتم که به خاطر بیارم دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود

- پس چرا اون زمانی که تازه فهمیدی من کیک با بهت میگفتی مرگ پدرت اتفاقی بوده و من دارم دروغ میگم

- نمیدونم شاید چون بیاد آورده بودم هیچکاری نتونستم بکنم بغض کرده بود .. مثلاً اوردمش اینجا حال و هواش بشه بدتر شد.

_نفس انقدر خودت اذیت نکن دختر خوب. جیگرا سرد شد بخور.

سری تکان داد و لقمه کوچکی در دهانش گذاشت و اولین قطره اشکش هم از گونه اش سر خورد و آغازی شد تا بغضش سر باز کند.

از گریه کردنش کلافه میشدم، طاقت درد کشیدنش را نداشتم. طاقت رنج کشیدن تنها کسی که اکنون در این دنیا با تمام وجودم دوستش داشتم را نداشتم. دست بردم و اشک روی گونه هایش را پاک کردم

_نفس خواهش میکنم گریه نکن. داری خودتو از بین میبری

دوتا پسر از کنار تخت رد شدند و یکیشون با دیدن نفس و شنیدن حرف من گفت: چیشده خوشگله؟ بیا پیش خود...

بدون مکث بلند شدم و یقه لباسش را در دستانم مشت کردم که مطمئنم پاره شد. از بین دندان های کلید شده از خشمم غریدم: بیه بار دیگه او زری که زدی بزنی تا حالیت کنم ...

پوزخند مسخره ای زد و گفت: ای بابا چرا جو گیر م...

مشتی که در دهانش خواباندم اجازه حرف زدن به او ندادم. نفس با ترس از جایش بلند شد و در حالی که جلویم ایستاد گفت: بسه، تو رو خدا آرشام، ولش کن. بریم

دستش را گرفتم و از آنجا خارج شدیم...

تقریباً تا رسیدن به خانه حرفی نزدیم
غرق در افکار خودش بود.

احساس کردم چند بار میخواد چیزی بگوید که نگفت.
تلفنش زنگ خورد. نگاهی به من کرد و جواب داد: سلام
_ نه خواهش میکنم بدموقع نیست، چیزی شده؟
_ چه کمکی از دستمبر میاد؟
_ نه نمیتونم اجازه بدم.
_ آقا ایلیا خواهش میکنم... نمیشه، اصرار نکنید
_ باشه، هر کاری میخواید بکنید، اما تا اون زمان من اجازه نمیدم. اصلاً اشتباه کردم بهتون
گفتم.

_ باشه... خدانگهدار

ایکاش میتونستم بفهم پسره چی بهش میگه که نفس انقدر مقاومت میکنه...
احساس کردم کلافه شده... اما من بدتر بودم، اصلاً به حرفای من توجهی نداشت گفته بودن از
این پسر دوری کنه...

با صدایی که سعی در آرامنگه داشتش داشتم گفتم: مگه ازت نخواستی بودم از این پسره
فاصله بگیری، مگه ازت نخواستی بودم خودت وقایعی اینکارا نکنی، چرا الجبازی میکنی؟
به جای جواب دادن سکوت کرد
_ نفس چرا حرف نمیزنی
باز هم سکوت کرده بود.

کلافه دستی در موهایم کشیدم تا آرامشم را حفظ کنم.
با صدایی گرفته گفتم: از کی میخوای انتقام بگیری؟

شوکه شدم... زدم رو ترمز و ماشین و کنار خیابون نگه داشتم.
به سمتش برگشتم: نفس چی میگی؟

نفس: اینبار تو جواب این همه سردرگمی منو بده، انکارش نکن. میدونم. اگر مشک داشتم
اون روز همه چیزو شنیدم. وقتی امیر علی قبول کرد به النا و اونجوری از اتاق رفتی بیرون
دنبالتون اومدم. شنیدم وقتی داشتی باهاش حرف میزدی، همه چیزو شنیدم، خواستم خودمو بزخم به
بی خیالی، اما نتونستم... آرشام شکه شدم... یه بار دیگه بعد مرگ پدر و مادرم حس کردم
چیزی برای از دست دادن دارم، از دست دادن کسی که دوستش دارم...

چرا داری با زندگیت بازی میکنی؟

و اینبار من بودم که سکوت کردم، دیگر همه چیز را میدانست انکار کردنش معنایی نداشت.

وقتی همه چیز را فهمیده بود دیگر انکار کردنش معنایی نداشت... بدون نگاه کردن به او گفتم: چیزی برای اینکه توبدونی نیست باهمان بغضی که گویا تمام نشدنی بود گفت: خیلی بی رحمی آرشام، خودت میدونی دوستت دارم... میدونم تو هم نسبت به من حسی داری، خودت میدونی هیچکسو تو این دنیا ندارم، ایکاش همون طور که چند وقت پیش گفتی حداقل خواهر یا برادری داشتم که بتونم بهش تکیه کنم... اما ندارم....

موقعی پیدات شد که بیشتر از هر چیزی به کسی نیاز داشتم که بهش تکیه کنم، بهش اعتماد کنم، بهت اعتماد کردم و کم کم... بهت... علاقه مند شدم.

از خیلی وقت پیش فهمیدم تو اونی نیستی که تظاهر میکنی، تقریباً از همون روزی که ایلینا برای اولین بار اون عکس کسی که منو از اون باغ نجات داده بود من نشون داد و از چشمت فهمیدم یه چیزایی این وسط هست مطمئن شدم... اتفاقی که سر دستگیری و مرگ جمشیدی افتاد، سیروس آریان و نجات دادنش توسط افراد همون کسایی که به من کمک کرده بودن، غیب شدنای ناگهانیت، برام سوال بود که چطور تو به هر کس نزدیک میشی یه ماجرای براش پیش میاد؟

و خیلی اتفاقات دیگه که خودتم میدون و بعدش مطمئن شدم آره حالا دیگه مطمئنم، آرشام مرموز و آرشام که کنار من نشسته یه نفرن و سپهر و امیر علی هم یه نفر، درسته؟

بدون جواب دادن به سوالش ماشین رو روشن کردم و دوباره راه افتادم نفس: حداقل بگو چرا داری اینکارو میکنی، چرا داری با زندگیت و جونت بازی میکنی

نگاهی کوتاه به او کردم: گاهی وقتا دنیا هزار تا دلیل برای بد بودن بهت میده، وقتی میدونی هیچکس برات نمیمونه، وقتی باوری جز خودت دلخوشت نمیکنه... مجبور میشی بد باشی تا تو بازی های ناعادلانه های دنیا نبازی...

نفس: چه دلیلی که باعث میشه رو تموم زندگیت قمار کنی، که چشم ببندی به آیندت؟ به کسایی که دوستت دارن.

_مرگ عزیزترینام، یه حقیقت تلخ، دلیل از این محکم تر؟

_درکت نمیکنم آرشام، میگی دنیا بهت دلیلی برای بد بودن میده، اما همین دنیایی که میگی بیرحمه گاهی وقتا هزار تا دلیل هم برای خوب زندگی کردن بهت میده.

یه کم به این فکر کن که شاید قرار گرفتن ما سر راه همدیگه سرنوشت باشه... درسته، پدر من و تو به ناحق مردن اما چرا از راه درست و قانونی انتقام مرگ عزیزامونو ازشون نگیریم؟ چرا با ریختن خون و به قیمت تباهی زندگی خودمون؟

چقدر این دختر ساده بود، چقدر معصوم و رنج دیده بود، با تمام سختی هایی که کشیده باز هم نداشته این روزگار پاکی و معصومیتش و ازش بگیره
_قانون اگه میتونست کاری کنه سالها پیش همه چیز معلوم میشد. این ادمایی که ازشون حرف میزنی از یه حیوون هم کمتر هستند، که انقدر راحت خون یه بی گناهو میریزند و عین خیالشون هم نیست، مگه فرامرز نیست، خودتم میدونی دستش بهت برسه زندگیتونا بود میکنه بدون اینکه به این فکر کنه که به تو چی میگذره.

خواست حرفی برند که از گفتنش پشیمان شد. بدون هیچ حرفی پیاده شد،
انقدر عصبی بودم که بدون اینکه مطمئن شوم داخل خانه رفته پایم راروی پدال گاز فشردم

سرم به شدت درد میکرد و با سرعت سر سام آوری در خیابان های خلوت شهر میراندم،
حرفای سینا، حرفای نفس، علاقه امیر علی به نفس...
همش مثل یه فیلم تو ذهنم رد میشد...
سینا راست میگه، اونا حق دارن بفهمن...

حق دارن بدونن مهری که بینشونه واقعه، محبت خواهر و برادریه...
امیر علی حق داره بدون خواهری روداره که میتونه براش برادری کنه
نفس حق داره بدون برادری داره که میتونه بهش تکیه کنه.
این منم که حق ندارم این حقیقت رو ازشون پنهان کنم.
با این افکار نفهمیدن کی به خانه رسیدم

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و به سمت اسانسور رفتم. اما پشیمان شدم برگشتم و از داشپورد ماشین برگه دی ان ای رو برداشتم... میگفتم همین امشب همه چیز روبه امیر علی میگفتم

خودش باید تصمیم می گرفت نفس بدون یانه...
کلید انداختم و طبق عادت همیشگی کتم را در آوردم و دکمه های لباسم را باز کردم و خودم را روی کاناپه انداختم.

امیر علی هم طبق معمول لیوان به دست از اتاقش بیرون آمد و روبه روی من نشست و گفت: به به، چشممون به جالتون روشن، اون بی صاحبو چرا جواب نمیدی...

دستی در موهایم کشیدم و گفتم: سر به سرم نزار که اعصاب ندارم.
امیر علی: اینکه میگم چرا تلفنتونو جواب نمیدی چه ربطی به اعصاب تو داره...

چشمانم را بستم تا تمرکز کنم...
باید میگفتم، باید قدرت گفتنشو پیدا میکردم برگه آزمایش را از جیبم بیرون کشیدم و اندکی در دستم مچاله کردم: امیر علی، باید یه چیزی بهت بگم
امیر علی: خب بگو

_ازت میخوام تا آخرش گوش کنی و آرامشتو حفظ کنی، موضوع چیزیه که شاید برات غیر قابل باور باشه، همون طور که اولش برای من غیر قابل قبول بود.

امیر علی جدی شد و گفت: آرشام چیشده، تو چته؟ چرا چند روزه انقدر تو خودتی؟ میدونم یه چیزی داره زجرت میده و احتمالاً هم مربوط به همین موضوعیه که میخوای در موردش صحبت کنی، نمیدونم ربطش به من چیه؟ اما لطفاً بگو و خودتو خلاص کن. سرم را تکان دادم و شروع کردم:

روزگار، نه با من نه با تو خوب تا نکرد، از من خانوادمو گرفت و از تو خواهری رو که تنها کسی بود که برات مونده بود و میدونم تا چه حد دوستش داشتی، از دست دست دادنش برات شک بزرگی بود، نمیدونم شایدم این شک بزرگ تر باشه. بچه که بودم با اون افکار کودکانه و یا حتی وقتی بزرگتر شدم و نفس فقط برام یه حاله مبهم از کودکی من بود هیچ وقت فکر نمیکردم نفس کسی باشه که سرنوشت باز هم ماروسر راه هم قرار بده اما این اتفاق افتاد، این وسط عمو چیزایی برای من گفت و اتفاقاتی افتاد که توازش بی خبر بودی اما من شک کردم به اینکه... به اینکه...

مکث کردم، هنوز شک داشتم، امیدوارم کارم درست باشه اما اگه با برملا کردن این راز اتفاقی برای نفس بیوفته خودمون میبخشم. امیر علی با سردرگمی گفت: جون به لبم کردی، دیگه...

برگه مچاله شده در دستم را روی میز گذاشتم و به سمت او هل دادم. با تردید دست برد و برگه را برداشت.

چهره اش نشان از مبهوت بودنش میداد. نشان از باور نکردنش...

_میدونم غیر قابل باوره، اما حقیقته، نفس خواهر توئه، نمیدونم چه جوری، نمیدونم چیشده که از هم جدا افتادید اما خیلی وقت بود شک کرده بودم تا اینکه با فرصتی که پیش اومد و این آزمایش انجام شد، مطمئن شدم که شما با هم نسبت خونی دارید و با این حساب شاهرخ دایی نفس هم هست...

امیر این حق تو بود که بدونی، هیچکس دیگه ای نمیدونه حتی نفس... گذاشتم به عهده خودت که بخوای بهش بگی یانه...

اما فراموش نکن عمو شاهرخ دنبال خواهر زادشه و دیر یا زود میفهمه نفس همون خواهر زاده ایه که سالهاست دنبالش میگرده... و خب... خودت بعدشوبهتر میدونی...

امیر علی چشم از برگه برداشت و من در طول این سال ها رفاقتمان برای بار دوم اشک های مردانه اش را دیدم.

چشمان سرخش را برای بار دوم دیدم.

بار اول برای از دست دادن خواهری که روزی تمام دنیایش بود، و اینبار برای به دست آوردن خواهری که میتوانست بهترین لحظات را با او بسازد.

با صدایی گرفته گفت: چطور اینو باور کنم؟ پس شباهت بی حد و اندازش به المیرا بی جهت نبود، اونا خواهر بودن، نفس خواهر منه... اما چطور، چه اتفاقی ما رو این جور بیرحمانه از هم جدا کرد و باعث شد این همه زجر بکشیم.

سکوت کردم چرا که من پاسخ اینها رو نمیدانستم اما مطمئن یک نفر پاسخ تمام این چراها را میداند و او کسی نبود جز عمو شاهرخ، دایی نفس و امیر علی...

امیر علی سریع به اتاقش رفت و بعد از چند لحظه لباس عوض کرده برگشت...
_کجا میری؟

امیر علی: میرم پیش نفس، دلم میخواد اونم بفهمه، اونم باید بدونه، دلم میخواد یه دل سیر در آغوش بگیرم دختری رو که مهرش خیلی وقته تو دلم افتاده بود و جای المیرا رو برام پر کرده بود. دلم نمیخواد یه لحظه ازش دور باشم. میخوام تکیه گاهش باشم، میخوام برایش برادری کنم.

بلند شدم و دو دستم را روی شانه هایش گذاشتم و گفتم: این حق جفتتونه، امیر مواظبتش باش، نفس برای هر دو مون خیلی عزیزه...

سرش را تکان داد و از خانه بیرون رفت، احساس کردم باری سنگین از روی دوشم برداشته شد

اما دلشوره عجیبی داشتم، فکرم مرتب به سمت نفس میرفت. شماره اش را گرفتم. یکبار.. دوبار.... سه بار، چرا جواب نمیداد؟

نفس

بدون حرفی از ماشین پیاده شدم و آرشام هم پایش را روی پدال گاز فشرد و رفت...

همین رفتنش دلیل دیگری شد برای شکستن بغضی که از صبح گریبانگیرم بود.

روی پله جلوی در نشستم و چند بار پایم را با حرص بر زمین کوبیدم و زیر لب نالیدم: چرا خدا، چرا... به تقاص کدوم گناه که خودم نمیدونم مستحق چنین زندگی هستم؟

چرا باید اینطور پدر و مادرمو از دست بدم...

چرا باید کسی که دوستش دارم، زندگیش پر از کینه و انتقام باشه...

چرا نباید کسی رو داشته باشم که با تمام وجودم بهش تکیه کنم.

نمیدونم چقدر در اون حال نشسته بودم تنها چشمم به ساعت افتاد که یک رب به دوازده بامداد را نشان میداد.

برخاستم و دستم به سمت زنگ رفت و زنگ رازدم النا بدون برداشتن آیفون در را باز کرد

خواستم داخل شوم که صدای زنانه ای نامم را صدا کرد...

آشنا بود، صدایش خیلی آشنا بود...

ابتدا تصور کردم اشتباه کرده اما وقتی بار دیگر نامم را شنیدم به داخل کوچه برگشتم،

اما کسی را ندیدم...

به تصور اینکه حتما به خاطر حال خرابم، توهم زده ام خواستم به داخل خانه بروم که دستمالی جلوی دهانم گرفته شد و کم کم همه چیز برایم نا مفهوم شد و دیگر چیزی نفهمیدم...

امیر علی

با سرعت میراندم...

من... برای بار دوم در زندگی ام نمیتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم اشک هایی که اینبار از شوق به دست آوردن خواهری بود که حاضر بودم جانم را هم برای او بدهم تا او خوب زندگی کند... قسم میخورم اینبار نزارم سرنوشت غم انگیز المیرا تکرار بشه... حتی اگه تمام دنیا بخوان ازم بگیرنش یه تنه مقابل دنیا وایمیستم. اصلا نفهمیدم چه طور به آنجا رسیدم. ماشین را همانجا سر کوچه پارک کردم و به سمت خانه دویدم اما با دیدن منظره مقابلم خشکم زد و تمام وجودم به یکباره پر از ترس شد و تنها با صدای ضعیفی او را صدا زدم

با دیدن او که روی پله نشسته بود و هق هق میگردد وحشت تمام وجودم را فرا گرفت و با صدای ضعیفی او را صدا زدم

_النا

با دیدن من از روی پله بلند شد و به سمت اومد و به پیر هم چنگ انداخت، اما گریه مجال صحبت کردن به او نداد.

_چیشده النا، حرف بزن، نفس... نفس کجاست؟

النا: نمیدونم... نمی... دو... نم... وقتی... درو... باز... کردم... هر چی... صبر کردم... نیومد بالا

نفسم بالا نمی اومد... خواهرم خدایا..

بازو های او را گرفتم و فشردم و تقریبا فریاد زدم: النا درست حرف بزن، جون به لب شدم... یعنی چی نیومد بالا؟ پس کجاست

سعی کرد به خودش مسلط بشه و گفت: نمیدونم بعد دو سه دقیقه با صدای بسته شدن محکم در که حتی صداش تا طبقه بالا هم اومد.... نفس نبود... میترسم امیر علی میترسم... نکنه، نکنه فرامرز

باقی حرفش را خورد، تا تهش را خواندم، نابود میشدم اگر بلایی سر نفس می آمد نابود میشدم، چرا انقدر دیر نفهمیدم چرا خدا، چقدر باید عذاب بکشم.

چیکار میکردم... چه جوری پیداش میکردم

آرشام

نگران بودم نه تلفن همراهش را جواب میداد نه تلفن خانه را کسی جواب میداد، خواستم شماره امیر علی رو بگیرم که خودش زنگ زد، حس بودم بدی داشتم. جواب دادم
_کجایید امیر، چرا نفس تلفنشو...

_بدبخت شدم آرشام

_چی میگی تو؟ امیر علی شما کجایید

_نمیدونم

کلافه شدم و داد زدم: امیر علی میگم کدوم گوری هستی؟ یعنی چی بدبخت شدم؟ نفس کجاست
_نمیدونم، نمیدونم کجاست، مغزم کار نمیکند آرشام.

_چرا درست حرف نمیزنی لعنتی... کی پیشته؟ صدای گریه کیه

_النا

_تلفنو بده بهش

جوابی نداد بلند تر در حالی که سوییچ را برداشتم و از خانه بیرون زدم داد زدم: گفتم تلفن بده بهش

و ثانیه ای بعد صدای النّا در گوشم پیچید

_آرشام

_چرا گریه میکنی النّا چیشده

با هر کلمه ای که النّا میگفت فرمون ماشین رو محکم تر میفشردم و تمام خشمم را روی پدال گاز خالی میکردم.

کار کی بود...

نه امکان نداشت... یعنی... یعنی ممکن بود کار عموباشه..

یا... نکنه فرامرز برگشته؟

چقدر احمق بودم، اون مزاحمتای تلفنی بی خود نبود

شماره سینا رو گرفتم و بهش گفتم بچه ها رو خبر کنه و تمام شهر و دنبال نفس بگردن...

نفس

چشمانم را باز کردم... همه چیز برایم گنگ بود... اولش کمی تار میدیدم چند بار. پلک هایم را روی هم فشردم تا بتوانم خوب ببینم.

تازه اتفاقات را به یاد آوردم و با وحشت به اطراف نگاه کردم.

متوجه شدم دست و پاهایم بسته است...

همه جا تاریک بود، نمیتوانستم خوب ببینم، سعی کردم خونسرد باشم بعد از چند دقیقه که چشمانم به تاریکی عادت کرد با کمی تلاش فهمیدم روبه رویم استخر بزرگی است که پر از آب است. درست روبه رویم و آن طرف استخر بزرگی بود که پر از آب بود... خیلی نمیتوانستم چیزی ببینم.

نمیدانستم چند ساعت گذشته بود اما مطمئن صبح شده بود، دست و پاهایم خشک شده بود.

با صدای بلندی در باز شد و نور به داخل تابید. چشمانم را بستم... و بعد از چند لحظه با شنیدن صدای خنده ی زنانه ای چشم باز کردم و با دیدن شخص روبه روم چشمانم گرد شد.. انتظار دیدن او از دیشب تا حالا آخرین چیزی بود که به ذهنم میرسید.... اما اخه اصلا نمیفهمم، یعنی کار اونه _بیخود فکر نکن خانم کوچولو، ذهنت خسته میشه، مطمئنم منو که یادت میاد... جلوی من انوزد و ادامه داد: منم، شیدا آریان، دختر سیروس آریان، مهمونی رویادت میاد. بعد به سمت در اشاره کرد و گفت: برادر منم که یادت میاد شایان... با وحشت به شایان که با پوز خندی به چارچوب در تکیه داده بود نگاه کردم. شیدا: آخه، ترسیدی کوچولو، نترس به داداشم میگم کاری باهات نداشته باشه

به زحمت لبهای خشک شده ام را گشودم و گفتم: برای چی منو آوردی اینجا؟! از جون من چی میخوای؟

باز هم سر خوش خندید مثل اینکه زیادی خوش بود... بلند شد و در حالی که صدای تق تق کفشهای پاشنه بلندش در فضا طنین می انداخت گفت: با تو کار خاصی ندارن، اصلا واسم مهم نیستی... من با اون دوتا کار دارم.. گفتم: از چی حرف میزنی، عقل تو از دست دادی؟

با خشم نگاهی به من انداخت و اینبار شایان بود که در حالی که آرام آرام استخر را دور میزد تا به ما برسد گفت: بزار روشننت کنم خانم کوچولو، نمیدونم تاچه حد میدونی، نمیدونم اصلا خود واقعی شو نو برات رو کردن یا نه؟ ما با توکاری نداریم، با اون دوتا حیوون کار دارم، آر شام و امیر علی... با حرص گفتم: دهن کثیف تو ببند، جفتت رو روانی شدید

چانه ام را محکم در دستانش فشرد و گفت: نزار چهره خوشگلتو خراب کنم. برای کشوندن اون دوتا به اینجا به سالم تو نیاز داریم... البته خودم بدم نمیداد باهات خوش بگذرونم... تو صورتش تف کردم و گفتم: آشغال عوضی. سیلی محکمی به صورتم زد که حس کردم یه طرف صورتم بی حس شد با خشم گفتم: من برای کشوندن اون دوتا به اینجا بهت نیاز دارم اما اگه دهنتو نبندی نمیدونم چیکار میکنم،

شیدا کنار برادرش ایستاد و دستش را روش شانه او گذاشت و دست دیگرش را به سمت کمر او برد و اسلحه ای بیرون آورد و به سمت گرفت گفت: ببینم دلت میخواد جلوی خودت یه گلوله تو مغز هر کدوم خالی کنم... این چند وقته دیدم چقدر مواظبتن... دوستش داری نه، آر شامو دوست داری... هه، منم دوستش داشتم، اما اون و اون دوستش باعث نابود شدن زندگی ما و پدرمون شدن.... و بعد به برادرش اشاره کرد

شایان به سمت من اومد و بلندم کرد و پشتم ایستاد هر نفس های گرمش به گوشم میخورد و حال مرا بهم میزد

شیدا نزدیکتر شد و شماره ای را گرفت و زد رو آیفون.

چند لحظه بعد صدای مردونه آرشام در فضا طنین انداز شد :
_بله

شیدا شروع به صحبت کرد: به به، آقا آرشام، شناختی

آرشام با شک گفت: شیدا... شیدا تویی

شیدا سر خوش خندید و گفت:

_آفرین عزیزم، شناختی، آره خودمم.

اشاره ای به شایان کرد و شایان هم بلافاصله دستش را از پشت دورم حلقه کرد و سرش را نزدیکتر کرد به طوری که بر خورد لبش را با لاله گوشم احساس میکردم.

دست خودم نبود داد زدم: ولم کن عوضی

و تقلا کردم اما زور او بیشتر از من بود.

شایان قهقهه زد

و بار دیگر صدای فریاد آرشام در فضا پیچید

_شیدا... این صدای نفس بود

شیدا: آره عزیزم، داره حسابی بهش خوش میگذره.

آرشام: میدونم شایانم اونجاست، به خدا قسم یه تار مو از سرش کم شه زدن تو نمیزارم ...

شیدا: آرومتر ... آگه تا دو ساعت دیگ با امیر علی اومدی به این ادرس اونم فقط خودتون دوتا تنها این دختر چیزیش نمیشه اما آگه غیر اینکه گفتم باشه نمیتونم تضمین کنم شایان چیکار میتونه بکنه.

آرشام نعره زد: لعنت به هر دوتون،

نه نباید میومدن اینجا....

با گریه دست شایان رو که روی دهنم بود گاز گرفتم و داد زدم: نه آرشام نیا، تورو خدا نیا...

شیدا تلفن رو قطع کرد و آدرسو به آرشام اس ام اس کرد.

آرشام

_آرشام نیا... تو رو خدا نیا

صداش چقدر ترس داشت ... قطع شد...

با خشم تلفنم را به زمین کوبیدم و بهم وهایم چنگ زدم .

مردمی که از کنارم رد میشدند با تعجب به من و حرکاتم نگاه میکردند ...

داغون بودم و بدتر از من امیر علی بود.

رفیقم از دیشب نابود شده بود...

از دیشب تمام تهران رو وجب به وجب گشته بودیم.. نبود

الان هم منتظر امیر علی بودم ...
 تصمیم گرفته بود از عمو شاهرخ کمک بخواد.
 میگفت براش مهم نیست بفهمه ... تنها چیزی که براش مهم بود پیدا کردن نفس بود ...
 و خب عمو تنها کسی بود که راحت میتونست نفس رو پیدا منه خصوصا وقتی بدونه کیه ... اما
 الان اوضاع فرق میکرد.
 ماشین امیر علی به شدت کنار پام ترمز کرد و پیاده شد .
 خم شدم و موبایل تکه تکه شده ام را از زمین برداشتم، آخ قرار بود شیدا اس ام اس بده ...
 امیر علی بی رمق وبا صدایی دورگه گفت: بریم؟ دیگه تحمل ندارم، عمو بفهمه خیلی بهتر از
 اینه که نفس بلایی سرش بیاد اون بهتر فرامرزومیشناسه
 _تلفنتو بده امیر
 _الان تلفن میخوای چیکار کنی؟
 داد زدم: بده اون تلفنتو
 تلفنشوبه سمتم گرفت
 سریع سیم کارتمو انداختم و روشنش کردم...
 اس ام اس شیدا رونگه کردم، حدسم درست بود
 خارج از تهران بودند...
 _امیر ببین یه چیزی بهت میگم سعی کن خودتو کنترل کنی.
 مطمئنم چشمم از خشم قرمز بود اما سعی میکردم خودمو خونسرد نشون بدم اما جلوی کی؟
 رفیق ده سالم؟
 از چشمم حال خرابمو فهمید
 _چیشده آرشام، از نفس خبر گرفتی؟
 _اره ... کار فرامرز نیست
 _پس کار کدوم بی همه چیزیه؟
 _شیدا و ... شایان آریان، ادرس داده بریم اونجا
 _لعنت بهشون، زنگبزن بچه ها بیان اونجا
 _نه خودمون بریم
 _چرا...
 حرفی نزد ... چی میگفتم، میگفتم شایان دندون تیز کرده برا ناموست ... برای خواهرت..
 از چشمم انگار حرفمو خوند...
 که از عصبانیت دندون به هم سایید و نفسش روبا صدا بیرون داد.
 _بریم آرشام، فقط زود باش بریم تا نمردم.
 _باشه من میشینم پشت فرمون... حالت خوب نیست.
 نفهمیدم چطور روند.
 جلوی در بزرگویلا بوق زدم تا درو باز کنن

یه ویلا خارجه شهر، جالب بود وقتی باباش لورفت همه چیزشو نوگرفته بودن. این ویلا چه جور از دستشون در رفته بود نمیدونم.
در باز شد و داخل رفتیم
تلفن زنگ خورد شیدا بود.
_ویلا رودور بزن پشت ویلا یه در قهوه ای رنگ بزرگ هست بیاید اونجا... امیدوارم تنها باشید...

اسلحمر و چک کردم و به امیر اشاره کردم که بریم.
به پشت ویلا رسیدیم
در بسته بود. با پا دو بار محکم به در کوبیدم که باز شد.
اسلحمر و از کمر بیرون کشیدم و وارد شدیم
با دیدن شیدا اسلحه رو به سمتش گرفتم.
اما با صدای جیغی نگاهم به طرف دیگه جلب شد...
خون تورگام منجمد شد. شایان پشت سر نفس ایستاده بود و اسلحه رو روی شقیقش گذاشته بود.
دقیقا لبه استخر پر از آب ایستاده بود مشخص بود عمیق بود و با پوز خندی به ما نگاه میکرد.
امیر علی فریاد زد: دستت کثیف تو بهش نزن پست فطرت آشغال...
شایان قهقهه زد و نفس رو کمی جلو هل داد، درست لبه استخر و گفت: اگه میخوای زنده بمونه اسلحتو بنداز.

به نفس نگاه کردم.. دستاش از پشت بسته بود.. پاهاشم بسته بود... میلرزید و گریه میکرد: نه
آرشام... امیر علی تو رو خدا برید... نه....
گریه بهش اجازه بیشتر حرف زدن نداد.
اسلحمر تو دستم فشردم. نه رو زندگی نفس ریسک نمیکردم... اسلحمر زمین گذاشتم... امیر
علی اسلحه همراهش نبود... لعنتی انقدر خودشو باخته بود که یه اسلحه همراهش نداشت
به سمت شیدا که اسلحشو به سمتم گرفته بود رفتم...
میخواست منو بترسونه؟ از چی؟ از مرگ
انقدر جلو رفتم که اسلحش درست روی قفسه سینه ام بود
گفت: برو عقب
خونسرد گفتم: نمیرم... بزن... اگه جرئتشو داری بزن...
شیدا: آرشام برو عقب
پشتم به امیر علی بود و نمیدیدم چیکار میکنه اما عجیب بود که ساکت بود
- جرئتشو نداری نه... تو اهل اینکار نیستی شیدا
_لعنتی بابامو ازم گرفتی، دوستت داشتم، بدترین کار ممکنو باهام کردی
_بابات برای تو بابا بود، برا من کسی بود که خانوادمو کشته بود.
چشماشو بست و فریاد زد دروغ میگی لعنتی
بهترین فرصت بود با یه حرکت اسلحشو از دستش گرفتم و روی پیشونیش گذاشتم.

اصلاً اینکار و دوست نداشتیم اینکار و بکنم اما به خاطر نفس هر کاری میکردم خواستم از شایان بخوام اسلحشو بندازه که صدای شلیک پیاپی دو گلوله و فریاد نفس گفتن امیر علی سالن استخر. رولرزوند...

آر شام

نفس نبود و امیر علی بدون درنگ به داخل استخر پرید. امیر علی شایانو با تیر زده بود و شایان سعی داشت خودشو به اسلحه ای برسونه که کمی دور تر ازش افتاده بود... شیدا که مبهوت مانده بود و تنها به برادرش نگاه میکرد. چاره ای نبود..

ضربه ای به پشت گردنش زدم و بیهوش شد. روی زمین خواباندمش و به سمت شایان رفتم. تقریباً دستش داشت به اسلحه میرسید، امیر علی به پاش شلیک کرده بود. اسلحه رو با پام داخل استخر پرت کردم و اولین مشت را در دهانش خواباندم و مشت بعدی.. دهانش پر خون بود امیر علی خودش را به لبه استخر رساند تا زه متوجه آب استخر شدم، قرمز بود ... این ... این خون کی بود؟... نه، نفس...

مشت آخر را زدم و از رویش بلند شدم و نفس را از امیر علی گرفتم و از استخر بیرون کشیدم ...

با دقت به بدنش نگاه کردم.. نه اون زخمی نبود.. خدا روشکر... طناب را از دور دست و پایش باز کردم.

پس امیر علی تیر خورده بود.

در حالی که دستش روی شانه اش بود و پیرهن سفیدش از خون قرمز خودش را از استخر بیرون کشید

کنار نفس نشست و بی توجه به زخم شانه اش دستش را قلاب کرد و روی سینه او فشرد ... نفس سرفه کرد و اب از هانش خارج شد اما کافی نبود... فایده نداشت...

گفتم: تنفس مصنوعی بده

با تردید به من نگاه کرد

گفتم: برادرشی امیر...

نفس آرام چشمانش را باز کرد و به سختی نفس کشید...

امیر علی نفس عمیقی کشید و او را در آغوش گرفت و زمزمه کرد: نفس خوبی؟ بیخشید... بیخشید عزیزم.

نفس بابی حالی گفت: امیر علی زخمی شدی... باید بریم بیمارستان...

امیر علی دو دستش را حائل صورت نفس کرد و گفت: مهم نیست، تو خوبی؟

نفس با تعجب به او و رفتارهای عجیب و غریبش نگاه میکرد....
 گفتم: فعلا بهتره بریم...
 امیر علی: پس این دوتا چی؟
 نگاهی به شیدا که هنوز بیهوش بود و شایان که بیخال روی زمین افتاده بود کردم و
 گفتم: ولشون کن... شیدا به هوش بیاد خودش به داداشش میرسه...
 امیر علی: اگه دوباره بخوان همچین کاری کنن چی؟
 _پس میخوای چیکار کنی، به پلیس خبر بدی؟ زنگ میزنم بچه ها بیان اینجا تعقیبشون کنن تا
 یه تصمیمی بگیریم. فعلا حال خراب تو و نفس واجب تره...
 امیر علی خواست به نفس کمک کنه تا بلند شه که نفس گفت: نه به خودت فشار نیار. خودم
 میتونم...
 نفس به سختی از جاش بلند شد اما سریع دستش روبه ستون گرفت، ضعف کرده بود، از
 رنگریده اش معلوم بود، حتما از دیشب چیزی نخورده بود
 خواستم کمکش کنم اما... حالا برام سخت بود که حالا هم که امیر میدونه برادرشه کمکش کنم
 و راحت دستشو بگیرم. دستم نیمه راه متوقف شد و به امیر علی نگاه کردم... میخوام اوازا
 بدهم، منظورم را فهمید و با درد چشمانش رابه نشانه تایید باز وبسته کرد و لبخند بی رمقی
 زد.
 بازوی نفس رو گرفت و کمکش کردم... امیر علی هم جلوتر از ما راه افتاد معلوم بود درد
 داره و به سختی راه میره

نفس

امیر علی جلوتر از ما به سختی راه میرفت...
 جونمو بهش مدیون بودم...
 اشکام بی صدا میریختن و چون سرم پایین بود آرشام متوجه نمیشد..
 امیر علی زخمش عمیق بود اینو از قطره های خونی که روی زمین میریخت میشد فهمید.
 خدایا من چقدر به این پسر مدیونم... همه او، هم به آرشام...
 حالا که مطمئن بودم این دو نفر بودند که منو از اون ویلای کذایی نجات دادند...
 امیر علی بود که خونه اشو در اختیارم گذاشت
 با اینکه میدونستند ممکنه براشون دردسر بشم اجازه دادن تو شرکتشون کار کنم...
 جفتشون بارها منو از مرگ نجات داده بودن و من زندگیمو بهشون مدیون بودم.
 سرم به شدت درد میکرد و تار میدیدم، خیلی ضعف کرده بودم خصوصا کم خونی هم داشتم
 و از دیشب چیزی نخورده بودم، هوا هم تقریبا روبه تاریکی میرفت...
 اما از حال خرابم حرفی نمیزدم، وضعیت امیر علی خیلی از من بدتر بود.
 کمی که از آنجا دور شدیم آرشام گفت: امیر علی زخمت خیلی عمیقه
 امیر علی با صدایی گرفته که درد کاملا از آن مشهود بود گفت: مهم نیست من خوبم

با بی حالی گفتم _بزار بریم بیمارستان امیر علی، خیلی خون ازت رفته..
 امیر علی: نه...نمیشه، بروخونه آرشام
 آرشام: لجبازی نکن امیر، الان جون تو مهم‌تره.
 امیر علی با خشم کمی جابه جاشد که چهره اش از درد در هم شد: گفتم نه آرشام، وضعی تو درک نمیکنی، من تیر خوردم، صد درصد پلیس پیگیر ما جرا میشه...

نخیر حریف این نمیشدیم، باز سرم گیج رفت و چشمانم سیاهی رفت، اما توجهی نکردم.
 شالم پهناش بلند بود، شالم روبه دندون گرفتم و پارش کردم...
 در دستم مچاله کردم و پشت صندلی امیر علی نشستم و شالم را محکم روی زخمش فشردم...
 اول دستش را برداشت اما بعد دستش را روی دستم گذاشت و محکم فشرد... معنای این رفتار هایش را درک نمی‌کردم اما هیچ حس بدی بهم منتقل نمی‌کرد...
 آرشام: خیلی لجبازی... بعد شماره ای را گرفت و تلفن را روی ایفون زد و روی داشپورد گذاشت

در همان حالت سرم را پشت صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. وبه مکالمه آرشام گوش سپردم اما حالم هر لحظه بدتر میشد و چون هوا هم کمی سرد بود و لباس هایم خیس بدنم به وضوح میلرزید

آرشام: الو، سلام سینا
 _سلام، چیشده ارشام.
 آرشام: سینا امیر تیر خورده، غد بازی. می‌کنه نمیره بیمارستان، ببین میتونی همون پسر عمونو که تو بیمارستان کمک کرد بیاری خونمون؟ حال نفسم زیاد خوب نیست.
 _باشه سعیمو می‌کنم بیارمش، فعلا

آرشام

ماشین رو در پارکینگ پارک کردم، امیر علی خودش پیاده شد.
 نفس هم پیاده شد.. اما رنگ بهر و نداشت.
 آرام پشت سرش راه رفتم.
 داخل آسانسور شدیم...
 اما هنوز به ثانیه نکشیده نفس به پیرهنم چنگ انداخت و چشمانش روی هم افتاد... سریع گرفتمش تا نیوفتد..
 امیر علی با نگرانی گفت: نفس، نفس چشمتو باز کن عزیزم، تو رو خدا چشمتو باز کن.
 یک دستم را دورش حلقه کردم و سرش را به شانه ام تکیه دادم و چند بار آرام به صورتش زدم و صدایش کردم، اما فایده نداشت. حتما ضعف کرده بود و از حال رفته بود.
 یک دستم را دور کمرش و دست دیگرم را دور پاهایش حلقه کردم و بلندش کردم.
 خودم داغون بودم از اینکه امیر علی و نفس روتو این حال میدیدم زجر میکشیدم اما چاره ای نداشتم...

نفس را روی کاناپه خواباندم امیر علی هم خودش روروی کاناپه ای دیگر انداخت و از درد چهره در هم کشید.
گفتم: برو رو تخت دراز بکش، انقدر به خودت فشار نیا
سری تکان داد و به اتاقش رفت
صدای زنگ در بلند شد حتما سینا بود.
در را باز کردم ، خودشان بودند.
سینا و بعدش پسر عمویش وارد شدند.
سینا به پسر عمویش گفت: آرمین هرکاری میتونی بکن...
آرمین سرش را تکان داد و من به سمت اتاق امیر علی اشاره کردم و خواستم در مورد وضعیت نفس هم بگویم که وقتی ، خواست از کنار نفس رد شود که نگاهش به او افتاد و گفت: بیهوش شده
_اره، فکر کنم ضعف کرده
سریع معاینه اش کرد و گفت: کمخونی داره ضعف کرده ، باید بهش سرم بزنم .
کاملا مجهز اومده بود سریع سرم را وصل کرد و به سمت اتاق امیر علی رفت.
کنار نفس نشستم و دست سردش را در دستم گرفتم .
سینا دستی برشانه ام زد و گفت: کنارش بمون ، من میرم پیش امیر علی..
سری تکان دادم و سینا به سمت اتاق رفت.
به چهره معصوم نفس خیره شدم...
همیشه پیش خودم میگفتم به هر قیمتی شده مواظبشم اما این اتفاق بهم ثابت کرد همه چیز خیلی ساده نیست و اون طوری که من میخوام پیش نمیره...
به سمت آشپز خانه رفتم و مسکنی خوردم سرم داشت منفجر میشد.

دو ساعت گذشته بود، آرمین یه بار دیگه وضعیت نفس و امیر رو چک کرد و گفت: جفتشون خوبن تا یه ساعت دیگه به هوش میان اگه مشکلی بود بهم زنگ بزنید
_ ممنون این لطف تو فراموش نمیکنم...
سینا: داداش منم میرم کاری داشتی زنگ بزن
سرم را تکان دادم و سینا فهمید حال خوشی ندارم و بی هیچ حرفی رفت

نفس

چشمانم را باز کردم اول کمی گیج بودم، من کجا بودم؟
سعی کردم از جایم بلند شوم که دستم درد گرفت ، به دستم نگاه کردم ، بهم سرم زده بودن.
من کجام ، نگاهی به اطرافم کردم و تازه مغزم فعال شد.
من خونه آرشام بودم ، تازه یادم اومد چه اتفاقاتی رخ داده،

خواستم سوزن را از دست بیرون بکشم که آرشام از اتاق امیر علی بیرون آمد و با دیدن من به سمتم آمد: هی هی دختر داری چیکار میکنی؟
کنارم نشست و گفت: خوبی؟
_امیر علی خوبه؟
آرشام: بدم میاد سوالمو با سوال جواب بدن.
_خواهش میکنم بگو
پوفی کشید و گفت: خوبه، خوابه، هنوز به هوش نیومده
_خدارو شکر، خودت خوبی...
آرشام: خوبم، نفس خوبم.
با آسودگی نفس عمیقی کشیدم و به انگشتانم خیره شدم
آرشام چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد و گفت: به من نگاه کن.
آرام نگاهم را بالا آورد و بی اختیار نگاهم در چشمانی که تمام دنیایم بود قفل شد...
نگاهش رنگی از درد داشت...
_نفس منو میبخشی؟
خیره در چشمانش گفتم: برای چی باید ببخشم؟، تو که کاری نکردی؟
_اتفاقات امروز مقصرش من بودم، به خاطر من این بلا سر تو و امیر علی اومد.
_آرشام، هیچی تقصیر تو نیست، خودت و سرزنش نکن
بی اختیار قطره اشکی روی گونه ام چکید
با انگشتش اشک روی گونه ام را پاک کرد و گفت: نفس داغونم نکن، با این اشکات داغونم میکنی...
کارهایم دست خودم نبود، اشکهایم سرازیر شد دست بی جانم را مشت کردم و بر سینه اش کوبیدم و گفتم: چرا، چرا اینکار ارو میکنی، چرا هم خودتو هم منو عذاب میدی؟ چرا مدام باید تنم بلرزه که نکنه بلایی سرت بیاد، لعنتی من دوستت دارم چرا نمیخواهی اینوبفهمی؟ چرا بالاحساسم بازی میکنی؟ چرا؟ چرا؟
دستان ظریفم را در میان دستان گرمش گرفت و صدای بم و گیرایش به گوشم رسید: آروم باش نفس، آروم...
(دستانش را حائل صورتم کرد و اشکهایم را پاک کرد و انگشتانش نوازش گونه روی صورتم حرکت میکرد):
من میفهمم، من از تمام احساسات خبر دارم، من احساسات دختری رو که آروم آروم وارد زندگیم شد و قلب سرد منو با وجودش گرم کرد میدونم، نفس تو تنها کسی هستی که با تمام وجودم میخوامش، که با تمام وجودم دوستش دارم... اما سرنوشت نمیداره همیشه به چیزی که میخوایم برسیم، خودت همه چیز رو فهمیدی و میدونی من هر لحظه ممکنه زنده نباشم...
باور کن تو برام از هر کسی تو این دنیا مهم تری... و برای همین میخوام با دور نگه داشتنت از خودم، با پس زدن احساساتم نسبت به تو نذارم اتفاقاتی مثل امروز تکرار بشه...
نمیخوام بذارم به خاطر من آسیب ببینی پس تمام حرفایی که الان زدم رو فراموش کن، فراموش کن چه احساسی نسبت به من داری

و بذار اینطوری بتونم از کسی که عاشقشم مراقبت کنم...

خدایا این پسر قلبش دریای احساس بود چرا زندگیشو پر از درد و رنج کردی نگاهم در تکتک اجزای صورتش میچرخید انگار میخواستم تصویرش را در ذهنم حک کنم. او هم همینطور

تمام وجودم او و آغوش گرمش را طلب میکرد کمی نزدیک تر شد و با صدایی آرام و بم گفت: اینو هم فراموش کن سرش را جلو آورد و نرم گوشه لبم را بوسید سپس سریع برخاست و به اتاق برگشت انگشتم را نوازش گونه روی گونه ام جایی که بوسیده بود کشیدم و زمزمه کردم: نکن لعنتی اینکار اروبا من نکن... من نمیتونم از احساساتم نسبت به تو بگذرم

بعد از رفتن آرشام به داخل اتاق بلافاصله النا بیرون آمد او کی آمده بود؟

با حق حق گفتم: تو... کی... اومدی؟ کنارم نشست، چشمانش از گریه سرخ بود: الهی من قربونت برم، خوبی نفس؟ از مهربانیش لبخند زدم اما ناگهان چیزی یادم افتاد با نگرانی گفتم: ایلیا و امید که چیزی نفهمیدن

النا: نه عزیزم نفهمیدن... محکم در آغوشم گرفت و در همان حالت گفت: خوشحالم که سالمی... نفس؟ _بله؟

جوابی نداد از آغوشش بیرون آمدم و گفتم: چیزی شده النا: النا: خواهری باید یه چیزی بهت بگم _جون به لبم کردی که النا: ببین امیر علی به هوش اومده، میخواد چیزی بهت بگه، اما میخوام بهم قول بده حرفاشو باور کنی، باشه؟

نگران سری تکان دادم، دستم را گرفت و به سمت اتاق رفتیم. امیر علی روی تخت نشسته بود و سرش را به پشت تخت تکیه داده بود، دستش را روی شانه ی زخمی اش گذاشته بود و چشمانش بسته بود بغض گلویم را گرفت اوبه خاطر نجات من اینجوری شده بود با بغض صدایش کردم: امیر علی؟

چشمانش را باز کرد و به من خیره شد و با تمام دردتش لبخندی به رویم زد. به کنارش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا بشین... کنارش روی تخت نشستم و به او خیره شدم خدای من! قطره اشکی از چشمش افتاد، اینجا چه خبر بود به سمت النا و آرشام برگشتم، النا هم دستش را جلوی دهانش گرفته بود و بیصدا اشک میریخت

امیر علی دستم را گرفت و گفت: خوبی عزیزم؟ فقط توانستم سرم را به نشانه تایید تکان دهم. با مهربانی عجیبی گفت: میخوام چیز یوبهت بگم که از وقتی دیدمت آرزو شو داشتم. کمی با سختی جابه جا شد و از کشوی دراور کنار تخت کاغذی بیرون کشید و به دستم داد و گفت: بازش کن گفتم: این چیه جوابی نداد

تای کاغذ را باز کردم و با دقت کاغذ را خواندم... توانایی گرفتن هیچ چیزی را نداشتم...

امیر علی: نفس، خواهر کوچولوی من... چیزی که میبینی حقیقته، توخواهر منی، من برادر توام، نمیدونم چه جوری، نمیدونم به پدر و مادرمون چی گذشته که ما اینطور از هم جدا شدیم اما این برگه واقعیه... و من به هیچ قیمتی حاضر نیستم خواهرمو از دست بدم... تو چطور؟ منوبه عنوان برادرت قبول میکنی؟

بازم اشک... اما اینبار اشک شوق بود ... با چشمانی گریان به چشمان خیس از اشک برادرم خیره شدم...

بدون توجه به زخمش خودم را در آغوشش انداختم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و بی مهابا گریه کردم اول از درد آخی گفت اما بعد دستان تنومندش بود که دورم حلقه شد ... خدایا چرا تاحالا از داشتن چنین تکیه گاهی محروم بودم ... چرا؟؟؟

حس امنیت در وجودم بیداد کرد و چه حس شیرینی بود کنار گوشم زمزمه کرد: دوستت دارم خواهر کوچولوی من، دیگه نمیدارم هیچی تو رو از من جدا کنه... دیگه نمیدارم هیچ چیزی تو دنیا دلت رو بلرزونه ... یه تنه جلو همه دنیا وایمیستم تا ناراحتیتو نبینم، جبران میکنم برات نفس... تمام سالهای نبودنمو جبران میکنم.

فقط در میان حق حق گریه ام توانست بگویم: مرسی که هستی داداش...

.....

النا داخل ماشین نشست و گفت: خوبه والا، امیر علی چقدر ولخرجی میکنه خندیدم و گفتم: آئی، آئی حسود خانم، حسودیت شده شوهرت برای خواهرش ماشین خریده؟ +من... عمر اااا، خوبه خودم ماشین دارم _برو خودتو سیاه من، قشنگ معلومه حسودیت شده، راستی اصلا وقت نشد ازت بپرسم اون روز بعد از محضر کجا رفتید؟ هل شد و گفت: هیچ جا ... _ای کلک، بگو ببینم.. +اذیت نکن نفس احساس کردم حالش گرفته است، گفتم: آلی، خواهری، نبینم حالت گرفته باشه

+مهم نیست، من خوبم
_الی من تو رو نشناسم باید برم بمیرم که...
+نفس داغونم...حس میکنم دارم خفه میشم، نمیدونم چیکار کنم، بازی رو شروع کردم که خودم توش کم آوردم، من...
_تو امیر علی رو دوست داری نه؟
جوابی نداد
_النا جواب سوال منو بده
+اره، اره، من دوستش دارم اما...اه
_الی من غریبم، بگو خودتو خالی کن
+راستش من از اولم یه حسی نسبت بهش داشتم وقتی کنارش بودم یه حس خوبی، داشتم، دوست داشتم باهاش کل کل کنم، اونم کم نمیآورد اما..وقتی بهم گفت کمکت میکنم این فکر تو ذهنم اومد و تصمیم گرفتم تو عمل انجام شده قرارش بدم، فکر نمیکردم قبول کنه اما در کمال ناباوری قبول کرد. بعد از خوندن صیغه محرمیت تصمیم داشتم بهش بگم که یه حسی بهش دارم اما اون زودتر گفت که هیچ حسی به من نداره و منم نباید هیچ حسی نسبت بهش، پیدا کنم
اون روز با خودم عهد بستم دوستش نداشته باشم، فکر میکردم علاقه ام هنوز اون قدری پررنگ نشده، اما نفس وقتی آرشام گفت بیام اونجا و فهمیدم تیر خورده وقتی تو اون وضع دیدمش فهمیدم چقدر دوستش دارم اما حرفای اون روزش عذابم میده
دوستم عاشق شده بود و من خیلی خوب درکش میکردم. چون منم تو چنین وضعیتی بودم اما سعی کردم خودمو شاد نشون بدم تا روحیش عوض بشه
_از دست این داداشم، زن داداش منو اذیت میکنه، باید حالشو بگیرم...
النا خنده کم جونی کرد و چیزی نگفت.
از امروز قرار بود النا هم تو شرکت مشغول بشه، قرار بود یه منشی جدید بیاد و من و النا، کاری مناسب با مدرکمون داشته باشیم...
داخل شرکت شدیم. امیر علی به استقبالمون اومد و ما روبه سمت اتاقمون راهنمایی کرد علاوه بر ما دونفر دیگه تو اون اتاق بودن که هنوز نیومده بودن.
امیر علی: خب چگونه
گفتم: عالی. ولی امیر علی ببین چی میگم به ما کارای سخت نمیگیا وگرنه من میدونم و تو
+شرمنندن اتفاقا کار تواز همه سخت تره
میدونستم شوخی میکنه اما پشت چشمی نازم مردم و پشتمو بهش کردم که یک دفعه پشتم ایستاد خواستم برگردم که شروع به قلقلک دادنم کرد، ای لعنت بهت النا، حتما الی گفته بود من شدیدا قلقلکیم،
_وای بسته امیر تو رو خدا مردم...وای...
با باز شدن در اتاق و قیافه تعجب زده دوتا از کارمندا امیر علی سرفه ای مصلحتی کرد و از اتاق بیرون رفت به سمت میزم رفتم وزیر لب غر زدم

_ای بگم خدا چیکارت کنه امیر علی اینا که نمیدونن ما خواهر برادریم .. الان چه فکرای که نمیکنن.

یر خلاف انتظارم دختر و پسری که همکارمون بودن خیلی خوش برخورد بودن و خیلی زود جوصیمی بینمون به وجود اومد.

نزدیک تایمناهار بود که یه نفر در روباز کرد و گفت: امروز آقای سپاهی به همه کارمندا نهار میدن جمع شید سالن غذا خوری

با تعجب ابروبالا انداختم و بی حواس بلند گفتم: امیر علی چقدر دست و دل باز شده... تازه فهمیدم چه سوتی دادم

النا چشم غره ای رفت و کشیده گفت: بله... منظورش رو فهمیدم منظورش ۲۰۶ سفید رنگی بود که امیر علی برام خریده بود، وای این چقدر حسود بود من خبر نداشتم

بلند شدیم و به سمت سالن غذا خوری رفتیم.

نفس

به سمت سالن غذا خوری رفتیم ، همه جمع شده بودند فکر کنم آخرین نفرما بودیم.

ارشام دست به سینه و و درحالی که اخماش در هم بود نشسته بود . خواستم از بغل امیر علی رد شدم که شالم رو گرفت و گفت کجا کجا؟ صبر کن ببینم.

چشم غره ای رفتم و کنارش ایستادم

چند بار روی میز کوبید تا همه ساکت شوند و شروع به صحبت کرد: خب دوستان، علت اینکه خواستم اینجا جمع شید اینکه که خواستم خواهرمو بهتون معرفی کنم که البته همتون خوب میشناسیدش، البته من هم تا چندوقت پیش نمیدونستم و اتفاقاتی افتاد که متوجه شدم. همونطور که میبیند خانم یونسی خواهر منه، این هم شیرینی به مناسبت پیدا کردن خواهرمه

همه شروع به کف زدن کردند. امیر علی نگاهی به النا که دست به سینه و اخم آلود نشسته بود انداخت و سپس نگاهی به من انداخت شانه بالا انداختم دوباره دستش را به نشانه سکوت بالا گرفتم و پشت صندلی النا ایستادم و دستش را روی شانه های النا گذاشتم و گفتم: و همچنین معرفی میکنم نامزد النا...

دوباره صدای سوت و دست بلند شد ...

النا هم کمی اخم هایش را باز کرد.

بعد از تایم نهار هر کس به اتاقش بازگشت ... ساعت حدودا پنج بود نقشه ای که روش کار میکردم چند تا مشکل داشت که نمیتونستم حلش کنم خب هر چی بود اولین بارم بود. وسایلم را برداشتم و به سمت اتاق امیر علی رفتم...

منشی هم که قرار بود از فردا بیاد... بهتر ...

خواستم در بزنم که صدایش از اتاق ارشام به گوشم رسید.

آرام پشت در ایستادم و به حرفهایشان گوش دادم انگار داشتند دعوا میکردند.

صدای عصبی آرشام به گوشم رسید: تو عقل نداری امیر علی، بالاخونه رو کلا دادی اجاره، این چه کاری بود؟

چرا قلبش به من نگفتی، برو، برو همه جا جار بزن نفس خواهر ته والننا نامزدت... اصلا میفهمی داری چیکار میکنی، اینطوری میخوای عمونفهمه.. اینطوری...

امیر علی با صدایی بلند تر گفت: بسه بسه... ببین آرشام، من نمیتونم، من نمیتونم زندگیمو به خودم و نفس و الننا زهر کنم که چون میخوام بقیه نفهم... عوضش با جونم مراقبشونم... تاکی میتونم مخفی کنم... ها؟؟ تا کی؟؟ نفس خواهرمه، تنها امیدم برای زندگیه
الننا شرعا و قانونا زن منه و برخلاف چیزی که ازم خواستی دوستش دارم... و تصمیم گرفتم جلوی خودمو برای دوست داشتنش نگیرم... تو هم کم خودت و نفس روز جر بده.

آرشام: نمیفهمی... اتفاق چند روز پیش رویادت رفته؟ یادت رفته تا دم مرگ رفتن و برگشتن دلت میخواد تکرار بشه؟ تو رو نمیدونم اما من حاضر نیستم به خاطر خودم، به خاطر رسیدن به کسی که دوستش دارم بزارم به خطر بیوفته... ما نمیتونم الانم همه چیزو وسط راه ول کنیم... من حاضر نیستم نفس به خاطر من نذاشتم ادامه بده اشکامو پاک کردم در روباز کردم...

نفس

هر دوبا تعجب به من نگاه میکردند...
بدون نگاه کردن به آرشام گفتم: امیر علی میشه ما روتنها بزاری...
لبخند مهربونی زد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت.

وسایل توی دستم را روی میز گذاشتم و درست روبه روی آرشام که دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و به میزش تکیه داده بود ایستادم...
باید تمومش میکردم... این آخرین بار بود ازش چنین چیزی میخواستم
دستم را بالا آوردم و روی کُت قهوه ای رنگش، درست روی قلبش گذاشتم...
اول به دستم نگاه کرد و بعد در چشمانم خیره شد
گفتم: امروز ازت میخوام اگه ذره ای برات ارزش دارم چیزو که ازت میخوام قبول کنی باشه؟

سرش را تکان داد

چند روز پیش بهم گفתי احساسات دختری رو که آروم آروم وارد زندگیت شد و قلب سردتو وبا وجودش گرم کرد میدونی، گفתי تو تنها کسی هستی که با تمام وجودم میخوامش، که با تمام وجودم دوستش دارم، هوم؟؟ مگه تو کسی نبودی که اینارو گفתי... گفתי نمیخوام تو خطر بیوفتی، اما آرشام من اینطوری بیشتر عذاب میکشم، حالا که نمیتونی از

انتقام دست بکشی بزار کنارت باشم، بزار مرحم دردت باشم، من اگه کنار تو باشم برام مهم نیست که جونم در خطر یا چیز دیگه...

آرشام ببین من غرورمو زیر پام گذاشتم تا اینا روبهت بگم... بزار حتی اگه یه روزم به هر دلیلی کنار هم نبودیم، حسرت اینو نخوریم که چرا زمانی که میتونستیم با هم باشیم، از هم دوری کردیم.

من با کنار تو بودن خوبم... هوم؟؟ بیا این فرصتو از هم نگیریم.

نگاهش را از من گرفت و به زمین دوخت

بدون هیچ عکس العملی...

پس نمیخواست... دستم مشت شد و از روی کتش سر خورد برگشتم که بیرون بروم. با اولین

قدم، اولین قطره اشک از چشمانم چکید ...

این حق من نیست..

دومین قطره اشک

خدایا خسته شدم...

دستگیره روتوی دستم فشردم

اگه از این در میرفتم بیرون همه چیز تموم میشد. دیگه نمیتونستم غرورمو بیستر از این بشکنم...

نفس

چشمانم را بستم و

دستگیره در را به سمت پایین فشردم... این آخرش بود

اما گرمای دستی را دست سردم را فشرد و دستی از پشت دور شانه ام حلقه شد...

لبخند زدم، با تمام وجودم لبخند زد.

هرم نفس های گرمش به گوشم خورد و صدایش که از هر زمانی برای من گیراتر و لذت

بخش تر بود به گوشم رسید: مطمئنی؟ مطمئنی بعدا پشیمون نمیشی از این کارت؟ مطمئنی با در

کنار من بودن عذاب نمیکشی؟ میدونی ممکنه اخر این راه دیگه من نباشم...

بازم سر حرفت هستی؟

دست آزادم را روی دستش که دور شانه ام حلقه شده بود گذاشتم و زمزمه کردم: هیچ وقت از

با تو بودن پشیمون نمیشم ...

_دوستت دارم نفس...

دو هفته بعد

با دیدن اسمش روی صفحه گوشی لبخندی زدم و جواب دادم

بله

_بله و بلا دختر خرگوشی، بیاید پایین منتظریم

ای خدا از دست این... تازه فهمیده بودم به خاطر دندون های خرگوشیم که بچگیم زیاد توچشم بود اسمم توتلفنش دختر خرگوشی سیو بود و برای حرص دادنم از این اسم نهایت استفاده رومیکرد.

صدای امیر علی به از پشت خط به گوشم رسید: آرشام اصلا خجالت نکشیا، مثلا برادرش کنارت نشسته، غیرتی بشم بزنم لهت کنم
آرشام آرام چیزی گفت که من نشنیدم اما قهقهه امیر علی خوب به گوشم رسید
و من هم از ته دل لبخند زدم
آرشام دوباره گفت: زود بیاید پایین

_باشه اومدیم ...

امشب قرار بود چهارتایی شام بریم بیرون ...
خوشبختی روبا تمام وجودم حس میکردم.
داخل ماشین نشستیم با صدای بلند سلام کردم
اما النا انقدر آروم سلام کرد که خودش هم نشنید
امیر علی بهم گفته بود. هر چی سعی میکنه بهش نزدیک بشه النا نمیزاره و میگه: من نمیخوام
خودمو بهت تحمیل کنم

باید حتما یه فکری به حال این دوتا میکردم
امیر علی که پشت فرمان بود گفت: خوب کجا بریم
با فکری ناگهانی گفتم: رستوران... بریم، مزه غذاش هنوز زیر دندونمه
با شنیدن اسم رستوران آرشام آنچنان اخمی کرد که امیر علی از خنده منفجر شد
خب چیکار کنم از قصد که نگفتم اون رستوران
وقتی با ایلیا اونجا رفتیم غذاش عالی بود اما مگه من تونستم اون روز غذا بخورم... واسه
همین گفتم خب ...

وارد رستوران که شدیم سریع گفتم: بریم طبقه بالا
وتنها قصدم از گفتن این جمله حرص دادن آرشام بود، خیلی کیف میداد...
بعد از سفارش دادن غذا گفتم: النا کی میری کاشان؟
حالا خودم میدونستم... از قصد جلو امیر علی گفتم بدونه
النا با بی خیالی گفت: نمیدونم، شاید پس فردا
امیر علی: واسه چی میخوای بری؟
النا: نامزدی حامد

امیر علی پوزخندی زد و گفت: چرا به من نگفتی پس... من نباید...

_النا... خودتی؟

با دیدن شخصی که درست روبه روی من والنا و پشت سر امیر و آرشام ایستاده بود وبا تعجب
به الی نگاه میکرد میخواستم از خنده منفجر شوم... عجب مثلث عشقی شد...
النا هم با چشمان گرد شده به اونگاه میکرد.. با لکنت گفت:
_آقا... آقای رادفر، شما...

رادفر همون رئیس محترمی بود که قبلا النا در شرکتش کار میکرد و من میگفتم النا رودوست داره... حکمت خدا روببینا، الان باید توجنین شرایطی پیداش میشد

رادفر: تو کجا رفتی یه دفعه دختر.. فقط یه نامه استعفا.. بدون هیچ حرفی... حتی به ادرس خونتون اومدم ولی نبود.

النا: آقای رادفر... من... من...

امیر علی که تا آن لحظه تمام عصبانیتش را در مچاله کردن رومیزی خالی کرده بود از جایش بلند شد و گفت: افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

رادفر ابرویی بالا انداخت و گفت: من افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

امیر علی: همسرشون هستم

قیافه رادفر اون لحظه دیدنی بود: آره النا؟ چرا انقدر بی سر و صدا؟

امیر علی: ببخشید ولی به چه حقی همسر منوبه اسم کوچیک صدا میکنید؟

رادفر که انگار تازه به خودش اومده بود گفت: شرمنده، قصدم بی احترامی نبود فقط... فقط کمی جا خوردم، با اجازه

آخی... بچه شکست عشقی خورد. ولی از طرفی دلم به حالش سوخت. من از اولم به النا گفته بودم

...

در خانه راباز کردم و داخل شدم ...

النا: این چیه

_چی؟

_از لای در افتاد

_واقعا، بده ببینم ...

پاکت رو گرفتم... نمیدونم چرا یه لحظه تصمیم گرفتم جلوی النا بازش نکنم .

_حتما قبضی چیزیه اشتباهی گذاشتن اینجا وگرنه کسی ما رو اینجا نمیشناسه

النا: شاید، من خستم میرم بخوابم ...

_او هوم.

النا به اتاق رفت و چایی ساز را روشن کردم و لباس هایم را عوض کردم. بد از ریختن چایی و اینکه مطمئن شدم الی خوابه. روی مبلی نشستم و پاکت را در دستام فشردم، نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم.

در پاکت روباز کردم اما هر لحظه با دیدن عکسایم بدتر میشد... کاغذی از لای عکسایم به زمین افتاد آن را برداشتم و خواندم.. پس حدسم درست بود، خودش بود...

پس این یه تهدید بود؟ لعنتی چه راحت پیدام کرده بود.

چقدر دوران خوبم کوتاه بود.

آر شام

_بریم پیش عمو

امیر علی: این وقت شب

_آره رستوران بودیم پیام داد

+بریم پس

نیم ساعتی طول کشید تا برسیم اونجا .

قبل از اینکه وارد بشیم دست روی شونه امیر گذاشتم و گفتم: تو که نمیخواهی از نفس حرفی بزنی

امیر علی: نه، البته فعلا، سوالاتی زیادی در مورد این جدایی بیست و چند ساله دارم مغزمو میخوره

_به وقتش به جوابای همه سوالات میرسی. اما الان موقعش نیست، بزار امشب من حرف بزنم سری تکان داد و داخل رفتیم

عمو شاهرخ: خوش اومدید، فکر نمیکردم امشب بیاید.

_حالا که اومدیم دیگه کاری داشتید با ما؟

عمو: هه، جالبه انقدر سرتون گرم شده که اصلا یادتون رفته واسه چی اومدید ایران.

_عمو خواهش میکنم شروع نکنید

عمو: چپو شروع نکنم آرشام، تواز کی انتقدر خودسر شدی.

امیر هوایی شده سرش به اون دختره به اصطلاح زنش و دوستش سرگرم شده توچرا خودتو قاطی اینا میکنی؟ گرچه توام زیر سرت بلند شده؟ اسمش نفس بود دیگه نه؟ مثل اینکه باید یه درس حسابی به شما و اون دخترا بدم

صدای نفس های عصبی امیر علی را قشنگ میشنیدم. از اولم بهش گفته بودم امکان نداره عمو نفهمه، من هم دست کمی از او نداشتم. اما تنها سلاحی که میدونستم مقابل عمو میتونم ازش استفاده کنم حفظ خونسردیم بود حالا که نفس کنارم بود، حالا که میتونستم کنارش باشم پس هر طور شده ازش محافظت میکنم پس خیلی خونسرد گفتم: منم بهتون گفته بودم یه تار مو از سرش کم بشه پشت پا میزنم به همه چیز، میدونید که میتونم... اونقدرام بی عرضه نیستم که کنار بایستم و اجازه بدم با جون دختری که دوستش دارم بازی کنید .

من نفس رو دوست دارم و با جونم ازش محافظت میکنم.

امیر علی دیگر نتوانست سکوت کند .

از روی صندلی بلند شد و روبه روی عمو ایستاد :

_دایی جان، من اون دختری که میگید به اصطلاح زنده، دوستش دارم و به هیچ قیمتی از دستش نمیدم، حتی جلوی شما هم می ایستم . اما نفس...

_امیر علی بسه

این پسر تا همه چه چیز را لونمیداد دست بردار نبود.

برای عوض کردن بحث گفتم: عمو ازتون خواهش میکنم تواین مسئله دخالت نکنید واینوبه عهده خودمون بزارید. حالا امشب برای چی میخواستید ببینید

از کشوی میزش پاکتی بیرون آورد وروی میز جلوی ما انداخت و گفت: سومین نفر یا بهتر بگم آخرین نفر تو این قصه... این پایان راهه... فرامرز سزاوار... کسی که خونتون روبه آتش کشید. الان دقیقا مکانش مشخص نیست اما چند ماهی روبرای فرار از دست پلیس از مرز خارج شده بود. اما الان برگشته. اینبار آخرین باره اما سختترین کاره...

دیگه هیچ چیز نمیشنیدم. فقط فکر نفس در ذهنم بود...
و کابوسی که بار دیگر برایش تکرار میشد...
عمو: راستی آرشام، اون شخصیه که خواسته بودم پیدا کردی
_ نه عمو، هنوز نتونستم پیداش کنم

پاکت را برداشتم وبا خدا حافظی کوتاهی از آنجا خارج شدم.
پشت فرمان نشستم و سرم را روی فرمان گذاشتم.
امیر علی: چه جوری به نفس بگیم دوباره کابوس زندگیش برگشته... اینبار ما هستیم نمیذاریم
اتفاقی بیوفته اما نفس میترسه، باید هر چه زودتر شر این مردو از زندگیمون کم کنیم، طاقت ضربه خوردن نفسو ندارم

مگر من داشتم؟ مگر من طاقت ضربه خوردن نفسم را داشتم؟ خدایا اینبار از خودت کمک میخوام... خانوادم رو از دست دادم، کمکم کن نفس رو از دست ندم..

امیر علی: عمو دنبال کی میگرده که میخواد پیداش کنی
_ نفس
+ چی؟

_ خیلی وقته بهم گفته. خودشم داره دنبال خواهر زادش میگرده.. دیر یا زود نفسو پیدا میکنه
+ چرا زودتر نگفتی

_ گفتنش دردی رو دوا میکرد؟ امیر داغونم... هیچ وقت فکرشون میکردم نفس دوباره برگرده
تو زندگیم و باعث بشه اینطور سست بشم، تو برادرشی... تو براش تکیه گاهی... شما نمیتونید از هم دور باشید، اما من...
هنوز میترسم انتخابم اشتباه باشه و به نفس صدمه ای وارد شه

امیر علی: آرشام من نه به عنوان رفیقت به عنوان برادرش میخوام ازت که کنارش باشی من نفسو خوب میشناسم اخلاقش درست شبیه المیراست... اون نمیتونه اینطوری از روی اجبار زندگی کنه حتی اگه بدونه اینطوری ممکنه جونشو از دست بده

نفس

_برو خدا به همراهتون، زود برگردید
 النا: نفس دیوونه شدی، من چند نفرم مگه؟ چرا جمع میبندی.
 _معلوم نیست شاید خیلی زود دونفر شدی
 اول نفهمید چی گفتم من هم لبخندی زدم که بلافاصله فهمید و گفت: تو چرا فقط میتونی منو حرص بدی آخه احمق جون. من تنها میرم تنها هم برمیگردم... پس افکار تو برای خودت نگه دار
 _باشه.. بای بای
 سوار آسانسور شد بلافاصله شماره امیر علی رو گرفتم
 به محض اینکه جواب داد غش غش پشت تلفن خندیدم
 امیر علی: زهر مار، اومد پایین؟
 _آره اومد.. الهی بمیرم برات داداشی ببینتت خونت حلاله، سفر خوشی داشت باشی، بای بای. زودم برگردید
 قطع کردم و از خنده روی مبل ولو شدم اما با دیدن اون پاکت خنده ام تبدیل به اشک درون چشمانم شد.
 تلفنم رو برداشتم دستم روی اسم ایلیا و آرشام میچرخید ..
 به کدومشون باید میگفتم؟؟؟
 آرشام؟ یا ایلیا؟
 بااینکه آرشام از من خواسته با ایلیا در ارتباط نباشم اما دلم نمیخواست به آرشام بگم... نمیخواستم بیشتر از این فکرش مشغول باشه و توخطر بیوفته ...
 خدا روشکر که امیر علی هم با النا رفت کاشان ...
 چون دیگه حاضر نبودم به خاطر من اتفاقی براش بیوفته . اما ایلیا هر چی باشه یه پلیسه ...
 سریع به خاطر اینکه پشیمون نشم شماره ایلیا رو گرفتم و خواستم که امروز ببینمش، خیلی سریع قبول کرد و گفت که اون هم میخواد چیزی روبهم بگوید.
 تا ساعت پنج سعی کردم خودمو مشغول کنم دروغ چرا دیگه میترسیدم تو این خونه تنها باشم چون فرامرز اینجا رو پیدا کرده بود .
 چند بار خواستم به آرشام زنگ بزنم چون واقعا ترس همه وجودمو گرفته بود اما خودمو کنترل کردم ...
 بلند شدم و کمی خونه رو مرتب کردم که نگاهم به در اتاقی که همیشه بسته بود افتاد .. هیچ وقت داخلش نشده بودم . اما حالا که میدونستم اتاق امیر علیه خیلی دوست داشتن داخلش بشم، در اتاقو باز کردم و با اشتیاق عجیبی همه جا رو نگاه کردم، دکور اتاق مشکی خاکستری بود .
 کمد لباسا شوباز کردم. وای خدای من چقدر لباس...
 این پسر چرا انقدر ولخرج بود آخه؟
 چشمم به پاتختی که کنار تخت بود افتاد چند تا قاب عکس بود، روی تخت نشستم و یکی را برداشتم

امیر علی به همراه یک دختر بود که به دور گردن امیر علی دست انداخته بود و گونه او را می بوسید

با کمی دقت متوجه شباهت بیش از حد آن دو شدم...

پس... این دختر المیرا بود... خواهرم.. چرا هیچ وقت نتوانستم ببینمت؟

عکس دیگه ای رو برداشتم که آرشام توش بود، لبخندی رو که رو لبش بود روتا حالا ندیده بودم...

عکس دیگه امیر علی و المیرا و اون مردی بودن که چندبار توشرکت دیده بودم... ولی... ولی قیافش خیلی آشناست... هر چی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید. مشغول تمیز کزدن اتاق شدم که یه چیزی تو ذهنم جرقه زد.. سریع قاب عکسو برداشتم و به اتاقم رفتم.

چمدونمو کشیدم بیرون و از لای دفتر خاطرات مادرم که چندتا از عکسای قدیمی. بود عکس مورد نظرمو برداشتم...

چقدر شباهت... یعنی... یعنی ممکن بود این مرد دایی

باشه؟! اما آخه اون که فوت کرده بود..

مامان گفت جسدش بعد از اون تصادف و پرت شدن تودره هیچ وقت پیدا نشد...

الانم که همراه امیر بود.. پس امکانش بود زنده باشه

نفس

ساعت چهار ونیم بود که حاضر شدم واز خانه بیرون رفتم. به کافی شاپ رسیدم چشم چرخاندم تا ایلپا را پیدا کنم اما انگار هنوز نیامده بود.

البته من کمی زود رسیده بودم.

بار دیگر پاکت را از کیفم در آوردم و عکس هارونگاه کردم... از همه چیز خبر داشت

همه جا تعقیبمون میکرد

همه عکسا امیر علی و النسا و آرشام همراه من بودند گاهی تنها و گاهی همه با هم. حتی جلوی در شرکت و رستوران و....

جای شکرش باقی بود که امید اینجا نبود.

و اما اون نوشته... بار دیگر نوشته را خواندم و تمام وجودم لرزید.

«یادت باشه اینبار اگه بخوای فرار کنی. دوستات زنده نمیوند، دیگه پول نمیخوام، خودتو میخوام عزیزم منتظر باش»

لعنتی نقطه ضعفم رو میدونست. لعنت بهت سزاوار که

زندگیمو خراب کردی.

ایلپا سلام خوبید اینا چیه؟

_سلام خوب هستید، میخوام در مورد همین باهاتون صحبت کنم

سپس تمام ماجرا را برایش تعریف کردم و او هم با دقت گوش میداد.

ایلپا: متأسفانه برگشتنش درسته، غیر قانونی از مرز خارج شده بود و غیر قانونی هم وارد کشور شده. اما متأسفانه هنوز به طور دقیق مطمئن نیستیم کجاست.

ولی من براتون شخصی رو میزارم تا همه جا مراقبتون باشه. سعی کنید تا حد امکان تنها جایی نرید. نمیخوام اتفاقی براتون بیوفته

_باشه ممنون. امیدوارم بتونم لطفتون رو جبران کنم

_این لطف نیست وظیفه منه. ما تمام سعیمونو میکنیم تا هرچه سریعتر دستگیرش کنیم. اما ...
_اما چی؟ لطفا راحت باشید.

_اما شاید ازتون بخوام کم کم من کنید ... البته در صورتیه که تمام راه ها به رومون بسته بشه چون اصلا و ابدا نمیخوام اتفاق ناگواری براتون بیوفته .

لبخندی زدم ، حالا از امید ممنون بودم که باعث شد ایلیا وارد این قضایا بشه و بشناسمش.

_نفس خانم

_بله

_هنوز اجازه نمیدید خونرو بازرسی کنیم، ما باید اون افرادو پیدا کنیم، من براتون احترام خاصی قائلم که منتظر اجازه شما هستم اما خیلی راحت میتونم حکم بازرسی خونرو بگیرم.

_نه نمیتونم اجازه بدم

نفسش رو پر صدا بیرون داد معلوم بود از این موضوع عصبی است اما مخصوصا حالا که میدونستم این خونه مال امیر علیه اصلا نمیتونستم چنین اجازه ای بدم

تقریبا ساعت شش ونیم بود که از کافی شاپ بیرون آمدم

ایلیا هم طبق معمول بهش تلفن کردن و دوباره خیلی سریع رفت ...

نمیدونم چرا پاکتون گرفت میتونست یه مدرک باشه ..

حتما انقدر عجله داشت که یادش رفت ، پاکت روتو داشپورد ماشین گذاشتم و حرکت کردم . دلم نمیخواست برم خونه، دیگه حتی از اون خونه هم وحشت داشتم.

نمیدونم چرا انقدر دلم هوای پدر و مادرمو کرده بود .

کمی دیر بود اما دلم بدجور هوایشان را کرده بود.

در یک تصمیم سریع راهم را به سمت بهشت زهرا عوض کردم . ضبط را روشن کردم و صدای آهنگ را زیاد...

وزیر لب با آهنگ زمزمه میکردم:

تو دریایی و من همش فکر آب

همه چی به جر تو سراب ، سراب

سر راه دریا نشونی بذار

واسه این دل تنگ خونه خراب

پر از خواهش و التماس چشم

میخوام هر چی میخوامو از تو بخوام

دلم مثل هر سال حاضر شده

میخوام با همین دل سراغت بیام

صدای تو از جنس آرامش

نذار حس آرامشم گم بشه

صدام کن تا قفل دلم باز بشه

صدام کن بزار عشق آغاز شه

بازم نقل لیلی و مجنون شده

تو این لحظه ها عشق آسون شده

قرار بازم مهربونی کنی

همه جا پر از عطر بارون شده

نمیدونم این قصه اسمش چیه

ولی عاشقی درد شیرینه

بجز تو دلم از همه دل برید

خدایا به جز تو امیدم کیه

اتوبان چندان شلوغ نبود و خیلی سریع به بهشت زهرا رسیدم ه گل ها و گلابی که گرفته بودم رو برداشتم و بر سر مزار پدر و مادرم رفتم...
چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود.
عجب دختر بی معرفتی بودم ...
تقریبا بیش از یکماه میشد که به اینجا نیامده بودم.
انقدر مشکلاتم زیاد بود که فراموش شده بود.
و اینبار نمیدانستم چرا حس میکردم دیگر نمیتوانم به اینجا بیایم.

نمیدونم چقدر گذشته بود اما هوا کاملاً تاریک بود اما دلم نمیخواست بروم، دلم میخواست ساعت ها در کنار پدر و مادرم بنشینم و با هر دوی آنها درد و دل کنم.

اما دیر وقت بود بار دیگر دستم را روی سنگ گذاشتم و گفتم: مامان، بابا کمک کنید قوی باشم... حالا که امیر علی رو دارم حالا که یه عشق بزرگو تو قلبم دارم از هیچ چیزی نمیترسم جز جدا شدن از شون... دلم میخواد همیشه کنارشون بمونم. میدونم میشنوید چی میگم و میدونید چی میخوام پس کمک کنید.

خواست از کیفم دستمال کاغذی بردارم که متوجه خاموش روشن شدن صفحه موبایلم شدم. آرشام بود. به محض جواب دادن فریاد او بود که لرزه بر وجودم انداخت: کجایی تو، هالان؟ چرا اون لامصبو جواب نمیدی؟ میدونی ساعت چنده

_آرشام.. چی... چیشده؟

همچنان با فریاد گفت: تازه میپرسی چیشده؟ اخه تو عقل داری؟ نمیگی ما نگران میشیم، کجایی الان تو؟؟

_من بهشت زهرا، سرخاک پدر و مادرم.

_همون جا باش اومدم.

تا خواستم حرفی بزنم قطع کرد. این چرا اینجوری شد.

واسه چی این همه راهو میخواد بیاد اینجا. خب خودم بر میگردم دیگه.. اصلاً بهتر... من که دلم میخواست اینجا بمونم حالا هم میتونم.

نگاهی به ساعت کردم، وای حق داشت ساعت نه ونیم شب بود. با دیدن لیست تماس هام و سایلنت بودن تلفنم آه از نهادم بلند شد.

هر چی میگفت واقعا حق داشت ۲۳ تماس بی پاسخ و تماماً هم آرشام بود.

هنوز یک ساعت هم نگذشته بود. داشتم کم کم از این فضا میترسیدم باد نسبتاً سردی هم میوزید بازو هام را بغل کردم. راه کمی نبود مطمئناً به این زودی نمیرسید.

اما گرمای گتی که روی شانه ام نشست نشان داد اشتباه میکردم

با ناباوری برگشتم و به چهره اخم آلود و نگرانش خیره شدم: تو... چطور انقدر زود رسیدی؟ نفسش را محکم بیرون داد و کنارم نشست با لحن آرامی گفت: پس ازم چه انتظاری داشتی؟ نه خونه جواب میدادی نه موبایلت رو از صبح ازت خبری نداشتم...

داشتم دیوونه میشدم فکر کردم اتفاقی برات افتاده... اصلاً این وقت. شب اینجا چیکار میکنی؟ هوم؟

لبخندی زدم و سرم را به شانه اش تکیه دادم و گفتم: دلم برای مامان بابام تنگ شده بود...

حرفی نزد و من هم در آرامشی که کنارش داشتم غرق شدم: مامان بابا، میبینید این همونه مردیه که عاشقشتم...

همون کسی که تمام وجودم از عشقش پره..

بابا یادته همبازی بچگیمه ها، پسر نزدیک ترین دوستت ای کاش این کینه از قلبش بیرون بره ... ای کاش بشه از این انتقام دست برداره

.....

از شرکت بیرون آمدم، روز پر کار و خسته کننده ای بود. خصوصاً که امیر علی هم نبود. پس فردا بر میگشتند. فکر کنم حسابی بهشون خوش گذشته بود

توکیفم دنبال سویج ماشین میگشتم که زنگ زد. حلال زاده بود داداشم... جواب دادم
_سلام به بهترین داداش دنیا...

_سلام وروجک، خوبی

_وروجک اون زننه

به شوخی گفت: هوی، در مورد زن من. درست صحبت کن...

و صدای خنده بلند النا به گوشم رسید

با ذوق گفتم: ببینم مشکل حل شد

_بله... حل شد

_خب پس خوبه... تصمیم ندارید برگردید

_چرا فردا شب یا پس فردا صبح میایم

_نه همون پس فردا شب خطرناکه

_باشه عزیزم

_من برم دیگه مبینمت خداحافظ به الی هم سلام برسون

_باشه، مواظب خودت باش خداحافظ

ماشینو روشن کردم و خواستم حرکت کنم که در باز شد و آرشام نشست

با تعجب گفتم: مگه خودت ماشین نداری

_نفس جون من ول کن. خیلی خستم...

_امیر علی که اومد حالشو بگیر

_شک نکن. اون داداشت زیادی بهش خوش گذشته.

_باشه. این بار بهت لطف میکنم میر سونمت.

_ای روتو برم. چقدر تو پررویی دختر

_خندیدم و از پار کینگ شرکت بیرون زدم.

_نفس مسکن همراهت داری

_آره فکر کنم تو داشپورت باشه، آب هم توکیفم هست

داشپورتو باز کرد... ای وای پاکت عکسا هنوز اونجا بود

_نفس این چیه

هل شدم و گفتم: هیچی... هیچی نیست

مشکوکنگاه کرد و در پاکتو باز کرد.

لب گزیدم... حالا کی میخواست عصبانیت اینو آروم کنه. حدسم درست بود چون بلافاصله بعد

دیدن عکس و اون نوشته با عصبانیت گفت: نفس اینا چیه؟

جوابی ندادم

_نفس بهت گفتم اینا چیه؟ اینا روچرا از من پنهان کردی... من الان باید بفهمم اون آشغال

تهدیدت کرده

_من... من...

_بزن کنار...

_آر شام
 _بهت گفتم بزن کنار
 ماشینو کنار. خیابون نگه داشتم. پیاده شد و در سمت منو باز کرد گفت: پیاده شو...
 بدون حرف پیاده شدم
 بازویم را محکم گرفت و به سمت دیگه رفت و داخل ماشین نشوند. سوار شد و با سرعت حرکت کرد.
 سر کوچه نگه داشت و گفت: همین الان میری وسایلتو جمع میکنی میای
 _چی میگی تو آر شام؟
 _کاری که بهت میگمو بکن
 _تا نگی چرا از جامتکون نمیخورم
 باصدای نسبتا بلندی فریاد زد _نفس با اعصاب من بازی نکن، کاری که میگم رو بکن
 بغض کردم، از ماشین پیاده شدم. به سمت خانه رفتم
 بغضم ترکیده، اون حق نداشت با من اینطور رفتار کنه
 من به خاطر خودش اینکارو کردم...
 چمدونمو از زیر تخت بیرون کشیدم و چند دست لباس داخلش گذاشتم و صورتم را شستم و در خانه را قفل کردم.
 بدون حرف چمدون رو صندلی عقب گذاشتم و سوار شدم او هم بدون هیچ حرفی حرکت کرد
 متوجه شدم به سمت خانه خودش میرود. نکند میخواست آنجا بمانم؟
 خواستم حرفی بزنم که پشیمان شدم. اصلا حاضر نبودم فعلا باهاش حرف بزنم، باید عذر خواهی میکرد.
 به محض رسیدن چمدون رو برداشت و به سمت آسانسور رفت. واخمهایش تا آنجا که میشد در هم بود.
 دلم میخواست زورم میرسید تا میخورد میزدمش.
 اصلا منو آدم حساب نمیکرد بگه اصلا میخوام پیام اینجا یا نه.
 پس اینجوریه دیگه ...
 دست به سینه به ماشین تکیه دادم و شانه بالا انداختم.
 به سمت آمد و مچ دستم را گرفت و کشید.
 به قدری محکم گرفت که آخی گفتم اما بدون توجه به سمت آسانسور رفت و مرا هم به دنبال خود کشید.
 دختر لوسی نبودم اما نمیدانم چرا بغض کردم.
 داخل خانه که شدیم دستم را رها کرد.
 انقدر محکم گرفته بود جای دستش قرمز شده بود و مطمئنا کبود میشد.
 به سمت اتاق امیر علی رفت و چمدانم را آنجا گذاشت و گفت: تا امیر بیاد اینجا بمون
 به اتاق رفتم و با آخرین قدرت در را به هم کوبیدم و قفل کردم.
 لباس هایم را با حرص از تنم کندم و روی تخت نشستم و بغضم ترکیده.

لعنتی حق نداری با من اینجور رفتار کنی..حق نداری..

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که به در زد و با لحن آرامی گفت: نفس بیا شام بخور...

جواب ندادم

_نفس خوابی

اصلا دلم نمیخواست فعلا باهاش صحبت کنم.

_نفس صدامو میشنوی ،خوابی؟

از روی تخت بلند شدم که تلفنم از روی تخت به زمین خورد و صدا ایجاد کرد

_نفس بیداری، با من لج نکن بیا بیرون، بیا صحبت کنیم

دستم به سمت دستگیره رفت اما متوقف شد

آر شام: باشه نیا، گشنه بمون.

سکوت نشان از رفتنش بود .

حداقل یه عذر خواهی نکرد.

خودم روی تخت انداختم و نفهمیدم کی خوابم برد.

چشمانم را که باز کردم تمام اتاق تاریک

دست گرداندم تا موبایلم را از روی پاتختی بردارم و ساعت را بدانم.

اوه ساعت ۴:۱۵ دقیقه بود چقدر خوابیده بودم . سرم درد میکرد و به شدت گشنه بودم.

آرام در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم . همه جا تاریک بود

به آشپزخانه رفتم و از یخچال یک سیب و یک بطری آب برداشتم و همانجا بطری آب را سر کشیدم .

فردا میشستم اصلا حال نداشتم لیوان پیدا کنم...

نور یخچال کمی آنجا رو روشن کرده بود برگشتم تا نگاهی به اطراف بکنم که با دیدن شخصی که درست یک قدمی ام ایستاده بود بطری از دستم پرت شد و صد تکه شد.

جیغ کوتاهی زدم که دستش را روی دهانم گذاشت و همزمان با بسته شدن در یخچال من هم به یخچال چسبیدم.

هنوز دستش روی دهانم بود و دست دیگر روی بازویم.

چشمانم بسته بود و قلبم تند میزد

نفس های گرمش لاله گوشم را نوازش میکرد و بعد صدایی که گرم و آرام به گوشم رسید: جیغ نزن نفس، منم

دستش را آرام از روی دهانم برداشت و من نفس عمیقی کشیدم.

_چرا انقدر یخی نفس؟

تازه متوجه دستانش شدم که بازوهای برهنه ام را در برگرفته بود...

ای وای ... زیر مانتوم فقط یه تاب بندی تنم بود ،

اصلا به کل یادم رفته بود لباس هایم را عوض کنم و با همان شلوار لی و تاپ خوابیده بودم.

از شرم سرخ شدم و سرم را به زیر انداختم

و دست آر شام بود که زیر چانه ام قرار گرفت و سرم را بالا آورد

_ببینم خجالت کشیدن بلدی؟

لب به دندان گزیدم و در حالی که به دکمه های لباسش خیره بودم سرم را آرام تکان دادم. خنده آرامی کرد و چیزی نگفت .
 نگاهم را بالا آوردم و در نگاهش قفل کردم..مثل همیشه...انگار هیچکدام قصد نداشتیم از جایمان تکان بخوریم .جای دستانش روی بازوهایم گلوله آتش بود
 زمزمه کرد:بابت امروز متاسفم...خیلی عصبی شدم.اما به من حق بدهنگرانت باشم
 مثل خودش آرام زمزمه کردم:تقصیر منم بود،باید زودتر بهت میگفتم،منم عذر میخوام.
 انگار چشمانش گویای هزار حرف نگفته بود ...
 خیره در چشمان یکدیگر به دور از هر گونه خشم و انتقام و لبریز از گرمای عشق...
 سرش را جلو آورد ...فشاری به بازوانم وارد کرد
 چشمانم را بستم و لب هایش بود که نرم روی لب هایم قرار گرفت...بی حرکت...اما گرم و پیر
 حرارت
 و تمام وجود من آتش گرفت...
 چند ثانیه اما به اندازه یک قرن...
 سرش را عقب کشید..

نفس...من...
 طاقت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم بازوهایم را از حصار دستانش در آوردم و به اتاق
 پناه بردم
 حس های متفاوتی داشتم
 خجالت...شرم...عشق...خوشحالی...
 خودم را روی تخت پرت کردم وپتو را روی سرم کشیدم .

از چمدان مانتو وشلواری بیرون آوردم و لباس هایم را عوض کردم..
 هر طور فکر میکردم از روبه روشن شدن با آرشام خجالت میکشیدم
 اتفاق دیشب اگر چه از کنترل هر دومون خارج بود اما ...اما این اولین بوسه برای من
 شیرین بود ...
 در را باز کردم و بیرون رفتم.
 آرشام پشت میز نشسته بود و صبحانه میخورد با دیدن من خیلی عادی گفت:بیا بشین بخور
 شام که چیزی نخوری دیشبم که مثل اینکه من نداشتم چیزی بخوری
 خیلی عادی به اون اتفاق دیشب اشاره کرد...
 جای ریختم و نشستم
 آرشام:در ضمن موقع خواب لباس درست بپوش سرما نخوری اون نیمه و جب پارچه چی بود
 پوشیده بودی
 چایی پرید گلوم.
 عجب بی حیایی بود این من خبر نداشتم.
 یا حرص بهش نگاه کردم که شلیک خنده اش به هوارفت

.....

جمعه بود امروز امیر والنا از کاشان بر میگشتند.
 امیر علی هنوز ماجرا رونفهمیده بود و آرشام فقط بهشون گفته بود خانه اونروند
 الان هم نمیدانم از صبح که من خواب بودم کجا رفته که هنوز برنگشته و تلفنش هم پاسخ
 نمیده...

به ساعت نگاه کردم، خب اینطوری که حوصلم سر میره
 تصمیم گرفتم این اطراف کمی بگردم

بلندشدم و حاضر شدم، تقریباً یک ساعت رو بیرون از خانه بودم، تصمیم گرفتم برای ناهار
 لازانیا درست کنم چون مطمئن نبودم تمام وسایل لازم در خانه باشد به سوپر مارکت رفتم
 و مواد مورد نیازم را خریدم

اه... میخواستم در ورودی آپارتمان روباز کنم
 کلیدی که آرشام بهم داده بود به جز کلید خونه صدتا دیگم بهش آویزون بود من نمیدونستم
 کدومه، یعنی گفته بود اما من یادم نبود.
 _ نفس خانم؟؟

سینا بود، برادر پارمیس
 _ سلام خوب هستید آقا سینا
 _ سلام ممنون .. اول فکر کردم اشتباه شناختم
 _ میشه دروباز کنید، من نمیدونم کلید کدومه
 _ مگه آرشام خونه نیست
 _ نه

سری تکان داد و در را باز کردم
 حین اینکه وارد خانه میشدم و گفتم : به پارمیس سلام برسونید. خیلی دلم میخواست ببینمش ولی
 میبینید که

به کیسه های توی دستم اشاره کردم
 خندید : بله، حتما.

در را بستم و مانتو و شالم را روی مبل پرت کردم.
 با دیدن لباسم لبم را گزیدم و خندیدم
 تاپ صورتی پر رنگی تنم بود البته به نسبت دیشب کمی پوشیده تر.
 گرم بود، آرشام هم که فعلاً نبود با همان لباس مشغول شدم.
 دست هایم را شستم و مواد لازانیا رو درست کردم.
 فر را روشن کردم تا ظرف های لازانیا رو داخل آن بزارم تلفنم زنگ خورد و هول شدم
 و آرنجم را سوزاندم.

موبایلم را جواب دادم و دستم را زیر آب یخ گرفتم.
 امید بود...

تلفن را قطع کردم و شیر را بستم
 حالا من جواب امید رو چی میدادم!

از هیچکدام از اتفاقات اخیر خبر نداشت حتی اینکه امیر علی برادر منه و مطمئناً بافهمیدنش ناراحت میشد.

بهش گفتم بیاد اینجا، بدون خبر آمده بود و حالا پشت در خانه امیر علی مانده بود. آنجیم خیلی میسوخت... بد سوخته بود.

به سمت دستشویی رفتم تا خمیر دندان رویش بزنم بلکه سوزشش بیوفتد. صدای بسته شدن در آمد، آرشام بود.

_ نفس کجایی؟

سرم را از لای در بیرون بردم و گفتم: اینجا

_ خب بیا بیرون

_ همیشه، اول اون مانتوی من رومبله بده

با تعجب مانتویم را آورد، برای اینکه آستین مانتوم کثیف نشه مانتو روروی شانه هایش انداختم و جلوییش را گرفتم و بیرون رفتم.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و قهقه زد

قدمی جلو آمد و گفت: نه که مثل دیشب جلومن همیشه با چادر بودی...

_ میدونستی خیلی پررویی

ابرویی بالا انداخت و نجی گفت

چرا تا حالا این روی شیطونش رو کشف نکرده بودم

صدای زنگ آمد. حتما امید بود.

آرشام رفت تا در را باز کند و من هم به سمت اتاق رفتم تا لباسی مناسب بپوش

یه تونیک آبی پوشیدم و شانه ای بر موهایم کشیدم و بیرون رفتم.

عجب عادت بدی بود از وقتی جلوی امیر علی روسری سر نمیکردم جلو آرشام سر نمیکردم.

خندم گرفت، آخه نه که همش با مانتو میگذشتم جلوش، والا...

از اتاق بیرون رفتم امید و آرشام در حال سلام احوال پرسی بودند

البته امید با اخم های در هم...

اوخی، داداشم غیرتی شده.

سعی کردم با انرژی مثبت برخورد کنم بلکه ناراحتی اش کمتر بشه.

_ به به، سلام به داداش گلم... بی خبر اومدی

امید: من کلا از همه جا بی خبرم، بی خبر اومدم چیز عجیبی نیست.

_ امید اینجوری نگو دیگه، بیخشید همه چیز و برات تعریف میکنم، من خودم از النا هم خواستم

چیزی بهت نگه، مامانت مریضه و تو هم که شمال بودی پیش مادرت بودی، کاری از دستت

بر نمیومد، فقط بیشتر نگرانیت میکردیم. هوممم؟

سرش را به طرفین تکان داد و نشست.

دوتا لیوان شربت درست کردم و برایشان بردم و گفتم: تا شربت بخوری من برگشتم. غذا رو درست کنم

حالا که امیدم اومده بود مواد لازانیا رو بیشتر کردم و تصمیم گرفتم ظرفی هم برای پارمیس وسینا ببرم.

حدود بیست دقیقه بعد از اشپز خانه بیرون رفتم و نشستم: خب، از کجا برات بگ... با صدای زنگ در حرفم نصفه ماند.

به ساعت نگاه کردم ۱:۳۰ دقیقه ظهر بود پس حتما امیر والنا بودند چون صبح زود راه افتاده بودند.

امید: کیه؟

_امیر علی و الی

ابروبالا انداخت و گفت: با هم؟

لب گزیدم و سر تکان دادم.

امید پوزخند زد، حق داشت، از هیچ چیزی خبر نداشت. خودم نخواستم که بداند.

امیر علی به محض داخل شدن سخت در آغوشم گرفت و دور خودش چرخاند: دلم برات تنگ شده بود

_منم، البته برا تو که بد نشد با زنت خوش گذروندی.

یک دستش را دور گردنم حلقه کرد و با دست گیر لپم را کشید: فضولیش به تونیومده و روجک.

النّا: امید... تو... اینجا چیکار میکنی، کی اومدی؟

امید: سلام، تازه رسیدم، تو کجا بودی؟ گفتی کاشانی، نگفته بودی با کی؟

النّا به من نگاه کرد، سرم را به نشانه نه تکان دادم میخواستم خودم همه چیز را بگویم.

_امید بشینیم؟ همه چیزو برات میگم.

امید: فقط خیلی زود.

_باشه

دور هم نشستیم. من کنار امیر علی نشستم.

لبخندش دلم را گرم کرد... شروع کردم به گفتن فقط سکوت کرده بود و گوش میداد.

با تمام شدن حرف هایم سکوت کردم بلکه حرفی بزنم اما چیزی نمیگفت

النّا: امید، نمیخواهی ویزی بگی.

نگاه امید روی تکتکمان چرخید

و بعد از جایش بلند شد و با گفتن: فکر کنم جای من دیگه اینجا نیست

با سرعت از خانه خارج شد

سریع مانتو و شال را برداشتم و در حالی که از خانه بیروم میزدم گفتم: هیچکس نیاد، خودم برش میگردونم

اه اسانسورم که پارکینگ بود.

از پله ها پایین رفتم.

ماشینش را دیدم که سر کوچه پارک است.

به سمتش دویدم و سریع داخل ماشین نشستم، دو دستش روی فرمون بود و سرش را نیز روی دست هایش گذاشته بود.

حتی هنگامی که داخل ماشین نشستم هم سرش را بلند نکرد.
 آرام صدایش زدم و گفتم: امید... میدونم اشتباه کردم.
 میدونم باید بهت میگفتم، اما به خدا فقط دوست نداشتم نگرانت کنم، من میدونستم اگه از این اتفاقا خبر دار بشی بدون شک میای تهران...
 در همان حالت گفت: اره نفس... اره، اینا همه سخت بود... این چیزا غرورمو شکست... اینکه دوتا تازه از راه رسیده از من به شماها نزدیک تر بشن.. خودتم میدونی مادرت قبل فوتش از من خواست مراقبت باشم، مثل خواهرم، اما حالا که برادر داری فکر نکنم نیازی باشه.. اما، اما میدونی سخت تر از همه اینا چی بود؟

_چی؟

_اینکه بعد این مدت پیام اینجا و بی خبر از همه جا و همه چیز ببینم کسی که دوستش دارم نامزد یکی دیگه است بدون اینکه فرصت پیدا کنم بهش بفهمونم چه حسی دارم؟ میفهمی چقدر سخته؟

قطره اشکی روی گونه ام چکید
 ،باورم نمیشد یعنی امید، النا رو دوست داشت؟
 آخه... آخه این چطور ممکنه
 فکرم را به زبان اوردم: آخه، آخه این چطور ممکنه؟ باورم نمیشه
 امید: شاید قسمت هم نبودیم اما ایکاش اینطور نمیشد
 به سختی گفتم: امید دیر کردی، درسته شاید قسمت هم نبودید چون در هر صورت النا داداشمو دوست داره، امیر علی هم همینطور، سعی کن فراموشش کنی
 امید: فراموشش میکنم، باید فراموش کنم. النا ناموس امیر علیه.. هیچ وقت به ناموس بقیه چشم ندارم

دستم را روی دستش گذاشتم و فشردم: نمیای بالا، ناهار درست کردم.
 لبخند تلخی زد: قربون خواهر خوشگلم بشم. چشم، میام اما الان نه، شما بخورید، نیاز دارم یکم اروم بشم میخوام تنها باشم، یکی دو ساعت دیگه خودم میام تو برو
 لبخندی زدم و پیاده شدم. میدانستم میشناختمش وقتی برگردد امید دیگری است حداقل در ظاهر امید ماشین را روشن کرد و رفت
 به سمت خانه رفتم، سعی کردم بر خودم مسلط شوم تا شکنکنند، شاید اگه امید دست دست نمیکرد الان النا رو از دست نمیداد، اما الان یک چیز غیر ممکن بود.
 امید بر ایمن مثل امیر علی بود.. مثل برادرم
 غمش را نمیخواستم، اما کاری از دستم بر نمی آمد...

النا: چیشد، چرا تنها برگشتی؟

در دل گفتم: به خاطرت دلش شکست و به زبان گفتم: یکی دو ساعت دیگه برمیگرده، نگران نباش.

النا: آخه ...

_بسه النا

نمیدونم چرا بی خود و بی جهت از دست او عصبی بودم
 اه اصلا حواسم به غذا نبود. کمی برشته شده بود

امیر علی رو صدا کردم.

امیر علی به این تکیه داد و گفت: جانم، اوم، عجب بوی خوبی راه انداختی
_امیر بیا این ظرفو ببر برای همسایه رو به روییتون

با تعجب گفت: برای کی؟

-وا... واحد روبه رو، سینا و پارمیس

+مگه میشناسیشون؟

-اره، خیلی وقته

+چه جوری

-بیست سوالیه امیر؟ سرد شد ببر

+خب میخوای بگم بیان اینجا

-واقعا

_اره، سینا رفیق ماست چرا نشه، الان میگم

و آشپز خانه رو ترک کند.

دلم پیش امید بود، تلفنم را از، جیب شلوارم در آوردم و بهش اس ام اس دادم: امید لطفا
بیا... اینجوری منم ناراحتم، بالاخره که باید با واقعیت روبه رو بشی... خواهش □

با کمک النامیز روچیدیم و سینا و پارمیس هم به جمعمون اضافه شدند. پارمیس با فهمیدن
اینکه امیر برادر منه شوکه شد اما سینا فقط لبخند زد انگار از، همه چیز خبر داشت.

مشغول غذا خوردن بودیم که صدای زنگ بلند شد، امید بود، با خوشحالی منتظرش ماندم.

هنگامی که داخل شد لبخندی زد و کنار گوشم گفت: هر چی بهت گفتمو فراموش کن. هومم؟

لبخند رضایت مندی زدم و گفتم: میدونستم میتونی با خودت کنار بیای

اما این حرف دلم نبود. امید اشتباه میکرد. من از چشم هایش همه چیز را میفهمیدم... از درون
داغون بود...

با صدای، بلندی به همه سلام کرد.

همه جواب سلامش را دادند اما پارمیس با بلند کردن سرش و دیدن امید غذا به گلویش
پرید، امید اول با تعجب و بعد با شیطنت به اونگاه کرد و بلند خندید.

و همه مات و مبهوت به این دونگاه میکردیم.

امید: حالتون چگونه خانم سپهری... پروژتون خوب پیشرفت

پارمیس لب گزید و با لب هایی سرخ شده سربه زیر انداخت.

پارمیس مقید تر از ما بود و حجابش کامل بود و مطمئنا چنین شرمی در برابر یک پسر

غریبه غیر عادی نبود. البته گویا آشناییتی از، قبل داشتم

خیلی دوست داشتم بدونم چه ماجرای بینشون اتفاق افتاده...

امیر علی_میشه بگید اینجا چه خبره، شما هم دیگر رومیشناسید

امید: بله، یه آشنایی پر ماجرای از قبل داشتیم

گفتم: پس حتما باید تعریف کنی، اما الان بیا بشین که غذا سرد شد.

دروغ چرا، با دیدن این دوتا فکرهایی ذهنم مشغول کرده بود...

به النا و پارمیس اجازه دخالت ندادم و پس از شستن ظرف ها، چای ریختم و خواستم بیرون بروم

که امیر علی وارد آشپز خانه شد:

چیکار میکنی، چرا نداشتی النا و پارمیس کمکت کنن
_ چیزی نبود ... تموم شد دیگه

+ راستی تو چرا خونه من نموندی، مشکلی پیش اومده
_ نه نه چه مشکلی

+ به من راستشو بگو

_ میشه بعدا حرف بزنیم

+ باشه، اما باید همه چیزوبگی

به جمعشان ملحق شدیم

گفتم: خب امید، بگو گه دارم از کنجکاوی میمیرم

امیر علی: از بس فضولی خواهر من

چپ چپ نگاهش کردم

امید: خانم سپهری با اجازتون تعریف میکنم، خب راستش مهندس معمار یه پروژه ای بودم و اون روز رفته بودم تا ایرادای نقشه رو بر طرف کنم. خانم سپهری به همراه دوتا از دوستانشون فکر میکنم برای پروژه ی دانشگاهشون اومده بودن اونجا، اجازه دادم از ساختمان بازدید کنن، اما اگه میدونستم قراره بارون گچ رو سرم بباره هر گز اینکارو نمیکردم.

_ یعنی چی؟

_ کیسه های گچ طبقه دوم بود و من همکف ایستاده بودم. گویا خانم سپهری حواسشون نبوده و عقب عقب رفتن و چون کیسه های گچ لبه ساختمون بوده داشتن ازش استفاده میکردن پاشون میخوره به کیسه گچ و یکیش پرت میشه و گیر میکنه به میلگرد ها و رو سر من خالی میشه و تبدیل میشم به ادم گچی.

با تمام شدن حرفش جمع در سکوت فرو رفت اما لحظه ای بعد همه مثل بمبی منفجر شدند.

چقدر دلم میخواست این جمع همیشه اینگونه شاد بماند اما دلم گواهی بد می داد...

امیر علی: من اون آشغالو با دستای خودم میکشم، قسم میخورم اون...

دستش را گرفتم و گفتم: خواهش میکنم امیر علی، الان سخته میکنی، انقدر عصبانی نباش

امیر علی: برای تو هم دارم، چرا زودتر نگفتی تهدیدت کرده، من الان باید بفهمم، آگه آرشام نفهمیده بود تا کی میخواستی پنهان کنی، ها؟؟؟

با حرص به آرشام نگاه کردم، اه نمیتونست روز به این خوبی رو اینطوری خراب نکنه، بعد از رفتن، امید و پارمیس وسینا، وقتی امیر پرسید چرا نفس اینجاست آرشام همه چیزو بهش گفت، حالا هم که اینطور آتیشی شده. الانا کنار امیر نشست و سعی کرد آرومش کنه. تنها دلخوشیم شادی الانا و امیر کنار هم بود بی اراده گفتم: خیلی خوشحالم از اینکه کنار هم هستید

با تعجب نگاهم کردند

_خب دیگه من برم بخوابم شب بخیر

بعد بلند شدم و گونه هر دو را بوسیدم و به سمت اتاق رفتم اما با فکری که به ذهنم آمد ایستادم: من کجا بخوابم؟؟

امیر علی: فعلا تو همون اتاق من بخواب

با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم: لابد تو و الانا میخواید همینجا رومبل بخوابید (به دست های حلقه شده امیر علی دور کمر الانا اشاره کردم و گفتم: کاشان رفتن بهتون ساخته بعیدم میدونم دیگه بتونید جدا از هم بخوابید، زشته دوتا جوون مجرد تو این خونه هست، شاید شب خواستن برم آب بخورن یا برن دستشویی.. اون وقت نمیشه که... نچنچ امیر علی به سمت اومد و گوشمو کشید: وروجک منو دست میندازی... عروس تو کوچه ما هم میادا

_آی آی... اومده خبر نداری

و به الانا اشاره کردم که غش غش میخندید...

آرشام: تو اتاق من بخواب، من همینجا میخوابم عادت دارم.

امیر علی: پیشنهاد خوبیه... این همش اینجا میخوابه ...

سری تکان دادم و بعد از برداشت لباس راحتی به اتاق آرشام رفتم.

لباس هایم را عوض کردم و رچی تخت دراز کشیدم

چی بهتر از این... عطر بالشش را به ریه کشیدم و خیلی زود خوابم برد

یک هفته گذشته بود و هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده بود،

تنها خبر بود این بود که امیر علی و الانا توکاشان با اجازه مادرش صیغه روباطل کرده بودند و عقد کرده بودند

وقتی ازش پرسیدم چرا بی سر و صدا گفت: تا تموم شدن این ماجراها این بهترین کاره .

منم شده بودم زندانی این دوتا، هر جا میرفتم یکیشون باهام میومد.

امروز سر درد داشتم و آرشام نداشت برم شرکت...

وای تازه ساعت ده صبحه، من تا شب که این سه تا بیان چیکار میکردم، فنجانی قهوه ریختم و کانالای تلویزیون رو بالا پایین میکردم که تلفنم زنگ خورد امید بود

_سلام امید

+سلام عزیزم خوبی؟

_او هوم، تو خوبی؟

+آره...من...
 سکوت کرد ،احساس کردم میخواد چیزی بگه
 _چیزی شده امید
 +راستش نمیدونم چه جوری بگم خب...
 _امید خواهش میکنم بگو چون به لبم کردی
 +ایلیا حکم بازرسی خونه رو گرفته...الان خونه منه سعی میکنم معطلش کنم .راستش خب من
 اون روز حرفاتونو شنیدم با امیر علی...توی آشپز خونه
 اون خونه برای امیر علیه؟ چطور؟ نکنه...
 _خواهش میکنم چیزی نپرس امید...فقط بگو دقیقاً چی شده
 +نمیدونم کار درستی میکنم بگم یا نه،ایلیا الان پیش من بود و بهش خبر دادن حکم بازرسی
 اون خونه رو گرفته و فکر کنم تا یکی دو ساعت دیگه برن اونجا
 قطع کردم و هر چی دم دستم اومد پوشیدم و از خونه بیرون زدم.
 فقط اگه یک درصد ایلیا زودتر به اونجا میرسید و اتاق امیر علی رو میگشت ممکن بود لو
 برن...
 نزدیک خونه بودم که حس کردم یکی داره تعقیب میکنه
 این از کجا پیداش شد
 سرعتمو بیشتر کردم
 تلفنم زنگ میخورد اما توجهی بهش نداشتم
 اصلاً نفهمیدم در ماشینو قفل کردم یا نه.
 فقط وقتی در خونرو باز کردم و همه چیز سر جای خودش بود،نفس آسوده ای کشیدم.
 به اتاق امیر علی رفتم
 و اول تمام قاب عکسا رو جمع کردم ...
 خدایا مغزم کار نمیکرد ...
 گاوصندوق..یه گاوصندوق گوشه اتاق بود...رمزش...رمزش چیه...
 شماره امیر علی رو گرفتم
 +بله
 _امیر رمز گاوصندوقی که خونه خودته چیه
 +چرا نفس نفس میزنی
 _امیر بگو...
 فریاد زد
 +تورفتی اونجا..مگه تنها از خونه بیرون نرو
 _وای امیر خواهش میکنم بگو،تا سریع از خونه بیام بیرون،زود باش پلیس داره میاد.
 +از دست تو ...۱۳۷۵۶۳،دارم میام اونجا
 _نه نیا...پلیس الان میاد اینجا منم دارم میام
 قطع کردم و از خونه خارج شدم.
 اما...با دیدن مردی سیاه پوش که به ماشینم تکیه داده بود عقب عقب رفتم،متوجه من شد و
 جلو آمد

_نترس خانم کوچولو... باید با من یه جایی بیای، آقا فرامرز خیلی وقته منتظرته، بالاخره از سنگرت بیرون اومدی... جیغ نمیزنی و عین یه بچه خوب با من میای گرنه خودت میدونی بازو مو گرفت وبا خودش کشید ...
جیغ زدم... سیلی ای بر صورت زد که حس کردم تمام صورتم بی حس شد ...
اما از صدای جیغ من چند نفر از همسایه ها بیرون آمدند
اسلحه ای بیرون آورد و گفت :هیچکس جلونمیداد...
پشتم ایستاد ، اسلحه را روی شقیقه ام فشار داد و ب جلو هلم داد... داشتم نا امید میشدم

نا امید شده بودم .

حالا پشیمان بودم که از امید خواسته بودم ایلیا را معطل کند چون شاید اگر زود میرسید این اتفاق نمیافتاد.

در همان خودروی سیاه رنگی که تعقیب میکرد را باز کرد و خواست مرا به زور داخل ماشین بنشاند اما یک دفعه مرا ول کرد سرش محکم به شیشه ماشین کوبیده شد به طوری که شیشه ترک برداشت.

برگشتم و چهره پوشیده با نقاب مردی رو دیدم که همیشه ناجی لحظه لحظه زندگیم بود.
با هم درگیر شدند، ضربه های پای آرشام مانع میشد تا اون مرد بتونه حر کتی کنه...
یک لحظه پایش به لبه پله ای گیر کرد و زمین خورد .

و این فرصتی بود تا اون مرد چند مشت بر صورتش بزند.. چاقویی از جیبش در آورد و با دو ست سعی میکرد ان را در سینه آرشام فرو کند اما آرشام مانع میشد. میترسیدم جلو بروم... چشمم به اسلحه ای خورد که کنار پام روی زمین افتاده بود در حالی که دستانم می لرزید آن را برداشتم و به سمتشان رفتم.

آرشام: نفس نیا جلو، از اینجا برو

_نه نمیتونم

اشک هایم بی مهابا روی صورتم میریخت.

صدای آژیر ماشین پلیس نور امیدی در دلم تاباند

_آرشام پلیس

خیلی سریع آن مرد را هل داد و شروع به دویدن کرد

خوب بود که کوچه از دوطرف راه داشت و روبه روی خونه هم پارک بود. راحت میتوانست فرار کند

ایلیا را که با سرعت از کنار من به دنبال آرشام دوید را شناختم .

اون مرد که آرشام انقدر او را زده بود که نای راه رفتن نداشت و خیلی سریع دستگیر شد.

+خانم شما باید با ما بیاید آگاهی

_برای چی؟

+اونجا مشخص میشه بفرمایید لطفا

سر تکان دادم

و به سمت ماشین رفتم که گفت: این کیف برای شماست

وای، همه چیز اوکیفم بود.

_بله، بله...

+بسیار خب اینم بگیرید

کیف را گرفتم و در دستم فشردم چیکار میکردم خدا

+نفس، نفس چپشده

با شنیدن صدای امیر علی ایستادم.

به سمتم اومد

روبه مامور گفتم: ببخشید یه لحظه برادرمه...

سر تکان داد و کمی فاصله گرفت.

صورتتم را در دست گرفت و گفت خوبی؟

_خوبم، امیر. مدارک توکیفمه چیکار کنم.

+اروم باش، ببین من کتمو میندازم رو دوشست سعی کن تا موقعی که خواستن ببرنت چیزایی

که از گاوصندوق برداشتی روبزاری تو جیبی که داخلشه

_قاب عکسا چی

+اونا خیلی مهم نیست بگو برای خودمه، با اونا نمیتونن چیزی رو ثابت کنن

_باشه

+برا چی میخوان ببرنت

_نمیدونم

+باشه، اروم باش، هیچ چی نمیشه

کتش را روی دوشم انداخت و به سمت پلیسی رفت و مشغول صحبت شد.

زیب کیفم را باز کردم. چیز زیادی جز چند تا برگه و یک شناسنامه و یک پاکت کوچک

داخل گاوصندوق نبود

کسی حواسش به من نبود جز یک نفر

گفتم: ببخشید میشه یه لیوان اب به من بدید حالم خوب نیست

سر تکان داد و به سمت یکی از همسایه ها رفت که تماشاگر ماجرا بودند

از فرصت استفاده کردم و مدارک رو داخل جیب گذاشتم و زیب کیفم را بستم..

با لیوانی اب قند برگشت... تشکر کردم و خوردم

امیر علی به سمتم اومد، کتش را از دوشم برداشتم و به دستش دادم.

گفت: نگران نباش چیزی مهمی نیست، یه بازجویی ساده است. خودمم میام اونجا.

آرشام

به سمت پارکدویدم در همان حال کتم را در اوردم و توی سطل آشغال پرت کردم و نقاب را

از صورتم برداشتم و ماسک سیاه رنگ را از جیبم در اوردم به صورتم زدم اینجوری بهتر

بود

متوجه شدم ایلیا دنبالمه

وارد مرکز تجاری کنار پارک شدم اسانسوری میخواست به طبقه بالا برود. سریع خودم را جا کردم و در بسته شد. ایلیا به در کوبید و سعی کرد آسانسور رونگه داره اما نتونست. تا طبقه پنجم رفتم حتما داشت از پله ها بالا می آمد. داخل مغازه ای نسبتا شلوغ شدم و از پشت ویتترین پله ها را نگاه کردم به محض اینکه از پله ها بالا امد و کمی دور شد از پله ها پایین رفتم. تقریبا طبقه دوم بودم که روبه رویم سبز شد عجب سمجی بود. چاره ای جز درگیری نداشتم. تمام تلاشش این بود که نقابم رو برداره. اما اصلا اجازه این کار را به اونمیدادم. حواسمان به پله ها نبود و درحالی که هردو دست به یقه یکدیگر بودیم از پله ها پایین پرت شدیم. شانه سمت راستم به شدت به زمین برخورد کرد.

سریع تر از او از جایم بلند شدم اما دست بردار نبود و یقه ام را از پشت کشید. از زیر دستش جا خالی دادم و او روبه رویم قرار گرفت نرده ها را گرفتم و با جفت پا به سینه اش کوبیدم که چند پله باقی مانده رو اعقب رفت و افتاد از روی همان نرده ها گرفتم و به روی پله های پایینی پریدم و از آنجا خارج شدم، ماسک را برداشتم و تاکسی دربستی به سوی خانه گرفتم. به امیر علی زنگ زدم، امیر علی: آرشام کجایی -خوبم، دارم میرم خونه نفس کجاست +آوردنش آگاهی، نگران نباش هستم، تو بهتره نیای. _باشه حواست بهش باشه...

نفس

تقریبا دوسه ساعتی بود که اینجا معطل بودم و اصلا مشخص نبود برای چه اینجایم. الان هم مرا به اتاقی آورده بودند که جز یک میز و دو صندلی چیزی اینجا نبود و گفته بودند منتظر بمانم. دلم شور میزد، نمیدونستم آرشام چی شده تقریبا بیست دقیقه گذشته بود که ایلیا وارد شد. صورتش کمی کبود و زخمی بود، حتما با آرشان درگیر شده بود. اما در همه حال انصافا خوش تیپ بود سگرمه های در هم رفته اش و این زخمها تا حدی امیدوارم کرد آرشام فرار کرده است دو دستش را روی میز کجاست و به سمتم خم شد +نفس اونجا چیکار میکردی _یادم نمیاد انقدر صمیمی شده باشیم +ببین نمیخوام با بازجویی و زور ازت حرف بکشم پس حرف بزن. _رفته بودم چیزی بردارم

+لابد اینا
و قاب عکس ها روروی میز پرت کرد
پس پیدایشان کرده بود
_به چه حقی کیف منو گشتی
قهقهه عصبی زد و گفت
+اینجا رو با خونت اشتباه گرفتی، اینجا اداره پلیسه، حالا بگو اینا چیه؟ این پسر تو عکسا مگه
امیر علی و آرشام نیستن
سرم را تکان دادم
+این تو خونه ای که میگی متعلق به سپهره چیکار میکرد.
-این مال من، جا گذاشته بودم رفتم برداشتم، خب.. خب امیر علی داداشمه اون دخترم خواهرمه
چرا نباید عکسشونو داشته باشم
+منو چی فرض کردی خانم یونسی؟ اینجور که مشخص شده حدود ده روز بود که اونجا
نبودی...
یه اتاق که هیچی...
اما من با اون اتاقی کار دارم که همه چیز نشون میده متعلق به یه پسر و میدونی چی
برام جالب بود... گاوصندوقی که باز شده بود و خالی بود و جای انگشت و رد چند تا قاب
عکس که روی خاک پاتختیای کنار تخت بود و اثر انگشت تو...
_خب که چی
محکم روی میز زد و گفت: تو اون گاوصندوق چی بود
_هیچی، اگه بود باید با اینا پیداش میکردید
سربازی وارد اتاق شد و گفت: سرگرد یوسفی... جناب سرهنگ با شما کار دارن.
با گفتن برمیگردم از اتاق خارج شد
فکر میکنم تقریباً ۵ ساعت بیشتر بود که در این اتاق بودم
اما ایلیا دست بردار نبود. اما من هم چیزی نمیگفتم...
کلافه در طول اتاق راه میرفت.
روبه رویم نشست و گفت:
ببین نفس خانم، برای آخرین بار این ها روبهت میگم. نمیخوام بهت آسیبی برسه، تمام سعیم اینه
..پس بگو... میدونم اونا رومیشناسی و دقیقاً میدونی کین و چیکار میکنند، امیدوارم نظرت
عوض شه همه چیزو بهم بگی... مطمئن باش اینکار اشتباه نیست... من منتظر میمونم... الان
هم میتونی بری
_واقعا؟
بر خلاف اخم امروزش لبخندی روی لب نشاند و گفت: اره دختر خوب، دلیلی نداره اینجا
نگهت داریم، کار خلاف نکردی که...
از جایم بلند شدم و گفتم: به نظر من اونا هیچکار اشتباهی نکردن، درک نمیکنم چرا اینطور
دنبالشونی

روبه رویم ایستاد و خیره در چشم هایم گفت: این رو دیگه قانون تعیین میکنه ...شاید فقط برای تو خوب باشن.

بدون حرف بیرون آمدم، امیر علی رو دیدم که به دیوار تکیه داده بود با دیدنم به سمتم اومد و در آغوشم گرفت و بوسه ای بر پیشانی ام نشاند و من بعد از این چندین سال دوباره حس شیرین امنیت و داشتن یک تکیه گاه را حس کردم و اینبار در آغوش برادری که بیشتر از بیست سال از داشتنش محروم بودم
امیر علی: بهتره از اینجا بریم...

به محض خارج شدن از آنجا پرسیدم: امیر علی، آرشام؟ آرشام کجاست؟ حالش خوبه
+خوبه نگران نباش... به زور جلوش رو گرفتم اینجا نیاد در حالی که داخل ماشین می نشست
گفت: بشین بریم پیش این جناب مجنون تا نیومده اینجا رو، روسر همه خراب کنه...
درسته امیر علی همه چیز را میدانست اما باز هم از خجالت لب گزیدم
+چه واسه من خجالت میکشه... منم الان غیرتی شم یعنی ...

بلند خندیدم. تلفنش زنگ خورد

+بیا خود حلال زاده، جواب بده

تلفنش را گرفتم و جواب دادم

_الو آرشام

+نفس تویی؟ خوبی؟ چیزیت نشده؟ اون که اذیتت نکرد، الان کجایی؟

_یواش یکی یکی بپرس... من حالم خوبه الانم داریم برمیگردیم ... تو خوبی؟

+تو خوب باش کافیه

با نگرانی گفتم: چیزی شده

_نه عزیزم، منتظرم بیاید خونه

_باشه، خدا حافظ

از امیر علی پرسیدم: آرشام چیزیش شده

+نمیدونم چطور

-همینطوری

+نفس

_بله

+ببخشید برای اون مدارک به دردرس افتادی... ولی از کجا فهمیدی

_امید زنگ زد بهم گفت، یه چیزایی فهمیده، اینکه اون خونه برای توئه

+ولی بهم قول بده دیگه اینجوری خودتو تو خطر نمیندازی، آگه آرشام دیر تر میرسید چی

_آهان، راستی آرشام از کجا فهمید من اونجام

+سینا دیده بود با عجله از خونه زدی بیرون و به آرشام خبر داده بود، اونم وقتی دید گوشتو

جواب نمیدی به امید زنگ زد چون فکر کرد پیش اون باشی، اما اون گفت رفتی خونه ...

_که اینطور

+حالا قول بده

_نمیتونم

+لج نکن

_لج نمیکنم، انتظار نداشته باش وقتی چنین شرایطی پیش بیاد، هیچکاری نکنم

وقتی آرشام در را باز کرد، با دیدنش و اینکه حالش خوب است نفس عمیقی کشیدم. همزمان در واحد روبه روباز شد و سینا جلوی در ظاهر شد و بعد از سلام و احوال پرسی گفت: امیر علی میشه یه لحظه بیای کارت دارم.

آرشام: چیزی شده سینا

سینا: نه داداش چیز مهمی نیست.

سینا داخل رفت و امیر علی هم به دنبالش رفت .. به محض بسته شدن در خانه ی سینا دستم کشیده شد و در آغوش گرمی فرو رفتم.

محکم مرا در آغوشش فشرد و کنار گوشم نجوا کرد: داشتم دیونه میشدم، دیگه اینکاروبا من نکن دیگه بی خبر جایی نرو به این آغوش نیاز داشتم...

دست هایم را به دور کمرش حلقه کردم و سرم را به سینه اش فشردم .

با صدای سرفه ای از هم جدا شدیم ،النا دست به سینه با ابروهایی بالا رفته به ما نگاه کرد و گفت: امیر علی کجاست ؟

با لکنت گفتم: چیزه... رفت پیش آقا سینا

+همون پس چشم داداشتو دور دیدید دل میدید قلوه میگیرید

سرخ شدم و سر به زیر انداختم

النا گفت: چه سرخاب سفیدابم میشه واسه من... باید زودتر یه فکری به حال شما دوتا بکنیم وگرنه نمیدونم چی پیش میاد

با این حرفش من بیشتر از قبل سرم را در گردنم فروبردم و آرشام قهقهه زد: آی قربون دهننت زن داداش ...

وای خدا این قبلا انقدر بی حیا نبود .

حالا خوبه قبلا از احساسش وبا من بودن فرار میکرد.

حالا چه واسه من زبون میریزه،

النا: آرشام صد دفعه گفتم نگو زن داداش خوشم نمیاد...

آرشام: منم واسه همین میگم، تا تو باشی سر به سر نفسم نذاری...

با تعجب به او نگاه کردم، امروز عجیب غریب شده بود شدید. این طرز رفتار و حرف زدن از او بعید بود

اون آرشام بدقلق، همیشه اخمو و بی احساس که لبخند به لبش نمی آمد امروز میخندید ... شاید ظاهری اما میخندید ...

نگاهش پر از درد و غم بود اما میخندید .

قلبش داغ دیده بود اما میخندید.

برای عوض کردن جو گفتم: تلافی کردنتم مثل آدم نیست آخه...
 آرشام: ما روبگو طرف کی رومیگیریم... اصلا برو لبو شو، به من چه
 محکم به شانه راستش کوبیدم که چهره اش از درد در هم رفت...
 برای اینکه ما نفهمیم چیزی نگفت و دستش را مشت کرد
 حدسم درست بود یه چیزیش شده بود.
 با نگرانی گفتم:

_آرشام خوبی، شونه ات زخمی شده
 _نه نه.. چیزی نیست فقط یه ضرب دیدگی سادست
 _سادست و با یه ضربه آروم من چهرت از درد توهم رفت؟

دوباره اخمی صورتش را پوشاند و گفت: میگم چیزی نیست، کشش نده، من خوبم.

منوبگونگران کیم، اصلا به درک
 با صدای زنگ در هر سه ساکت شدیم، حتما امیر علیه اما آرشام بعد از نگاه کردن از چشمی
 ، اشاره کرد به اتاق بروم و آروم گفتم: عمو شاهرخه، برو اتاق...
 سر تکان دادم و به اتاق رفتم.
 دوست داشتم او را ببینم کسی که شاید دایی من بود.. اما حتما آرشام دلیلی داشت که گفت بیام
 تو اتاق.

گوشم روبه در چسبوندم تا شاید بفهمم چی میگن
 خوشبختانه صداشون بلند بود. اول از همه صدای امیر علی به گوشم رسید
 _دایی جان لطفا، النا زن منه، اجازه نمیدم توهین کنی
 گفت دایی! پس اشتباه نکردم، خودش بود، دایی شاهرخم بود...
 دستم به سمت دستگیره رفت، دلتنگش بودم، بس بود، اما با شنیدن صدایش دستم خشک شد
 _باشه این دختر زنت، اون دختری که الان مطمئنم اینجاست و نمیدونم چی داره که جفتون
 ای همه بهش اهمیت میدید و براش شدین بادیگارد کیه؟
 با ویریه موبایلم از در فاصله گرفتم و بدون دیدن شماره تلفن رو نزدیک گوشم کردم
 _بله

+چطوری خوشگله
 با لکنت و ترس گفتم: ش.. شما؟
 در صورتی که خوب میدانستم کیست
 +نه دیگه نشد... باید منو بشناسی، خیلی زود مال خودم میشی، یکم دیگه صبر کن... بالاخره
 رامت میکنم کوچولوی خوش شانس... داداشت و عشقت خیلی هواتو دارن نه... اما بالاخره
 حریفشون میشم شک نکن

صدایم بالا رفت و فریاد زدم: خفه شو عوضی آشغال...
 و با تمام قدرت تلفنم را به آینه کوبیدم که هزار تکه شد و خودم هم روی زمین نشستم

در به شدت باز شد و امیر علی اولین نفر وارد شد، کنارم زانو زد و جسم لزرانم پذیرای آغوش گرمش شد.

موهایم را نوازش کرد و گفت:

+چپشده نفس، حرف بزن عزیزم چرا میلرزی

_من....من

+نفس دیوونم نکن

_اون...بود،گفت داداشت...گفت عشقت...همه چیز رو...میدونه...اون

زیر دستم شیشه خورده ای بود که بی اراده در دستم فشردم و به دردش اعتنایی نکردم
آرشام کنارم زانو زد و دستم را گرفت و مشتم را باز کرد تا شیشه خورده ها از دستم رها شود

عصبی گفت:چیکار کردی دختره احمق،النا برو جعبه کمک های اولیه روییار
النا سر تکان داد و بیرون رفت.

اما دایی!همچنان با اخم به ما خیره بود.

آرشام :نفس چرا اینکاروکردی ،مگه چپشده،د آخه حرف بزن
اما بی توجه به او گفتم:دایی!

دایی کم کم اخم هایش باز شد و با تعجب به من نگاه کرد

دوباره گفتم:دایی شاهرخ!

دایی:امیر علی این دختر چی میگه؟

پس اشتباه نکردم خودش

به سختی از جایم بلند شدم و رو به رویش ایستادم و گفتم:دایی!منم،نفس،دختر علیرضا
ومهناز،دختر خواهری که بیشتر از جونت دوستش داشتی

همچنان به من نگاه میکرد اما اینبار نه با تعجب،با ناباوری

گفت:امیر علی این چی میگه

امیر علی بلند شد،کنار من ایستاد و دست روی شانه ام گذاشت و گفت:نفس درست میگه
دایی،من خیلی وقته میدونم نفس خواهرمه،اما هزار تا سوال بی جواب داریم که جوابش دست
شماست.

دایی دستش را بالا آورد و صورتم را نوازش کرد و گفت:باورم نمیشه،من همه جا رودنبالش
گشتم،چطور ممکنه

امیر علی:شاید قسمت این بوده

دایی آغوشش را برایم گشود و من با لبخند و اشک در آغوشش رفتم ...

بعد از پانسمان کردن دستم و اینکه کمی حالم بهتر شد

امیر علی پرسید :حالا که حالت بهتره بگو دلایلش چی بود که اینطور به هم ریختی

_میگم اما قبلش میخوام دایی تمام ناگفته ها روبگه

دایی:چی میخوای بدونی

_دلیل بیست و چند سال دوری از برادر و خواهری که ندیدمش، دلیل ناپدید شدن بی دلیل شما و از همه مهمتر دلیل مرگ پدرم، دلیل مرگ مادرم دایی: این حق شماست که بدونید... چیزایی که من پونزده سال تو قلبم نگه داشتم و به هیچکس نگفتم

اما نمیدونم با شنیدنش چه حالی میشی

_بگید دایی من طاقتشو دارم

+ما تو یکی از شهرهای شمالی زندگی میکردیم امیر علی و المیرا ثمره عشق آتشین مهناز و سهیل بودند، اما زندگی روی خوشش از اونا برگردوند، سهیل وضعیت مالی خوبی داشت و صاحب یه کار خونه کوچیک که نو پا بود که در یه آتش سوزی تمام تلاش چند سالش نابود شد و از اون به بعد سهیل بد شد، بد کرد، داغون شد

و برای پرداخت بدهی ها حتی خونه اشون هم فروخت. از این فشار، از اینکه میدید نمیتونه خرج و مخارج زن و بچه هاش که عاشقشونه رو بده نابود شد، به اعتیاد رو آورد و تمام تلاشمون برای نجاتش بی نتیجه بود. اما اونقدر عاشق مهناز بود که نخواست زندگیشو نابود کنه و یک شب بچه ها رو برداشت و به هوای گردوندنشون و با گذاشتن یه نامه از اونجا رفت، به خیالش به مهناز خوبی کرده بود اما مهناز بعد از رفتن سهیل دیگه اون مهناز سابق نشد، سهیل تونامه نوشته بود قاچاقی با بچه ها همون شب از مرز خارج میشن و مهنازم اونا رو فراموش کنه و یه زندگی جدید رو بسازه نوشته بود نخواست به بیشتر از این زندگی مهناز و خراب کنه

طلاقتشون غیابی انجام شد

اما تا مهناز کمی بهتر شده بود فهمید دوباره حامله است از کسی که ترکش کرده بود... از عشقش، از سهیل

در همین حین پدرمون هم فوت کرد و ما دیگه کسی رونداشتیم. اون شهرم برای مهناز پر خاطره بود تمام زندگیمونو فروختم و اومدیم تهران، مهناز با علیرضا آشنا شد مرد داغ دیده ای که همسر و بچه تازه به دنیا اومده اش روتو تصادف از دست داده بود

اما علیرضا خیلی مردتر از سهیل بود

عشق ورزیدن سهیل با اوفرق داشت

سهیل به خاطر عشقش به مهناز اون روترک کرد و علیرضا مردونه تورو، نفس رو که هنوز در شکم مادرت بودی به عنوان بچش قبول کرد و با هم ازدواج کردند.

مهناز همیشه میگفت: عشق سهیل همیشه تو قلب من محفوظه اما علیرضا با مردونگی اش منو عاشق خودش کرد.

تو ده ساله شدی بدون اینکه بدونی پدر واقعیت کیه.

تا اون زمان زندگی خوب بود.

اما... باز خوشی از زندگیتون روبرگردوند

با بغض گفتم: چرا مگه چیشد؟

دایی ادامه داد: ما سه نفر تو شرکتی مشغول به کار بودیم، شغل خوبی تو شرکت داشتیم خصوصاً که یکی از سهامدارای شرکت دوست پدرت بود و پدرت بی خبر از همه چیز خودش و مدیون اون میدونست اما نمیدونست با ورود همون دوست بی همه چیزش به زندگیش دست روی ناموش میزاره

به طور اتفاقی از قاچاق اونا با خبر شدیم، من سعی کردم قانعشون کنم فکر کنن هیچی ندیدن، چون دلم نمیخواست زندگیشون بهم بریزه اما پدرتو و آرشام دست بردار نبودند. میگفتند حالا که میدونیم نمیتونیم سکوت کنیم، گرچه پدرت چون فرامرز سهامدار اون شرکت و دوستش بود چندان راضی نبود اما خودش روقانع کرد

اما اونا فهمیدند. فهمیدند ما میدونیم....

پدرت و من اون روز نحس مرخصی گرفتیم و زود رفتیم خونه، تولد مادرت بود اما میدونی چی دیدیم

همون دوستش، رفیق گرمابه و گلستانش که بهش اعتماد داشت اومده بود خونتون و وقیحانه به مادرت میگفت: از اون خوشش میاد و ازش میخواست با هم باشن مادرت خوابوند تو گوشش اما پدرت شکست، از اعتماد به رفیقش... به اینکه اونو توی خونش راه داده بود تا چشم به ناموش داشته باشه...

نتونست تحمل کنه، با هم گلاویز شدند سعی میکردم جداشون کنم اما نشد یک لحظه غفلت کردم، یه لحظه حال مادرت بد شد و توجیع کشیدی به سمتتون اومدم پدرت در همون حین سخته قلبی کرد

علیرضا به خاطر اون تصادف قبل از دواجش قلبش کمی مشکل داشت.

فرامرز که داشت کم می آورد گلدون روی میز رو کوبید توی سرش و فرار کرد.

پدرتو رسوندیم بیمارستان...

اما دووم نیارود... اون ضربه به سرش، سخته قلبی..

سه روز بعد فوت کرد.

مادرت سنی نداشت همش ۲۹ سالش بود اما سختی زیاد کشید خیلی.

تصمیم گرفتم انتقامشو بگیرم... به پلیس لوшон دادم

یه شب برگشتم شمال تا خونه ای بگیرم و برگردیم شهرمون، اما دنبالم بودند و نفهمیدم، ترمز ماشینمو بریدند و ماشینم افتاد تو دره... من به هر سختی بود خودمو نجات دادم و شبی که رسیدم تهران.

نمیخواستم بفهمم زنده... خونه پدر آرشام رفتم اما وقتی رسیدم خونه آتش گرفته بود فقط تونستم آرشامو نجات بدم همون شب قسم خوردم انتقام بگیرم... از دوست پدرت، فرامرز سزاوار، از هر کسی باعث مرگ علیرضا و خانواده آرشام شد. که باعث بدبختی خواهرم شد بعدش فهمیدم گفتن جسدمو پیدا نکردند و حتما مردم

دیگه نمیتونستم کاری کنم اگه مشخص میشد زنده ام دوباره برای کشتنم هر کاری میکردند

تصمیم گرفتم قاچاقی از مرز رد شم

نمیتونستم پیش شما برگردم و نه میتونستم روجون شما ریسک کنم و با خودم ببرمتون.

فرامرز که فراری شده بود پس کاری به کارتون نداشتن

از مرز خارج شدم. دوسه سال بعد تونستم بال و پر بگیرم، کار کردم و یه زندگی درست کردم در کنار آرشام، حالا دیگه مثل پسرم بود.

سرنوشت بود که من سهیلو اونجا ببینم

اما با چه وضعی... هنوز معتاد بود... خواست حلالش کنم از مهناز پرسید اما چیزی بهش نگفتم، یک روز امیر علی و المیرا رو آورد پیشم از خدا خواسته قبولشون کردم گفت سرطان دارم و زیاد وقتی برای زندگی ندارم بعد شم رفت، دیگه پیداش نکردم... تمام این سالها چند نفرو اینجا گذاشتم دنبالتون بگردن اما نبودید... آب شده بودین تو زمین... فکر و ذکر شده بود انتقام...

به آرشام همه چیزو گفتم و قبول کرد کمکم کنه.

امیر علی هم المیرا رو از دست داد، فکر میکنم ماجراشو بهت گفته باشه، آرشام کمکش کرد از زندگی لجنی که برای خودش ساخته بود بیرون بیاد باهامون اومد ایران نمیخواستم وارد بازی بشه اما یک دنده بود و قبول نکرد. حتی وقتی اودم هم اینجا هم دنبالت گشتم. فهمیدم مادرت مرده... عذاب وجدان داشت نابودم میکرد نمیدونستم انقدر بهم نزدیکی... همه سکوت کرده بودیم

به حق حق افتاده بودم... باورش سخت بود... خیلی سخت

سرم داست منفجر میشد، به موهایم چنگ زدم و گفتم: لعنت بهت فرامرز که اینجوری زندگیمون رو خراب کردی... لعنت بهت...

دایی مشکوک گفت: مگه توفرا مرزو میشناسی..

در حالی که اشکهایم بی وقفه روی صورتم میریخت خواستم بگویم: آره میشناسم... اون کابوس شب و روزای منه

اما با فشاری که امیر علی به دستم وارد کرد سکوت کردم.

نمیخواست بگویم، اما چرا؟

به جای من امیر علی پاسخ داد: نه نه، اینطور نیست، عمو نفس شکه شده، آگه میشه بقیه حرفا روبزارید برای بعد.

دایی: بسیار خب، مثل اینکه تند رقتم. نفس جان حاضر شو از این به بعد کنار خودم زندگی میکنی.

متعجب به توو بعد به امیر علی نگاه کردن، من چنین چیزی را نمیخواستم، اصلا...
_ عمو جان اما من...

امیر علی: ترجیح میدم خواهرم پیش خودم باشه

دایی: النا زنه توئه اما درست نیست نفس اینجا باشه اونم...

آرشام: چه اشکالی داره عمو؟ فکر نمیکنم مشکلی داشته باشه نامزدم کنارم باشه

اگر بگویم کم مانده بود شاخ روی سرم سبز شود دروغ نگفتم...

دایی: توچی گفتی، یه بار دیگه تکرار کن
 آرشام از جایش بلند و کنار من ایستاد و گفت:
 گفتم نفس نامزد منه

دایی: با یه حرف ساده نمیشه ...
 آرشام: حرف ساده نیست عمو جان، اما انگار دیر رسیدید ما خیلی وقته بینمون صیغه محرمیت
 خونده شده
 دایی: این غیر ممکنه ...

_ غیر ممکن نیست عمو، اختیار نفس الان با منه
 دایی: آرشام بهت گفته بودم نباید عاشق هیچ دختری بشی، اونم کی خواهر زاده من؟ من این
 اجازه رونمیدم

دست مرا گرفت و به سمت خود کشید .
 باید من هم عکس العملی نشان میدادم.
 هر چقدر هم که بدانم او دایی من است اصلا دوست ندارم با او بروم .
 پس آرام گفتم: دایی لطفا، من میخوام اینجا بمونم
 در چشمانم خیره شد و گفت: تو هم دوستش داری؟
 نگاهم را گرفتم و به دکمه های پیراهنش دوختم
 بار دیگر تکرار کرد: نفس جواب منو رو بده، واقعا دوستش داری
 با صدایی که از ته چاه می آمد گفتم: آره
 دایی: هر چیزی که باید در موردش میدونی، اینکه اون همون کسیه که..

میخواست منو منصرف کنه اما وسط حرفش پریدم و گفتم: همه اینا رومیدونم، هر چیزی که
 هست رومیدونم چه در مورد آرشام چه در مورد امیر علی و میخوام تا جایی که میتونم
 کنارشون باشم، چه من و چه النما تصمیم خودمونو گرفتیم و شما هم نمیتونید تغییرش بدید.

دایی سری تکان داد و بدون حرف از خانه بیرون رفت

عمو رفت و من هنوز مات و مبهوت به آرشام خیره بودم.
 این چی گفت!

نگاهی به من کرد و خندید....

واقعا هم قیافه ام خنده دار بود.

رو به روی امیر علی ایستاد و سرش را پایین انداخت گفت: شرمنده، میدونم کارم و حرفم
 اشتباه بود اما...

امیر علی نداشت ادامه بدهد بلند شد و دست روی شانه اش گذاشت و گفت: چرا سرتو
 انداختی پایین، تو رفیق منی، تو برادر منی، کی بهتر از تو؟ منم فکر میکنم وقتشه، منم دلم
 میخواد شما رو کنار هم ببینم، فقط ازت یه چیز میخوام؟

نزار تو چشماش بیشتر از این غم بشینه

آرشام: خودت میدونی نفس چقدر برای من عزیزه، شک نکن
امیر علی: میدونم، بهت اعتماد دارم
بعد با کف دست به پیشانی اش کوبید و گفت: آخ، یادم رفت، مثلاً قرار بود بریم خونه رو
ببینم
النا: خونه؟

_آره طبقه پایین اینجا هم یه خانواده‌ن که دارن برای زندگی میرن خارج و میخوان
بفروشند، بریم با الی ببینیم چطوریه
چشمکی زد و دست النا رو گرفت و بیرون رفتند.
هر دوسکوت کرده بودیم.

قلبم مثل گنجشک میزد. از استرس لب پایینم را میجویدم.
جرات نگاه کردن در چشم هایش را نداشت، به یقه بلیز سفیدش زل زدم.
دست هایش را در جیب شلوارش کرد و قدمی جلو آمد و درست روبه رویم ایستاد.
+نفس

صدایی شبیه به هوم؟ از دهانم خارج شد.

+به من نگاه کن

نگاهم را آرام آرام بالا آوردم و در چشمانش نگاه کردم.
لبخندی زد، از همان لبخند هایی که دلم را می‌لرزاند.
+میدونستی خجالت میکشی خوشگل تر میشی
لبم را محکم تر گاز گرفتم

+د نکن، کندیش اون لبارو، صاحب داره ها
وای مطمئنم سرخ شدم.

باز خندید، و امروز این لبخندهایش عجیب به من می‌چسبید و دلم را می‌لرزاند.

دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و مجبورم کرد روی مبل بنشینم
خودش هم جلویم زانو زد
دست پشت گردنش برد و گردنبندی را باز کرد.

حلقه ای که به جای گردنبند به زنجیر آویزان بود را در آورد و گفت: این حلقه برای مادرم
بود، دقیقاً همون شب بود، اون خیلی روحلقه از دوازش حساس بود و همیشه تودستش بود اون
روز ظهر وقتی خواب بود یواشکی از دستش در آوردم، میخواستم باهاش شوخی کنم ولی
اون روز انقدر حالش بد بود که متوجه نشد، شاید قسمت این بچد تا بتونم حداقل اینو از مادرم
داشته باشم در برابر همه چیزم که سوخت و خاکستر شد. حالا میخوام بدمش به تو، به تویی که
الان عزیزترین شخص زندگیمی، کسی که یکبار دیگه باعث شد من لبخند بزنم، شاد باشم، حس
کنم میتونم باز کسی رو دوست داشته باشم، بتونم از کسی مراقبت کنم ...

و باعث تمام این ها تو بودی
حلقه رو به سمتم گرفت و گفت:
حالا قبول میکنی؟
قبول میکنی با کسی باشی که آیندش مشخص نیست،
آخر راهی که میرم معلوم نیست چه ...
انگشتم را به علامت سکوت روی لبم گذاشتم و گفتم: نمیخواهم به آینده فکر کنم، دوست دارم
به همین الان فکر کنم، الان که کنار توام ...
دستم را گرفت و حلقه را در انگشتم جای داد

یکبار دیگه جلوی آینه ایستادم و خودم را نگاه کردم.
همه چیز عالی بود،
لباس هایم سر تا پا سفید مشکی بود.
شلوار سفید و مانتوی کُت ماندنی که سر آستین هایش به شکل تا شده و مشکی بود و روی یقه
مانتو هم به همین شکل کار شده بود و کمربند بافت مانند سفید مشکی داشت. شلوار سفید
و کیف و کفش مشکی و شال سفید رنگ با حاشیه مشکی...
با تقه ای که به در خورد لبخندم عمیق تر شد.

_بیا تو
در را باز کرد و من اینبار با تمام عشقم سر تا پایش را نگاه کردم.
تیپ هر دو با هم ست بود ...
زودتر نگاهم را از او گرفتم و گفتم: بسه دید زدن، تموم شدم.
در را بست و جلو آمد پشت سرم قرار گرفت، از توی آینه نگاهش کردم.
گفت: چشمتو ببند.

_برای چی
+ببند
با لبخند چشمانم را بستم ...
+حالا باز کن.
چشمانم را باز کردم و به گردن بند زیبایی که میدرخشید نگاه کردم.
_ممنونم، خیلی قشنگه.

با شیطنتی که از او بعید بود دستانش رو دورم حلقه کرد
و گفت: امیدوارم دیگه زیر لفظی نخوای
قبل از اینکه حرفی بزنم، در باز شد و امیر علی داخل شد و با ابرو های بالا رفته به ما نگاه
میکرد، بدون حرفی دوباره بیرون رفت و در را بست و بلند گفت: همین الان بیاید بیرون تا
رگ غیرتم نزده بیرون بزنم فکتو داغون کنم روز ازدواجتون، دیر شد.
به همدیگر نگاه کردیم و شلیک خنده مان به هوا رفت

چشمانم را بستم و برای بار سوم به صدای عاقد گوش سپردم: سرکار خانم نفس یونسی حاضرم شما را به عقد دائمی جناب آقای آرشام زند در بیاوردم؟ چشمانم را باز کردم و بله را گفتم...

حالا دیگر برام فرقی نداشت کیه و چیکار میکنه، من اونو همینجوری قبولش کردم و همیشه کنارش میمونم.

امیر علی در آغوشم گرفت و گفت: خوشبخت بشی و روجک من. سپس در گوش آرشام هم چیزی گفت که خنده هر دوبه هوا رفت، سینا و پارمیس و امید هم تبریک گفتند، کنار گوش امید گفتم: نمیدونم چرا انقدر از پارمیس خوشم میاد، توچی؟

لبخندی زد و هیچ چیزی نگفت گفتم: پس مبارکه بقیش با من...

از محضر بیرون آمدم گفتم: ای کاش به دایی میگفتم. آرشام: نکنه انتظار داشتی باهامون میومد و برامون آرزوی خوشبختی میکرد، مطمئنا الان هم بفهمه زندم نمیزاره

در را باز کردم و همراه آرشام وارد خانه شدم. خانه ای که بارها به اینجا آمده ام و حتی، این چند وقت هم اینجا زندگی میکردم اما اینبار حس هیجانی توأم با شادی وصف ناپذیر داشتم چرا که این خانه میشد اولین آشیانه عشقمان...

شاید خودم انتخابش نکرده بودم اما بهترین خاطراتم را اینجا داشتم. همانطور چشمم میچرخاندم و به اطراف نگاه میکردم که دست هایش را دورم حلقه کرد، فکر میکنم اینطور در آغوش گرفتن عادتش بود و من معتاد این عادت شده بودم. سرم را از پشت به سینه اش چسباندم،

گوشه پیشانی ام را بوسید و لاله گوشم را گاز گرفت که جیغ به هوا رفت. تقلا کردم و از آغوشش بیرون آمدم و با مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم: خیلی بیشعوری، دردم گرفت

با خنده گفت: مال خودمه به تو هم ربطی نداره. سری به نشانه تاسف تکان دادم، به ساعت نگاه کردم، ساعت نه شب بود، وای از صبح چایی نخورده بودم، گفتم: تا لباساتو عوض کنی منم یه چایی دم کنم، از صبح چایی نخوردم، ابرو بالا انداخت و گفت: به نظرت نباید جای چایی الان به فکر چیز دیگه ای باشی نفهمیدم چه میگوید _منظورت...

اما با دیدن چشمان پر شیطنتش سرخ شدم و گفتم: خیلی بی حیایی، پررو با حرص روسری رواز سرم کردم و به سمت آشپزخانه رفتم و چای ساز رو به برق زدم. گرم بود مانتوم هم در آوردم و روی این انداختم. چای ریختم و برگشتم تا از یخچال شکلات

بردارم، در یخچال را که بستم که حس کردم به یه دیوار برخورد کردم و بینی ام کلا نابود شد، جعبه شکلات هم از دستم رها شد و روی زمین پخش شد و این دیوار کسی نبود جز آرشام...
 با غر غر مشغول جمع کردن شکلات ها شدم و گفتم: اخیه مگه نمیبینی این دسته که مثل دیوار جلو آدم...
 بازوهایم را گرفت و مرا به در یخچال چسباند و دستانش را دو طرف صورتم گذاشت.
 و باز هم در چشم هایم خیره شد...
 اینبار من هم با جسارت در چشم هایش خیره شدم
 دیگر همسرم بود، مرد زندگی ام...
 نگاهش پایینتر آمد و سپس صورتش را جلوتر آورد و زمزمه کرد: حالا دیگه هر چقدر دوست داری از این نیم و جب پارچه ها بپوش.
 اینبار حقیقتا سرخ شدم و لبم را گاز گرفتم
 +صد دفعه گفتم انقدر این لبارو گاز نگیر
 چانه ام را در دست گرفت و نگاهش در اجزای صورتم چرخید و روی لب هایم مکث کرد، آرام سرش را جلو آورد، چشم هایش را بست، چشمانم را بستم
 لبهایم نرم و آرام روی لب هایم قرار گرفت
 دستی که چانه ام را گرفته بود در میان موهایم جای گرفت و با دست دیگرش کمرم را گرفت
 .
 جعبه شکلات بار دیگر از دستم رها شد، کم کم دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و با تمام عشقم. اورا بوسیدم...
 مرد زندگی ام را...
 مردی را که عاشقانه دوستش داشتم
 مردی که در کودکی همبازیم بود، سپس رویای شب هایم شد و در بدترین روز های زندگی ام شد ناجی ام...
 و حالا هم همسرم، عشقم...

یک هفته بعد

ظرف کیک را از فر بیرون آوردم و در فر را بستم،
 سه تا فنجان نسکافه ریختم و به پذیرایی رفتم، پارمیس و الی مشغول حرف زدن بودند،
 به لطف امیر علی و آرشام خانه نشین شده بودیم و خیلی شرکت نمیرفتیم، گاهی نقشه هایی و کارایی رو توخونه انجام میدادیم البته...
 پارمیس: دستت درد نکنه نفس جون، راضی به زحمت نبودم
 _این چه حرفیه
 به النا اشاره کردم و گفتم: این که تا داشتم میره سریع میپره میاد بالا، حالا تو هم پیشمون باش
 چی میشه مگه تو هم باشی
 اخیه النا و امیر دقیقا طبقه پایین ما رو خریده بودند و اونجا زندگی میکردند

النا: خیلی پررویی نه که تونمیی
 تلفن زنگ خورد ،حتما امید بود گفته بودم رسیده بود شمال زنگ بزنه،جواب دادم
 _سلام امید جان خوبی
 +سلام عزیزم،مرسی تو خوبی
 _اره،رسیدی؟
 +اره،یه ساعتی میشه ،چه خبر الی خوبه؟
 _اره اونم اینجاست با پارمیس ،سلام میرسونن
 +نفس..میگم
 _چیشده؟
 +خب...با پارمیس حرف زدی
 _اوه،بچه چقدر هوله،نه هنوز،ولی سعی میکنم امروز حرف بزnm
 +مرسی
 _خب من دیگه برم فعلا خدافظ
 _خداحافظ
 قطع کردم و کنارشان نشستم و گفتم:امید بود سلام رسوند
 پارمیس:سلامت باشند
 _ا،از کی سلامتیش انقدر مهم شده
 هل شد و گفت:خب.خب اصولا این جمله رو میگن دیگه
 _ولی لپای گل انداختت چیز دیگه ای میگه
 چیزی نگفت ادامه دادم:میدونی الان امید چی میگفت
 +نه من از کجا بدونم آخه
 _میخواست بدونه باهات حرف زدم یا نه
 با تعجب گفت:با...با من؟درباره چی
 +درباره اینکه این داداش گل ما از شما خوششون اومده و خواسته باهات حرف بزnm تا اگه
 راضی بودی با خانواده خدمت برسن
 الی:اوووو،امیدم بالاخره یه تکونی به خودش داد
 تودلم گفتم:اما قبلش تو قلبشو تکون دادی
 _پارمیس چرا هیچی نمیگی
 الی:سکوت علامت رضاست دیگه
 پارمیس:والا چی بگم...آقا امید واقعا پسر خوبین...منم...
 _پس مبارکه دیگه...
 پارمیس با خجالت گفت:نظر سینا هم برای من مهمه ،
 _اون با ما...
 با بلند شدن الن و دیدنش به سمت دستشویی حرفم نصفه موند...با بهت به در دستشویی خیره
 شدم.
 نه...امکان نداشت...اما چرا که نه...تقریبا چهار ماه و نیم گذشته از این فکر لبخندی روی لبم
 نشست

با بیرون آمدن النا گفتم: ببینم خبراییه

با تعجب گفت: چه خبری؟

_حالت بد شده

+نمیدونم چرا دو روزه این طوریم.

_پس خبراییه

+وا، نفس چه خبری

_مثلا اینکه من دارم عمه میشم

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و بعد گفت

_ببینم امروز چندمه؟

پارمیس: دوازدهم

النا کمی در فکر فرو رفت و بعد لبخند کمرنگی روی لبش نشست .

جیغ زدم و بلند شدم و محکم بغلش کردم و گفتم: وای باورم نمیشه... ولی خدایی چقدر شماها

هول بودین، هنوز پنج ماهم نگذشته از عقدتون.

+برو گمشوتوام، هنوز که معلوم نیست

_معلوم میشه، برولباس بیوش بریم .

+کجا

_داروخونه بعدشم از مایشگاه

_الان؟؟

+اره چرا که نه، پارمیس جان توام میای

پارمیس: اره، تنها بمونم تو خونه چیکار کنم

باشع پس برید حاضر بشید منم به آقا رامین زنگ بزنم بیاد

آرشام و امیر علی علاوه بر غم تمام مخالفت های ما برامون محافظ گذاشته بودند تا هر جا میریم

باهامون بیاد، البته حق داشتن، اینکه تاحالا فرامرز هیچ واکنشی نشون نداده بود جای تعجب

داشت. و البته برای من ترس

بعد از حاضر شدن از خانه خارج شدیم. اما با دیدن کسی که چند قدم جلوتر به ماشینش تکیه

داده بود و با دیدن من عینک آفتابی اش را برداشت و جلو آمد آهی کشیدم

دست بردار نبود مثل اینکه...

قدمی جلو آمد و گفت: نفس خانوم، میتونم باهاتون چند دقیقه کوتاه صحبت کنم، مهمه

آقا رامین جلو آمد و گفت: شما کی هستی

ای بابا، مثل اینکه آرشام به اینم گفته به همه گیر بده

گفتم: آقا رامین مشکلی نیست، میشناسمشون.

الی و پارمیس سوار ماشین شدند و من و ایلیا هم کمی از آن ها فاصله گرفتم

_بفرمایید امرتون

ایلیا دست در جیب هایش کرد و گفت: شوهرتون براتون بادیگارد گذاشته، راستی مبارک باشه

ازدواجتون

_ممنون، ولی فکر نمیکنم برای گفتن این به اینجا آمده باشید
 +درسته، میدونید که سزاوار مدتیۀ پیداش نیست ،اما اومدم اینجا بهتون بگم از این به بعد مراقب باشید،متاسفانه نیرو های نفوذی ما شناسایی شدند و تقریبا یه عملیاتمون لو رفت،اگه بخواد دوباره از مرز خارج شه احتمالا دنبال شما هم میاد
 _ممنونم از اصلاح داندتون .فقط امیدوارم انقدر پست نباشه که با فهمیدن از دواجم بازم بخواد بلایی سرم بیاره
 +نفس خانم شما خیلی ساده و خوشبین هستید،کسی که قاچاق اعضای بدن میکنه ،پست بودن معنا نداره،منم نمیخوام به هیچ عنوان آسیبی بهتون برسه
 _قاچاق اعضای بدن؟
 +بله،اینم جدیدا به کارنامه درخشانش اضافه شده،اما چیزی که مطمئنم کمتر از یک ماه دیگه دستگیر میشه.
 _امیدوارم،خب اگه دیگه چیزی نیست من برم
 _نه ،ممنون
 کمی از اوفاصله گرفتم که باز گفت:
 +اون دو نفر آرشام و امیر علی هستن درسته؟
 _ش..شما چی دارین میگین
 پوزخندی زد وگفت:شاید هنوز مدارک کافی نداشته باشم اما فراموش نکنید من یه پلیسم،خیلی چیزا رو راحت میتونم بفهمم
 _دارید اشتباه میکنید
 +هر چقدر میخواید انکار کنید اما تا کی میتونن خودشونو پشت نقاب پنهان کنن ،دیر یا زود شک نکن دستتون رو میشه
 با حرص گفتم:اصلا مگه اونا چه هیزم تری به تو فروختن و با چه کار خلافی کردن که اینجوری دنبالشونید.
 +اشتباه نکنید من کینه شخصی ندارم،اما کار اونا هرچند اشتباهم نباشه اما خلاف قانونه و باید بهاش روهم بدن ،در ضمن با فهمیدن چیزایی که از گفتنش معذورم اونا تنها مضمونین پرونده قتل ایرج جمشیدی هستند
 با ناباوری به اونگاه کردم:دارید اشتباه میکنید،اونا آدم کش نیستند
 +هیچ چیز معلوم نیست نفس خانم،امیدوارم خوش بینیتون درست باشه...
 _صد درصد،بهتون اطمینان میدم
 چند لحظه خیره نگاهم کرد ،توچشماش یه چیز عجیبی بود.
 +همیشه جسارتتون برای من ستودنی بود،من شما روبه اون باختم اما نمیدارم اینجا از دستم در بره،
 ایکاش هیچوقت با شما آشنا نمیشدم.
 و بدون اینکه اجازه دهد من حرفی بزنم رفت..

با بهت به مسیری که رفته بود نگاه کردم، این چی میگفت
 من رو به کی باخت؟ چرا با من آشنا نمیشد؟ پاک دیوونه شده بود،
 وای از کجا انقدر مطمئن بود امیر علی و آرشام پشت این قضایا هستن، قتل ایرج
 جمشیدی؟ امکان نداره ...

با صدای پارمیس که گفت: نفس چرا سوار نمیشی، سوار ماشین شدم، اول به داروخونه رفتیم
 و یه بی بی چک گرفتیم و بعد هم به آزمایشگاه رفتیم .

چیشد، چیشد؟

النا با خنده گفت: بابا توکه از من هول تری، مثبتته

ای جونم، دارم عمه میشم

+ به این نمیشه مطمئن بود، هزار جواب آزمایش بیاد بعد خوشحالی کن.

دستم را روی شکمش گذاشتم و گفتم:

_ نخیر، من مطمئنم، وای فندق منه

پارمیس: قدمش مبارک باشه ایشا... الننا جون

+ مرسی عزیزم

پارمیس: من دیگه برم خونه، سینا الان پیداش میشه

_ باشه عزیزم، بعدا می بینمت

سریع تلفن خونه رو برداشتم و شماره امیر علی رو گرفتم

+ جونم عزیزم

_ هوی من زنت نیستم، چه قربون صدقشم میره

+ توخونه ما چیکار میکنی وروجک

_ دوست دارم.

+ آرشام هنوز این زبون تورو کوتاه نکرده

_ دلشم بخواد

+ حالا چیکار داری

_ داری میای یه جعبه شیرینی بگیر بیار

+ به من چه چیه ویار کردی به شوهرت بگو... چرا به من میگی

جیغ زدم

_ میکشمت امیر علی، کاری که گفتمو بکن

و قطع کردم.

النا: چرا جیغ میزنی

_ این امیر علی آدم بشو نیست میگه ویار کردی، دیگه خبر نداره زنشه که حاملست نه من

+ ایشا... بزودی برای تو هم پیش میاد

_ اصلا، اتیش شما تنده

+ اره میبینیم حالا.

یک ساعت بعد آرشام و امیر علی رسیدند

آرشام: نفس بیا بریم بالا ، هم من خستم هم امیر علی
 _ نه صبر کن کار دارم. فعلا بشین
 چایی ریختم و النا شیرینی رو تو ظرف چید و به پذیرایی رفتیم، آرشام و امیر مشغول حرف
 زدن بودند و اخم های آرشام شدیداً توهم بود کنارش نشستم، الی هم کنار امیر علی نشست
 امیر علی: خانومم چشمه، چرا رنگت پریده
 النا خواست حرفی بزنه اما هی سرخاب سفیداب میشد آخر سر طاقت نیوردم و گفتم: دیگه بابا
 شدن این که انقدر سرخ و سفید شدن نداره، دیگه داره پیر میشه ۳۰ سالشه
 امیر علی یک دفعه با بهت به من خیره شد نیشم تا بنا گوش باز شد
 امیر علی: آره النا
 النا سرش را به علامت آره تگون داد و طولی نکشید که در آغوش امیر علی جای گرفت.
 یه شیرینی بزرگ گذاشتم دهنم و به آرشام اشاره کردم بلند شو بریم
 بدون حرفی از آنجا خارج شدیم، الان نیاز داشتند تنها باشند،
 به محض اینکه وارد خونه خودمون شدیم جیغ کوتاهی زدم و دستانم را به هم زدم و گفتم: وای
 آرشام دارم عمه میشم، خیلی حس خوبی
 دستش را دور گردنم انداخت و همونطور به سمت مبل رفت و نشستیم
 گفتم: آای آای گردنم ولم کن
 لبخند خسته ای زد و گفت: آروم بگیر یه دقیقه، امیر علی میکه وروجکی دروغ نگفته.. ببینم
 انقدر خوشحالی
 _ او هوم، خیلی
 لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: اممم، بزار ببینم، مامان بودن به خودتم خیلی میادا.
 جیغ زدم: نه، اصلاً
 _ چرا
 _ نه
 سرش رو جلو آورد و گردنم را گاز گرفت و گفت: عجب مامان خوشمزه ای ام هستی
 _ الان کبود میشه نامرد
 _ بشه، زنمی دوست دارم، حالا جدا از شوخی بچه دوست داری
 _ آره اما الان نه، تا تموم شدن این ماجراها نه، خودتم میدونی چی میگم، همه ما فقط تظاهر
 میکنیم همه چیز خوبه و فرامرزو نادیده میگیریم
 اخم هایش در هم رفت سرش را به پشت مبل تکیه داد و ساعدش را روی چشم هایش گذاشت
 الان وقتش بود
 _ آرشام
 + هوم
 _ چیزی شده
 سکوت کرد
 _ چرا جواب نمیدی
 + نه، چیزی نشده

_اگه نمیخواهی بگی حداقل دروغ نگو
 +نفس مطمئن باش اگه چیز مهمی باشه بهت میگم.
 -باشه، من برم غذا گرم کنم .
 اول به اتاق رفتم و لباسم رو با یک تاپ جذب و یه دامن کوتاه بالای زانو پوشیدم و به سمت
 آشپز خونه رفتم و میز رو چیدم .
 _آرشام، پاشو لباستو عوض کن تا غذا سرد نشده
 پشت میز نشستم و منتظرش موندم که زنگ در زده شد.
 کیه؟ امیر و الناه که فکر نمیکنم باشند. اونا الان سرشون حسابی گرمه
 از چشمی نگاه کردم. وای دایی بود . هل شدم و سریع در رو باز کردم.
 دایی یا چشمانی گرد شده سر تا پایم را برانداز کرد.
 وای تازه یادم افتاد چی پوشیدم، البته داییم بود و مشکلی نداشت ولی خب من خجالت
 میکشیدم. بدون حرف داخل خونه شد و اطراف خانه را کاوید .
 از استرس لب گزیدم...
 دایی گفت: کسی خونه نیست
 زبانم نچرخید چیزی بگویم
 +حتما کسی نیست که با این وضع تو خونه میگرددی
 همون موقع آرشام در حالی که با حوله صورتش را خشک میکرد بیرون آمد و گفت
 _فکر کنم دوباره باید...
 که با دیدن دایی حرفش رو خورد
 _شما... اینجا..
 دایی: چیه انتظار نداشتی پیام
 آرشام: مگه شما از کشور خارج نشده بودید؟
 دایی: اره، حالا برگشتم
 آرشام: چه بی خبر...
 دایی: همون بهتر بی خبر اومدم، اینجا چه خبره
 آرشام با خونسردی گفت: چه خبری؟
 _نفس اینجا چیکار میکنه
 +فکر کنم قبلا گفته بودم نفس زن منه
 -زنت؟ یه صیغه محرمیت که...
 +ما عقد کردیم عمو... شرعی و قانونی
 دایی نگاهی به من کرد و گفت: درسته نفس؟
 آهسته سرم را تکان دادم.
 دایی: چقدر خودسر بار اومدی، نباید از من اجازه میگرفتی
 آرشام: عمو این چه حرفیه
 منم باید چیزی میگفتم، باید از عشقم دفاع میکردم
 _دایی من یه دختر ۲۵ سالم، میتونم خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم... من آرشامو دوست دارم
 و با میل و خواسته خودم همسرش شدم.

دایی: پس میدونی آخرش چی میشه؟ میدونی ممکنه بیوه بشی، میدونی هر لحظه زندگیش در خطره؟ میدونی ممکنه بمیره

_اره دایی، میدونم، همه چیزو میدونم
دایی: پس چرا قبول کردی، چرا زنش شدی؟
با فریادش چشمانم را بستم

اما سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. آرشام خواست حرف بزند که دستم رو به نشانه سکوت بالا آوردم و آرام گفتم: دایی شما انقدر بیرحم نبودید، چطور انقدر راحت از مرگ صحبت میکنید؟ درسته من تمام اتفاقاتی که ممکنه بیوفته رو میدونم، میدونم ممکنه از دستش بدم اما نمیخوام بعدش افسوس اینو بخورم که اگه میتونستن زمانو به عقب برگردونم کنارش میموندم... عشق این چیزا سرش نمیشه، عشق ترس نمیفهمه دایی، شاید چون شما تاحالا عاشق نشدید و نمیدونید چه حسیه، اما هر چی که هست منو وادار کنه مردی که کنارم ایستاده رو با تمام خصوصیات خوب و بدش بپذیرم و دوستش داشته باشم، شما هم نمیتونید منو از تصمیم برگردونید، پس خواهش میکنم بزارید کنار هم خوشبخت باشیم. خودتونم خوب میدونید اینکه آرشام وارد این ماجراها شد دلش فقط شما بودید

دایی نگاهی به هر دوی ما کرد و گفت: این راهی بود که خودش انتخاب کرد با اینکه میدونست ممکنه تهش نابودی باشه، بهش گفتم عاشق نشه، اما مثل اینکه نفهمید. برگشت و به سمت در رفت، قبل از بیرون رفت گفت: امیدوارم آخرش پشیمون نشید. و بیرون رفت.

نفسم را با صدا بیرون دادم و برگشتم تا ببینم آرشام چرا هیچی نمیگه که برگشتم همزمان شد با قرار گرفتن لبهاش روی لب هام اولش با تعجب به چشمان بسته اش خیره بودم اما بعد خودم هم چشمانم را بستم و همراهیش کردم
مرد من قلبش پر از احساس و محبت اما تمام این سالها یه دیوار یخی دورش کشیده بود و حالا من بودم که تشنه تر از همیشه پذیرای تمام احساسش بودم.
لب هایش به نرمی جدا شد، پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و خیره در چشمانم زمزمه کرد: ازت ممنونم، به خاطر همه چیز
لبخندی زدم و گفتم: من بیشتر

امیر علی*

روبه روی دیوار شیشه ای شرکت ایستادم و گفتم: آرشام داغونم، نمیدونم چیکار کنم؟ الان وقتش نبود

آرشام: میدونم پسر، اما کاریه که شده، حالا باید بیشتر از قبل مراقب زن و بچت باشی
_میدونی تا حالا نمیترسیدم، اصلا، میگفتم خودم همه جوره مراقب النا هستم نفسم که تو هستی خیلی بهتر از من مراقبشی، اما این بچه چه گناهی داره، آخر این راه به کجا ختم میشه، اگه تهش مرگ باشه چی؟

دست روی شانه ام گذاشت و گفت: هی هی، چی میگی پسر، کجا رفت اون امیر علی که حصار منو شکست و گفت از عشقم دست نکشم با جونم مواظبش باشم. تو الان پدری، همسری، تکیه گاهی، ضعیف نشو، نمیتونم بگم آخرش خوشه اما نمیخوام از الان نا امید بشم.

حالم داغون تر از این حرفا بود ... آرشام درک نمیکرد.

_آرشام، نفس که چیزی نفهمید

+نه

_اگه بفهمه فرامرز نوچه هاشو فرستاده شرکت خیلی روحیش خراب میشه

+نمیذارم بفهمه

-الی میگه امروز میخواست بیاد شرکت

+اره نداشتم. میومد که وضع داغون اینجا رومیدید ؟ همه چیزو زدن داغون کردن

_خوبه امروزم دستگاہایی که فرستاده بودیم تعمیر و میارن. دوربینای مدار بسته ام ساعت پنج میان برای تعمیرش

_خوبه، امیر یه بار دیگرمیگم، نزار الانا هم بترسه، هیچی معلوم نیست

نفس

گریه میکردم و میدویدم، همه جا سیاهی محض بود، صدای شلیک گلوله، گوش هایم را گرفتم و روی زمین نشستم. دورم پر از خون شد.

جیغ زدم و از خواب پریدم.

تمام تنم خیس عرق بود

آرشام هم که از صدای جیغم از خواب پریده بود، بازو هایم را گرفت و گفت: آروم باش.. خواب دیدی عزیزم

خودم را در آغوشش انداختم و بی مهابا گریستم. خوابید و سرم را روی سینه اش گذاشت و موهایم را نوازش کرد

با تمام وجود عطر تنش را به ریه کشیدم و آرام شدم.

او دلیل آرامشم بود و الان هم با او آرام شدم.

صبح با بوسه ای که بر پیشانی ام نشاند و آفتابی که به چشمم میتابید چشمانم را باز کردم.

لبخند زدم و بلند شدم.

آرشام: بخواب خانمی، ببخشید بیدارت کردم.

نگاهی به ساعت کردم و با تعجب گفتم: چرا انقدر زود میری

+دستور دوست شماست، گفته امیر علی رو زود از خونه ببرم بیرون و هفت خونه باشیم. چطور به تونگفته

_نمیدونم والا، دوازده دوازده واسه امروز بالا پایین میبره.

+خب من برم دیگه خداحافظ، بیرون هم خواستید برید به رامین گفتم امروز پایین باشه هر جا خواستید ببرتتون

_بابا ول کن اون بدبختو تو این گرما
 +پیش حاج حسین تو اتاق سرایداریه دیگه ...پولشو میگیره
 چپ چپ نگاهش کردم که لپ هایم را کشید و گفت:نکن اینجوری چپول میشی.
 بعد از رفتنش تا یه ساعت تو رختخواب بودم که الی زنگ زد ،وای خدا این دو روز به
 خاطر تولد امیر علی پدر منو در آورد انقدر از من کار کشید
 _بنال
 +کجایی
 _تورختخواب
 +بلند شو ببینم واسه من گرفته خوابیده
 -دیگه چیکار داری
 +پاشو بیا ژله ها رو درست کن
 _بابا تولد شوهر توئه،به من چه؟
 +مثل اینکه برادر جنابعالی هم هستا
 -باشه ،وسایلتو آماده کن میارم بالا درست میکنم یخچالت جا نداره،راستی مامانت و امید کی
 میرسن
 +تا شش هفت میان
 -باشه
 اصلا میل صبحونه خوردن نداشتم،دلم عجیب شور میزد.خواب دیشم از جلوی چشم دور
 نمیشد .سعی کردم بهش فکر نکنم،یه لیوان چای ریختم و خوردم و بعد رفتم پایین و وسایلو از
 الی گرفتم.
 خانم دستور ژله و دو نوع دسر دیگه روداده بود،شدم کلفت این خانم.
 ضبططورشن کردم وهمزمان شروع کردم به درست کردن ژله ها و آهنگ رو زیر لب
 زمزمه میکردم:
 صدای قلبت
 تپش قلبم
 صدای عشقه
 یکیه باهم
 ما دو تا آدم
 با دو تا اسمیم
 اما یه روحیم
 تو دو تا جسمیم
 کسی نیست مثل تو هنوز
 که بشه مثل تو یه روز همه دنیا
 هنوزم عاشق توام
 ساعت شش بود که الی گفت میره کیکو بگیره،منم کارامو انجام دادم و رفتم تا یه دوش بگیرم
 وحاضر بشم

انقدر دلشوره داشتم و اعصابم خورد بود ،دستم با چاقو بریده بودم و شدیداً میسوخت به خاطر همین سریع دوش گرفتم و بیرون اومدم.

چشمم به گوشیم خورد که خاموش روشن میشد اما تا خواستم بردارم قطع شد .لیست تماسا رونگاه کردم هشت بار النا زنگ زده بود،دلم شوره ام بدتر شد.

سریع شماره اش را گرفتم.

کمی طول کشید تا جواب داد.

_الو النا ،کجایی،چیشده

با هق هق گفت:نفس...

داد زدم:چیشده،حرف بزن الی

اما به جای صدای النا صدایی روشنیدم که در حد مرگ از اومتفر بودم،فرامرز سزاوار

+به به،نفس خانم

_آشغال با النا چیکار کردی

+عصبی نشو خانم کوچولو ،فقط یکم پررو بود و زبون دراز ما از خجالتش در اومدیم،اما فعلاً حالش خوبه،بقیش بستگی به تو داره

-تو منو میخوای با اون چیکار داری

+با بادیگاری که داری این تنها راه بود.حالا خوب گوش کن ببین چی میگم .همین الان تنها بلند میشی میای به ادرسی که بهت میدم وگرنه نمیدونم واسه این خانم چی پیش میاد

_باشه میام،آدرسو بفرست

قطع کردم و سریع حاضر شدم .موهامو خیس کردم و با کلیپس بستم .

تند تند یه لباس پوشیدم ،یه لحظه به سرم زد به آرشام بگم اما نتونستم روجون الی و بچش ریسک کنم.

نمیدونم چرا هیچ امیدی به برگشتن نداشتم .میدونستن آخرش این میشه،خودمو آماده کرده بودم تا به خاطر من آسیبی به اطرافیانم نرسه

یه برگه برداشتم و نوشتم:

همیشه دوستت دارم

چه باشم ،چه نباشم...

اینویادت نره

با چشمان اشکی از خونه بیرون زدم ،صدای اس ام اس اومد آدرسو فرستاده بود .

خیلی دور نبود نیم ساعته میرسیدم.

ماشینو جلوی یه ساختمون نیمه کاره نگه داشتم،اینجا بود. ساعت هفت و ده دقیقه بود.الان رسیده بودن حتما

حدسم درست بود.چون تلفنم زنگ خورد.آرشام بود

اول خواستم جواب ندهم اما دلم میخواست شاید برای آخرین بار صدایش را بشنوم .

جواب دادم اما فقط گریه کردم ،دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدای گریه ام را نشنود

فریادش در گوشم پیچید

+کجا رفتی،این یادداشت چیه؟

جواب ندادم

+کار فرامرز ه آره؟ میکشمش، به خدا قسم میکشمش،

با حق حق گفتم

_به خاطر النا، به خاطر بچه اش، به خاطر شماها، مجبورم

_نکن نفس، اینکارو با من نکن

_خدا حافظ عشقم.

قطع کردم و گوشیمو خاموش کردم.

وبه سمت ساختمان رفتم

تلفنم را خاموش کردم و داخل کیفم گذاشتم، طبق گفته فرامرز به طبقه چهارم رفتم. از ترس میلرزیدم، گردنبندی که آرشام روز ازدواجمان به گردنم انداخته بود را در دست فشردم و نفس عمیقی کشیدم و روی آخرین پله پا گذاشتم. و به اطراف نگاه کردم.

فرامرز را دیدم که روی صندلی نشسته بود و سیگار میکشید و بعد چشمم به الی خورد، روی زمین نشسته بود و سرش پایین بود یک مرد بلند قامت هم کنارش ایستاده بود به سمتش دویدم و کنارش نشستم

_الی... خوبی، چیزیت نشده

سرش را بالا آورد و با دیدنم خودش را در آغوشم انداخت

+نفس...

-جانم، ببخشید عزیزم، ببخشید، همه چیز تقصیر من بود، قول میدم خیلی زود از اینجا ببرم بیرون.

فرامرز: خب دیگه بسه، بزار ما هم چهرتون رو رویت کنیم.

بی توجه به او به صورت الی نگاه کردم، گونه اش کبود بود و گوشه لبش پاره شده بود.

_چه آدم عوضی هستی، چرا اینکارو با یه زن حامله میکنی.

فرامرز: تقصیر خودش بود، زیادی زبون درازی میکرد

_تقاص اینکار تو پس میدی

+هنوزم همون جسارت و گستاخی، درست مثل مادرت

_اسم مادر منو به دهن کثیف نیار، دیگه همه چیزو میدونم، اینکه با خانواده من چیکار

کردی، لعنتی پدرم تو رو دوست خودش میدونست با چه حقی اینکارو باهاش کردی

ابرو بالا انداخت و گفت: تعجب میکنم اینا رو از کجا فهمیدی، اما هر کی گفته بیراهم

نگفته، ولی من فرامرز، هرچی میخوام باید به دست بیارم و مادر تو تنها کسی بود که

میخواست و نتونستم به دستش بیارم، عوضش الان دخترش هست

النا: آخه یه آدم چقدر میتونه پست باشه. نفس ازدواج کرده، چطور میتونی انقدر کثیف باشی

فرامرز: ازدواج؟ با کی!

_با هر کس، به توهیج ربطی نداره.

+د نشد، نمیدونم این یه مورد از دستم در رفته و نفهمیدم، اما چندان هم مهم نیست.

بزار النا بره، تومنو میخواستی، دیگه با اون چیکار داری،
 +باشه من با اون کاری ندارم اما بعد نیست یه چیزایی را به شوهر جونت بگه .
 و به ستم اومد و کنارم نشست و به چشمانم خیره شد .
 یک لحظه تمام حرفای دایی اومد تو ذهنم، گریه های مامانم.
 تف انداختم تو صورتش. اما ذره ای از نفرتم کم نشد .
 پوزخند زد و دستی به صورتش کشید و بعد...
 یک طرف صورتم سوخت .
 النا جیغی کشید و خواست به ستم بیاد که اون مردی که کنارش بود نگذاشت
 شدت ضربه اش انقدر محکم بود که توان حرف زدن هم از من گرفت و به لکه های خونی
 که از گوشه لبم به زمین میچکید خیره شدم.
 چانه ام را در دست گرفت و گفت: خیلی پررویی خانم کوچولو اما من ازت دست نمیکشم
 دستانم را با یک دست گرفت، سعی کردم دستانم را خلاص کنم اما زور او ده برابر من بود
 +زور نزن، نمیتونی کاری کنی .
 دست دیگرش را پشت گردنم گذاشت شالم از سرم افتاد.
 چشمان هیزش روی صورتم و گردنم میچرخید و آرام سرش را جلو آورد چشمانم را
 بستم، خدایا چرا انقدر ناتوانم، چرا نمیتونم هیچکاری کنم .
 از برخورد نفس های گرم و تندش با صورت و گردنم اشک هایم شدت بیشتری گرفت و
 بیشتر تقلا کردم اما فایده ای نداشت ،
 از برخورد لبش به گردنم مرگ رو با تمام وجودم حس کردم .. یک لحظه از اومدنن پشیمان
 شدم.
 خودم را میکشتم ، نمیگذاشتم شخص دیگری جز آرشام بخواد به من نزدیک شود . من فقط
 برای او بودم
 سرش را عقب برد و دست هایم را رها کرد و اینبار من بودم که با تمام نفرتم سیلی بر
 صورتش خواباندم.
 از چشمانش آتش زبانه میکشید .
 فریاد زدم: تو یه آشغال کثافتی، تو تمام عمرم آدم به کثیفی تو ندیدم.
 یقه ام را گرفت و بلندم کرد : من این زبون دراز تو کوتاه میکنم، شک نکن.
 و با
 قدرت روی زمین پرتم کرد، پرد شانه ام امانم را برید
 و به سمت النا رفت و گفت: میری تمام این چیزایی که دیدی رو برای شوهرش تعریف
 میکنی، خیلی دلم میخواد بدونم چه زجری میکشه
 و بعد به همان مرد گفت: ببرش همون جایی که گرفتیش و لاش کن. بعد هم به دو نفر اشاره
 کرد و مرا از زمین بلند کردند، نگاهی به الی انداختم که گریه میکرد و در برابر رفتن
 مقاومت میکرد. به زور لبخندی زدم و لب زدم: برو.
 منو به سمت یک مزدای مشکی رنگ با شیشه های دودی بردند .
 هیچراه فراری نبود...

نمیدونم دقیقا چه مدت در راه بودیم.
 تنها چیزی که با دید زدن های یواشکی فهمیده بودم این بود که در اتوبان تهران_کرج بودیم
 ، فکر میکنم باگی که اکنون در مقابلش توقف کرده بودیم در اطراف کرج بود.
 درد شانه ام امانم را بریده بود .
 مردی که کنارم نشسته بود گفت: پیاده شو.
 بدون حرف پیاده شدم. باغ نسبتا بزرگی بود که ویلایی در سمت راست باغ بود
 _تند تر راه برو
 آهی کشیدم و سعی کردم تند تر راه بروم اما مگر میشد.
 اصلا دیگر فرامرز را ندیدم و چه بهتر چون حتی از دیدن چهره اش قلبم مچاله میشد.
 در اتاقی را باز کرد و گفت: اینجا اتاقته فکر فرارم به سرت نزنه که نمیتونی برای راحتی
 خودت آقا دستور دادن این اتاقو بدیم که دوربینم نداره، راحت باشید
 پوزخند زدم: نترکه از این همه محبت
 +درست حرف بزنی خانم.
 -درست حرف نزنم چی میشه
 +عجب، لطفا برید داخل .
 در اتاق را محکم بست و قفل کرد
 یک زندانی به تمام معنا بودم.
 با بی تفاوتی اطراف اتاق را نگاه کردم، غیر از یک تخت و یک صندلی و فرش چیز دیگری
 در اتاق نبود.
 واقعا عجب اتاق شیکی!
 جای شکرش بود که سرویس بهداشتی داشت.
 به سمت سرویس بهداشتی رفتم .
 این من بودم!!

گونه ام جای چهار انگشت کبود شده بود و گوشه لبم پاره شده بود و خون لخته شده بود. شیر
 اب را باز کردم و خواستم صورتم را تمیز کنم اما از درد شانه ام نتوانستم دستم را بالا
 بیاورم.
 با دست دیگر صورتم را شستم و دکمه های مانتو ام را باز کردم. مثل همیشه تاپ بندی تنم
 بود.
 یاد حرف آرشام افتادم و لبخند تلخی روی لبم نشست.
 درست حدس زده بودم شانه ام هم کبود بود.
 با اون شدنی که من رو پرت کرد و تمام وزنم روی شانه ام افتاد چیز عجیبی نبود . خم شدم و
 دستی به ساق پایم کشیدم، چاقوی جیبی کوچکی که درون جورابم گذاشته بودم تنها سلاح من
 برای دفاع از خودم بود و در شرایطی وسیله ای برای گرفتن زندگی خودم!

روی تخت دراز کشیدم اما تا صبح لحظه ای چشم روی هم نداشتیم.

آرشام*

سینا: آرشام ساعت چهار صبحه برو یکم بخواب اینطوری خودتو داغون میکنی.

پوزخندی زدم. او چه از حال من میفهمید؟

هشت ساعت بود که نبود، هشت ساعت بود که هیچ خبری ازش نداشتیم.

_امیر علی کجاست

سینا: داره به هر دری میکوبه تا پیداش کنه، الان بیمارستان پیش الناسه. خدا رو شکر

خطری نیست. تو هم خودتو جمع جور کن، میدونی خیلی از آرشامی که من میشناختم فاصله

گرفتی، اون مردی که بار اول دیدم کجا رفت؟

_سینا اون فقط یه نقاب سنگی بود که برای خودم ساخته بودم، اما نفس همین نقاب سرد و

سنگی منو شکست. دارم داغون میشم وقتی نیستش...

+میدونم داداش میدونم سخته، اما پیداش میکنیم، منم برم یه خبر بگیرم، تو هم یکم استراحت

کن بعد خودت پیداش کن.

بعد از رفتنش به سمت ضبط رفتم و بدون تردید روی اهنگی پلی کردم و صدایش را زیاد

کردم:

من همه چیزم قبل تو انگار یخ زده سرده

حس تو توی این دل تنهام معجزه کرده

من تو رو خواستم، تو رو دارم، نمیخوام دیگه اون روزا برگرده

سخته بتونم بی تو بمونم حالا میدونم

گم شدی تو دنیای منو خیلی پریشونم

(به سمت اتاق رفتم، حوله اش وسط اتاق افتاده بود، برداشتم و عطرش را به ریه کشیدم، پیدات

میکنم نفس، من بدون تو نمیتونم، تو تمان دنیای منی، دنیامو پیدا میکنم، شده کل خاک ایرانو به

توبره بکشم پیدات میکنم.)

سخته بمونم تو غریبی، تو که میدونی بی تو نمیتونم

من حسی جز تو ندارم

نه این بار نمیزام، هیشکی جای تو باشه دنیام داره میپاشه

آزادم کن از این درد، تنهایی بغلم کرد دور از دستات

(قلبم با وجود تو گرم شد نفس، نمیزارم گرمای قلبمو ازم بگیرن، نمیدارم دوباره تمام احساسمو

نابود کنند)

تو این دنیای دو روزه حیفه قلبی بسوزه

آتش تو نفسامه درده خاطره هامه

عادت کردم عزیزم اشکامو اینجا بریزم پیش چشمت

پیش چشمت

نفس*

ساعت نه صبح بود، هنوز روی تخت دراز کشیدم بودم که در اتاق باز شد
از جایم تکان نخوردم. در اتاق بسته شد

+نفس، نفس خوابی؟

مثل فنر روی تخت نشستم و با چشمانی که مطمئنم به اندازه توپ تنیس گرد شده بود
گفتم: تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

آرام خندید و گفت: وسط ماموریتم، تا الان نفهمیده بودم آوردنت اینجا...

نگاهش در صورتم چرخید و روی کبودی گونه ام متوقف شد

دستش را جلو آمد اما مشت کرد و متوقف شد و گفت: دستش بشکنه، کار اون فرامرز بهی همه
چیزه آره

آهسته سرم را تکان دادم

+قول میدم از اینجا ببرمت بیرون، باشه؟

_امیدوارم.

+من فعلا باید برم، یه وقت مشکوک میشن.

_او هوم، راستی تو اینجا تنهایی؟

+نه یه همکار دیگم هست

از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

کلا نیم ساعت هم نگذشته بود و من در فکر امیدی بودم که با حضور ایلین در دلم روشن بود

که مردی وارد اتاق شد و گفت: بلند شو بیا بیرون

+برای چی

-فکر نمیکنم گفته باشم سوال بپرسی، فقط بیا بیرون.

از عصبانیت دندان به هم ساییدم و بیرون رفتم.

از پله ها پایین رفتیم.

به وضوح فرامرز رو دیدم که روی مبل مشکی رنگی نشسته بود و سیگار میکشید و فردی

هم جلوش زانو زده بود و افرادش هم که فکر کنم بیست نفری میشدند اطراف سالن ایستاده

بودند، اما من این وسط چکاره بودم؟

وقتی متوجه حضور من شد گفت: به به، پرنسس زیبا، فقط حضور شما کم بود

ازش دیگه نمیترسیدم با جسارت گفتم: مشخصه کاملاً چه رفتار پرنسس گونه ای با من داری

و به صورتم اشاره کردم

+sorry اما مقصر خودت بودی،

-تو زیادی چشم دریده و گستاخ بودی.

از جایش بلند شد و گفت: حالا بحثو بی خیال بانو، مطمئناً اگه رفتار دیروزت تکرار نشه چنین

اتفاقی نمیوفته اما اگه دوباره اشتباهی بکنی هیچ تضمینی نمیکنم.

اما الان قراره یه سورپرایز جالب داشته باشیم.

چشم چرخاندم تا ایلیا را پیدا کنم، دیدمش دقیقاً مثل بقیه لباس پوشیده بود و گوشه از سالن ایستاده بود.

فرامرز به سمت همان مردی که روی زمین نشسته بود رفت و چانه اش را در دست گرفت تازه توانستم صورتش را ببینم، وای یک جای سالم در صورتش نبود فرامرز: خب جناب سروان مهاد آتی، نمیخوای بگی دستیار ت کیه؟ کپ کردم، این همکار ایلیا بود، یعنی لو رفته بود؟ آگه، آگه ایلیا رو لو میداد چی؟

فرامرز: نمیخوای حرف بزنی، فکر نمیکنم دیگه بتونی زیر شکنجه طاقت بیاری. مادر و خواهر تم به خاطر تو میمیرن

مهاد: باور نمیکنم

+کاری میکنم باور کنی

و سپس شماره ای رو گرفت و زد روی آیفون و گفت: محسن قطع نکن و حرف بزنی صدای اون مرد از پشت تلفن به گوش رسید: مریم خانم نمیدونید مهاد کی برمیگرده و بعد صدای ظریف دختری که گفت: نه متأسفانه شغلشو که میدونید، اما مهاد هیچ وقت در مورد شما حرفی نزده بود.

فرامرز قطع کرد و گفت: خب حالا چی

وقتی دید او حرف نمیزد به دوتا از افرادش اشاره کرد که مهاد گفت: باشه، باشه میگم. فقط بس کنید.

فرامرز: خیلی خب، تمام افراد من اینجا هستند، مسلماً بین همین هاست. توزیاد زرننگ نبودی اما این همکارت هیچ ردی از خودش نمیداره

مهاد چند نفر را از نظر گذراند، دیگر چیزی نمانده بود که به ایلیا برسد.

نتوانستم خودمو کنترل کنم گفتم: نه، اینکارو نکن،

با تعجب برگشت و به من نگاه کرد

ادامه دادم: اینکارو نکن، آگه اونقدر مردی، آگه شرافت و غیرتت و شغلی که داری برات مهمه، اینکارو نکن، نزار کسایی که به خاطر این مرد کشته شدن خونشون پایمال بشه، ن... با تو دهنی که فرامرز بهم زد، دهانم غرق خون شد.

_خفه شد دختره ی احمق، پس تو هم میشناسیش...

اسلحه اش رو روی پیشانی ام گذاشت و گفت: خودت بیا بیرون، وگرنه این دخترو میکشم.

در دهانم به قدری خون بود که حتی نتوانستم بگویم نه...

چند لحظه در سکوت گذشت

روبه من گفت: حیف شد نمیتونم ازت لذت ببرم ولی من زیر حرفم نمیزنم، باید بمیری

چشمانم را بستم

_نه...

صدای ایلیا بود، نه اینکارو نکن ایلیا

همه چشم ها به سمت او برگشت

وقه‌قهه فرامرز فضا رو پر کرد

اما صدای قهقهه اش در باز شدن در با ضرب و صدای آشنایی که فریاد زد: فرامرز... گم شد

نمیدانستم خوشحال باشم یا نه!

اما آرشام چطور اینجا رو پیدا کرده بود .

نزدیک به ده نفر همراه بودند که پشت سر او منتظر حرف او بودند.

با دیدن من کنار فرامرز اخم هایش در هم رفت و قدمی به جلو آمد که باعث شد افراد فرامرز هم اسلحه هایشان را به سمت او بگیرند.

داد زدم: نه، آرشام نه.

خواستم به سمت او بروم که همان مردی که همراهم بود بازوهایم را گرفت و اجازه نداد.

اشک هایم سد چشمانم را شکست.

حتی به قیمت جون خودم حاضر نبودم اتفاقی برای او بیوفتم، فقط خدا روشکر میکردم که امیر علی همراه او نبود.

فرامرز: پس تویی، میبینم که اومدی دنبال زنت.

آرشام با عصبانیتی مشهود گفت: آره منم، اومدم نفوس ببرم و باهات تصفیه حساب کنم

+چه تصفیه حسابی، ریز میبینمت پسر جون

_میدونی من کیم کثافت؟ من پسر احمد زندم همون کسی که پونزده سال پیش خونه اش به آتش کشیدی و تمام خانوادش رو کشتی. حالا اومدم تصفیه حساب

+برام جالبه چطور زنده ای، اما پسر جون حریف من نمیشی

حس کردم نگاه آرشام نامحسوس به پشت سر اوست.

آرام نگاهم را برگرداندم و متوجه ایلیا شدم که دستش را به سمت کمرش میبرد تا اسلحه اش را بردارد

به خاطر حضور ناگهانی آرشام هیچ کس حواسش به او نبود.

اما اون میخواست چیکار کنه؟

به فرامرز شلیک کنه؟

اما اینطوری فقط جون خودش رو میگرفت. نباید اینکارو میکرد اما انگار تصمیمش را گرفته بود و آرشام هم با تکان دادن نامحسوس سرش تایید کرد به او کمک میکند

ایلیا همزمان با نشونه گرفتن اسلحه در کسری از ثانیه اسم فرامرز را فریاد زد و شلیک کرد. عکس العمل فرامرز دیر بود و تیر به کتفش بر خورد کرد و درگیری شروع شد...

فرامرز خودش را به همان مبل رساند و رویش نشست. هم آرشام و هم ایلیا درگیر بودند و حواسشان به فرامرز نبود.

تعداد افراد فرامرز خیلی بیشتر بود اما افرادی که همراه آرشام بودند به نظر میرسید خیلی کار بلد تر باشند.

فرامرز نگاهی به افرادش انداخت و گفت: به بقیه بچه ها خبر بدین بیان اینجا، هیچکدوم از اینا نباید زنده برگردن.

وای خدا همین جوری زیاد بودن، بازم قرار بود اضافه بشن؟

فرامرز نگاهی به ایلیا کرد و گفت: یکی اسلحشو بده به من .
 همانی که مرا گرفته بود اسلحه ای به دست فرامرز داد و او هم به سمت ایلیا نشونه گرفت .
 ایلیا اصلا حواسش به اون نبود. اما اوچطور میتوانست شلیک کند وقتی ممکن بود به افراد خودش برخورد کند.

خواستم فریاد بزنم که جلوی دهانم را گرفت و نگذاشت .
 صدای شلیک گلوله آمد و بعد. ایلیا بود که تیر قفسه سینه اش را درید و روی زمین زانو زد .
 آرشام لحظه ای حواسش پرت شد و باعث شد کنترلش را از دست بدهد

و تیر بعدی که بیرحمانه قلبش را نشانه گرفت و اوآخ نگفت.
 ایلیا به من نگاه کرد و به وضوح قطره اشکی که از چشمش چکید را دیدم و بعد چشمانی که
 برای همیشه بسته شد. زانو زدم و روی زمین نشستم
 خدایا این حقش نبود . چرا دنیات انقدر بیرحمه...
 چرا؟؟

طولی نکشید که همان افرادی که فرامرز خواسته بود وارد سالن شدند .
 فرامرز به سختی بلند شد و اسلحه اش را روی پیشانی ام گذاشت و فریاد زد :کافیه...اگه
 میخوای زنده بمونه بس کن.

به آرشام نگاه کردم. خیره درچشمایم دردی عمیق را در چشمانش حس کردم.
 به خاطر دستی که جلوی دهانم را گرفته بود قادر به حرف زدن نبودم اما سرم را طرفین
 تکان دادم و تمام التماسم را در چشم هایم ریختم
 نه ،تو نباید اینکارو بکنیخواهش میکنم
 فرامرز: اسلحتو بنداز.

آرشام نگاهش را از من گزفت و به زمین دوخت و اسلحش را روی زمین پرت کرد
 فرامرز: زانو بزن.

مشت شدن دست های آرشام را دیدم
 میدانستم سخت است تسلیم شدن و زانو زدنش در برابر کسی که خانواده اش را کشته بود
 و در کسری از ثانیه اسلحه اش از پیشانی من کنار رفت و برای بار سوم شلیک کرد
 و اینبار آرشام مجبور به زانو زدن شد چون تیر فرامرز اینبار پای او را نشانه گرفته بود تا
 او را مجبور به زانو زدن کند.
 و من چقدر ناتوان بودم که تنها محکوم بودم به تماشا کردن این وضعیت.
 حتی توان بلند شدن هم نداشتم

فرامرز :که اینطور ،اومده بودی تصفیه حساب،اما مثل اینکه جون این خانم کوچولو خیلی
 بیشتر برات از جون خودت ارزش داره. کاملاً مشخصه پسر همون پدری اما مثل اینکه بیشتر
 از کوپنت زندگی کردی. جالبه که چطور زنده موندی اما فکر کنم اینجا آخرشه...
 و اسلحه اش را به سمت قلب او نشانه گرفت.
 چشمان آرشام از خشم قرمز بود و ساییده شدن دندان هایش را روی هم حس میکردم.

میخواست شلیک کنه؟ یعنی باید میزاشتم انقدر راحت به خاطر من بمیره
 تقلا میکردم اما راه خلا صی از دست این مرد سیاه پوش نبود
 ناگهان به یاد چیزی افتادم. چاقویی که داخل جورابم پنهانش کرده بودم. حالا که زانو زده بودم
 دسترسی به آن آسان بود.
 چشمانم را بستم، خدایا خودت کمک کن
 فرامرز: خدا حافظ آرشام زند.
 در یک لحظه دستی که دور گردنم بود را گاز گرفتم و چاقو را بیرون کشیدم و در شکمش
 فرو بردم که رهایم کرد و قرار گرفتم مقابل فرامرز مصادف شد با سوختن قفسه سینه
 ام. اینجا آخر خط بود اما خوشحال بودم که این تیر به جای قلب آرشام، قلب مرا نشانه گرفته
 بود.
 چشمان گرد شده از حیرت فرامرز و صدای فریاد نفس گرفتن آرشام آخرین چیزی بود که حس
 کردم و بعد سیاهی مطلق...

آرشام*

نفسم بند آمد.

چطور گذاشتم این اتفاق بیوفته...

نفس درست روبه روی من با چشمانی بسته روی زمین افتاده بود و من زنده بودم...

خودم را به اورسندم، درد پایم دیگر معنایی نداشت.

سرش را در آغوش گرفتم. هنوز نفس میکشید اما با این اوضاع نمیدونم میتونست دوام بیاور
 یا نه...

تیر نزدیک به قلبش بود تنها امیدم این بود که به قلبش نخورده باشد.

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم و بعد از چند سال دوباره اشک ریختم.

اشک ریختم و غرورم را شکستم برای زنی که تمام زندگی ام بود با زندگی اش جان بی
 ارزشم را نجات داد

زنی که برای بار دوم به من زندگی بخشید و باعث تپیدن قلبم شد

خدایا چرا؟ چرا؟ چرا نفسمو ازم گرفتی ومن هنوز دارم نفس میکشم...اون باید زنده
 بمونه..باید

صدای فرامرز چون خنجری در قلبم فرو رفت: وقتشه خودتم بمیری

آره این یه حقیقت بود که باز نتونستم از عزیزانم مقابل این فرد محافظت کنم.

این مرد تمام زندگی ام را از من گرفته بود...

صورت نفس از اشک هایم خیس بود.

کوتاه لب هایش را بوسیدم و بعد شاید آخرین بوسه ام را روی پیشانی اش نشاندم.

باز هم صدای شلیک گلوله و آژیر پلیس و فریادی آشنا در هم گم شد

خیره شدم به فرامرزی که غرق خون بر زمین افتاده بود و مردی که کنارم زانو زد و کمرش خم شد از غم خواهری که او را غرق خون میدید ...

از او هم شرمنده بودم ... که قول مواظبت داده بودم از خواهرش، پاره تنش را ...

زیر لب زمزمه کرد: نفس ...

او را از آغوشم گرفت و به سینه فشرد و شانه هایش لرزید ...

دیگر در حال خودم نبودم ...

عمو شاهرخ هم بود، نمیدانم چگونه، اما پلیس او را هم دستگیر کرد.

النقدر حالم خراب بود که نفهمیدم برای چه ...

تن بی جان ایلیا را بردند

افرادی که یکی پس از دیگری دستبند زده از اینجا برده شدند.

و نفس هنوز زنده بود ...

باز جویی ها ...

عمو شاهرخ به فرامرز شلیک کرده بود، قتل عمد!

حتی یادم نیست چگونه گلوله را از پایم خارج کردند و

اما حاضر نشدم برای لحظه ای روی تخت بیمارستان باشم

اما برای مهم تر از تمام این ها نفس بود که هنوز زنده بود ...

تنها امیدم همین جمله بود ...

هنوز زنده است ...

به سختی روی صندلی نشستم و به تکتک کسانی نگاه کردم که حاضر نبودند حتی قدمی از بیمارستان بیرون بروند.

پشت در اتاق عمل ...

مثل مرگ تدریجی بود

امیر علی روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود، حق داشت کمرش شکسته بود

امید که سرش را میان دستانش گرفته بود و با هیچکس حرف نمیزد.

النا که تنها گریه میکرد.

سینا و پارمیس که در چنین وضعیتی پیگیر کارهای بیمارستان و ... بودند

ومن ...

منی که نفسم، زخم زیر تیغ جراحی بود و هیچکاری از دستم بر نمی آمد ...

نمیدانم چند ساعت گذشت

چهار ساعت ... پنج ساعت ...

دکتر از اتاق بیرون آمد و سینا کمکم کرد بلند شوم،

پسرم، میتونم باهاتون صحبت کنم، تنها!

گفتم: البته اما تمام کسانی که اینجا، ما فقط هم دیگر و داریم، پس همه حق شنیدن دارند.

+بسیار خب، لطفا بیاید اتاق من.

و چند دقیقه بعد غیر از سینا و پارمیس هر سه داخل اتاق بودیم.

دکتر نگاهی به من کرد و گفت: در مورد وضعیت خودتم شنیدم، بخوای لجبازی کنی ممکنه حتی نتونی پات رو حرکت بدی
عصبی گفتم: دکتر خواهش میکنم، الان کم اهمیت ترین موضوع برای من همینه
لبخند تلخی زد و گفت: عجب عشقی بینتونه. خب... عمل سختی بود، اما موفقیت آمیز، گلوله رو خارج کردیم، خدا روشکر به قلبش برخورد نکرده بود اما متاسفانه بیمار توکماست و امید به بهبودیش کم... خودتون رو برای هر اتفاقی آماده کنید، من هیچ وقت بی دلیل امیدواری نمیدم، اما امیدتون به خدا باشه و بدونید عمر دست خداست...

۲۰ روز بعد

از ساختمان بیرون آمدم، امیر علی هنوز داخل بود،
به سختی از پله ها پایین رفتم... مشکلاتم کم بود این پا درد و لنگان راه رفتن هم بهش اضافه شده بود. اما تنها کاری که نمیکردم توجه به همین موضوع بود.

قصاص!

باورش سخت بود اما حقیقت داشت.
قتل ایرج جمشیدی و فرامرز سزاوار.
و عمو شاهرخ به تمام اینها اعتراف کرده بود.
و چیزی که ازش بی خبر بودم و نمیدونستم عمو تا این حد در عطش انتقام غرق شده که دست به خیلی کارهای دیگری زده بود که ازش بیخبر بودیم.
هم من و هم امیر علی اعتراف کردیم که آن دومرد نقاب زنی که در ماجرای سیروس آریان بودند ما بودیم.

چند روز بعد از مرگ فرامرز و دستگیری عمو به خوش رفتن رفتم، انگار میدونست قراره چی پیش بیاد، چون گویا فرامرز از حرفای نفس فهمیده بود او زنده است و عمورو تهدید کرده بود نفس رو میکشه و تمام اینها نقشه بود تا عمو رو به اونجا بکشونه که با عدم آگاهی اش از بودن ایلیا و همکاری اونجا کمی معادلاتش بهم میریزه و اینکه من جای نفس رو پیدا کردم و باعث میشه اون اتفاقات قبل از رسیدن عمو و امیر علی بیوفته که یادداشتی برام گذاشته بودو نوشته بود:
آرشام، پسر...

من همیشه تورومثل پسر خودم دوست داشتم، اما انقدر انتقام چشمانم روکور کرده بود که متوجه نبودم دارم چه بلایی به سر تو و امیر علی میارم، امیدوارم منو ببخشی!
گرچه شماها کار خلافی نکردید که به خاطرش مجازات بشید اما میدونم که بعد از ماجرای امروز من دستگیر میشم، و این تنها راهیه که میتونم ماجرای مرگ پدراتون رو به حق آشکار کنم...

انکار کنید که خبر داشتید جمشیدی رومن کشتم، چون اینطوری فقط به دردرس میوفتید.
کنار نفس بمون و ازش مراقبت کن.

اما من نمیخواستم قبول کنم ، اما عمو تمام این حرف ها روبه امیر علی همزده بود و او را راضی کرده بود و امیر علی هم با اینکه برایش خیلی سخت بود اما من را هم راضی کرد ،گرچه غذای وجدانش تا آخر عمر همراهمان خواهد بود ...

_آقای زند،آقای زند
با شنیدن صدا به عقب برگشتم ،
مهراد بود ،همون دوست صمیمی ایلیا که از همه چیز خبر داشت و دلیل سکوتش برایم مبهم بود.

_بله،امری دارید
مهراد:میتونم باهاتون حرف بزنم
_البته فقط کمی سریع باید برم بیمارستان.
مهراد:بله حتما،آقای سپاهی کجان؟ایشونم باید یه سری چیزا رو بشنون
_الان میاد

طولی نکشید امیر علی هم بیرون آمد،
به گوشه ای از محوطه ساختمان رفتیم
مهراد:میدونم موقعیت خوبی نیست،اما باید اینا رو بدونید.میدونم فهمیدید که من همه چیز رو میدونم اما نمیدونید که چرا به عنوان یه سروان چیزی نگفتم.
چون حقیقتو میدونم چیزی نگفتم،ایلیا قبل از مرگش از همه چیز با خبر بود ، از اتفاق تاسف باری که برای خانواده هاتون افتاد ،از اینکه شما واقعا کی هستید و همون دو نفری که پلیس دنبالشونه ،حتی با آقا شاهرخ هم حرف زده بود،او هم یه چیزایی گفته بود ، همون دختر خانمی که اون روز تیر خورد ،نمیدونم دقیقا کین ،ایلیا زیاد در موردش حرف نمیزد اما میدونم بهش علاقه داشت و اون خانم دقیقا وسط ماجرا بود. ایلیا به ایشونم گفته بود همه چیز رو میدونه

ایلیا تا قبل فهمیدن همه ماجرا به شما بد بین بود ،اما بعدش بهتون حق داد و تنها عقیدش این بود که چرا از راه درستش. اقدام نکردید.
یه روز بهم گفت اگه مطمئن بشم قتل جمشیدی کار این دوتا نبود تا جایی که بتونم بهشون کمک میکنم.
حالا که ایلیا نیست خواستم کاری که میگفتو به جاش انجام بدم...

تو بیست روز گذشته کار هرروزم شده بود بیمارستان و دادگاه...
امیر علی هم دست کمی از من نداشت
شرکت بیشتر دست سینا میچرخید و از این بابت ارزش ممنون بودم.
خیلی کم با امیر علی رو به رو میشدم ،توان نگاه کردن در چشم هایش را نداشتم ...
نتوانسته بودم به قوی که به او دادم عمل کنم...
از پشت شیشه خیره بودم به نفس که با صدتا لوله و دستگاه نفس میکشید.
دستی روی شانه ام نشست.امیر علی بود ،سریع نگاهم را دزدیدم.

_کی اومدی؟

+النا رو از دکتر بردم خونه تازه رسیدم.

_دکتر میخواد باهامون حرف بزنه

لبخند تلخی زد

+باشه اما تو تا کی میخوای انقدر دوری کنی و نگاهتو از من بدزدی

_ازت شرمندم، روی نگاه کردن ندارم داداش

+آرشام خودتو مقصر ندون، تو هر کاری میتونستی کردی، خدا شاهده مثل نفس برام عزیزی. نمیخوام اینطور خودتو نابود کنی، مطمئنم نفس هم راضی نیست، حالا بریم.

با هم به اتاق دکتر رفتیم.

دکتر با دیدن ما لبخندی زد و گفت: بشنید پسرا...

_دکتر چیزی شده

+نه پسر من تغییری تو وضعیت خانومت نیست اما یه واقعیتی هست که بهتره باهاتش روبه رو بشید

امیر علی: چی شده دکتر؟

+پسر من این دخترمون الان ۲۰ روزه به هوش نیومده...

خب از نظر علمی دیگه کاری نمیتونیم براش بکنیم. من همیشه به معجزه عشق اعتقاد داشتم و اجازه دادم آرشام جان ایشونو ببینه اما گاهی نمیشه، عمر دست خداست... ما نهایتا چند روز دیگه بتونیم نگهش داریم، میخوام بگم اگه چنین اتفاقی افتاد به اهدای اعضا فکر کنید ... از جایم بلند شدم و بدون حرف خواستم از اتاق خارج شوم که دکتر ادامه داد: پسر من به این فکر کن که به چند نفر زندگی میبخشی که حتی اگه نباشه قلبش هنوز میتپه..

_امکان نداره چنین اجازه ای بدم

و بیرون آمدم.

درخواست ملاقات کردم، پرستار با دیدت عجز درون چشمانم قبول کرد چون اصلا ساعت ملاقات نبود و امروزم دیده بودمش...

گردنبندی که روز از دواجمان به گردنش انداخته بودم رو در دستم فشردم و وارد اتاق شدم.

با هر قدم نزدیکتر شدن نفس کشیدن برام سخت تر میشد.

دستش نسبتا سردش را در دستانم گرفتم، چشمان بسته اش را بوسیدم. سرم را کنار بالشش گذاشتم و بعد از گذشت این بیست روز دوباره اشک ریختم گردنبند را در دستش گذاشتم و زمزمه کردم:

نفس، خانومم، بس نیست؟

دارم عذاب میکشم، دارم بدون تو جون میدم...

تو رو به عشقمون قسم میدم چشمتو باز کن.

دلم برای همه چیزت تنگ شده.

برای چشمای قشنگت، برای صدات، برای مهربونیت.

تو هم تنهام نزار نفس...

نزار دوباره تنها بشم... نزار...

صدای بوق هشدار دستگاه باعث شد وحشت زده سرم رو بلند کنم و به مانیتور چشم بدوزم... نه نه این امکان نداره... نه تو حق نداری بری ... چند تا پرستار و دکتر وارد اتاق شدند و منو از اتاق بیرون کردند. صداشونو می شنیدم، شک! یعنی قلب نفسم واستاده... همونجا جلوی در زانو زدم... متوجه امیر علی شدم که سرش را به دیوار تکیه داده وشانه هایش میلرزد

خدایا! کمک کن... ازم نگیرش، من بدون اون نمیتونم... رفتارم دست خودم نبود، همونجا سجده کردم... خدا میدونم تمام این سالها باهات قهر بودم و فراموش کردم، اما اینبار ازت میخوام نفسمو بهم برگردونی...

میخوام یه بار دیگه بزرگیتو بهم ثابت کنی... بزار ایمانم بهت قوی تر شه... عشقمو ازم نگیر دستی روی شانه ام نشست سر بلند کردم.. دکتر با چشمانی پر اشک مرا نگاه میکرد.. دست دیگرش را هم روی شانه ام گذاشت و گفت: الان از اتاق اومدم بیرون تا بهت یه خبر خوب بدم اما قشنگترین صحنه زندگیمو دیدم... بلند شو پسرم که خدا خیلی دوستت داره ، خانومت نه تنها حالش خوبه ، بلکه به طرز معجزه آوری به هوش اومده... نمیدونم چی گفתי اما شک خیلی قوی براش بود... بلند شو خودتو آماده کن. تا ببینیش.. سپس بلند شد و به امیر علی هم گفت: تبریک میگم پسرم...

پشت در اتاق منتظر بودم...

از امیر علی خواستم تا او زودتر نفس را ببیند ...

هرچه باشد او برادرش بود و میفهمیدم این مدت چقدر درد و غمش را توی خودش ریخته بود ...

خیلی طول نکشید که با صورت خندان از اتاق بیرون آمد و من بدون هیچ حرفی داخل اتاق رفتم ...

تمام وجودم شده بود دو چشم که با تمام دلتنگی به دختری خیره بود که با صورت خندان روی تخت نشسته بود...

او هم با لبخند به من خیره بود.

آخر خودش لب باز کرد: ببینم میخوای تا کی همونجا وایستی؟ دلم برات خیلی تنگ شده ها به سمتش رفتم و محکم در آغوشش گرفتم وبا تمام وجود عطر تنش را به ریه کشیدم...

_ دیوونم کردی دختر... نصفه جونم کردی

_ نمیخوای چیزی بگی

از آغوشم بیرون آمد و خیره در چشمانم گفت: بیشتر از قبل دوستت دارم جوابش شد بوسه ای کوتاه بر لب هایش...

دستش را باز کرد و گردنبند رو درون دستم گذاشت و گفت: به هوش که اومدم تودستم بود، دوست دارم تو دوباره برام ببندیش..

گردنبند را برایش بستم و بوسه ای بر موهایش زدم...

+آرشام

_جانم

_یه سوال بپرسم

_پپرس

+توچه جوری اون روز منو پیدا کردی؟

-نفس الان وقت..

+خواهش میکنم

_باشه، با همین گردنبند

+نمیفهمم

-تو این گردنبند ردیاب کار گذاشتی... فکر نمی کردم به گردنت باشه اما وقتی دیدم تو جا جواهریت نیست حدس زدم باید گردنت باشه و حدسم درست بود.

دیگر نتوانست حرفی بزند چون در باز شد و همه داخل شدند...

امیر علی کی به همه اینا خبر داده بود نمیدونم.

النا محکم نفس را در آغوش گرفت و گفت: خیلی بیشعوری، آدم به نفهمی تو ندیدم، خرس قطبی چقدر خوابیدی...

نفس با ذوق دستش را روی شکم الناز گذاشت و گفت: وایی فندق عمه چطوره

النا: مرسی از عکس العملت به حرفام واقعا

امیر علی: الناز خواهرمو اذیت نکن

النا: ا... باشه امیر منو توبا هم تنها میشیم...

امید: اوه امیر علی از این بترسا...

نفس از ته دل میخندید و من چقدر از این خنده لذت میبردم...

خدا ازت ممنونم که اجازه دادی یه بار دیگه خنده عشقمو ببینم

نفس

۷سال بعد

_وای هستیا دیوونم کردی یه دقیقه صبر کن لباستو بپوشونم برو

هستیا با بغض گفت: ماما هیلی بدی... من دوش دالم بلم آب بازی...

به شیرین زبانی دختر پنج سالم لبخندی زدم و دلم برایش ضعف رفت، گاز ریزی از لب های سرخش گرفتم و گفتم: من قربون دخملم بشم هستیا: دلم گلفت (دردم گرفت)

صدای آرشام از طبقه پایین به گوشم رسید: نفس، هستیا زود باشید دیگه، بچه ها رفتن دم ساحل

دست هستیا رو گرفتم و از پله ها پایین رفتیم...
 تابستون بود و مسافرت اومده بودیم شمال...
 همراه امیر علی و النّا و پسر هفت ساله شان نیما...
 پارمیس و امید هم سه سالی بود زندگی شادی با هم داشتند...
 و جای خالی دایی به شدت احساس میشد.
 هستیا با دیدن پدرش با ذوق از پله ها پایین دوید
 آرشام او را بلند کرد و به هوا پرت کرد
 _جیگر بابا کیه
 هستیا: من... من
 _بدو بریم ساحل که نیما منتظرته
 سپس سرتا پایم را برانداز کرد و گفت: خانومم چه خوشگل شده
 _بودم...

+بر منکرش لعنت...
 دست دور کمرم انداخت و با هم به سمت ساحل رفتیم...
 نیما مشغول شن بازی بود و النّا و امیر علی هم روی حصیر نشسته بودند.
 هستیا به سمت نیما دوید و مشغول بازی شدند
 النّا: دو ساعته چیکار میکردی
 گفتم_این ولوله مگه یه جا وایمیسته حاضرش کنم... آدم نیست که
 آرشام: آی به دخترم حرف نزنا
 حرصی گفتم: برو بابا با اون دختر آتیش پارت...
 یه دفعه مشتت شن رویم ریخت...
 به پشت سرم نگاه کردم
 کار هستیا بود
 با لب های غنچه شده گفت: مامی من آدیش پاله نیشم (مامی من آتیش پاره نیستم)

یک لحظه سکوت و بعد جمع چهار نفره مان از خنده منفجر شد
 امیر علی بریده بریده گفت: آی... این.. زبون.. دختری.. شیطونو از رو... مییره

آرشام: دخترم زبونشو از مامانش به ارث برده
 _خدا نکنه من کی اینجوری بودم...
 آرشام هندونه ای قاچ کرد و به سمت گرفت...

+ چرا دقیقا شبیه مامانشه...
هندوانه رو گرفتم اما حالت تهوع شدیدی داشتم که رفته رفته بد تر میشد ،باید زنگ میزدم
جواب آزمایشو میپرسیدم،صبح قبل از اومدن رفتم آزمایش وچون سریع حرکت کردیم
نتونستم جوابو بگیرم ...

تا ساعت نه شب لب ساحل بودیم وقتی برگشتیم داخل اتاق رفتم و شماره گرفتم
+بله بفرمایید
_آزمایشگاه باربد
+بله امرتون
_برای جواب آزمایشم مزاحمتون شدم،نفس یونسی هستم
+چند لحظه صبر کنید
+تبریک میگم مثبته...
_ممنون
تلفن رو قطع کردم و لبخند روی لبم جا خوش کرد...

ساعت هفت صبح بود و خوابم نمیبرد
یه دفعه یه فکری به سرم زد...
آرام دست در موهای آرشام بردم و صدایش کردم:آرشام ،آرشام بیدار شو
خوابالو گفت:جانم؟چیزی شده
_خوابم نمیاد بریم دم ساحل
+نفس جان هستیا بزار بخوابم
_لوس نشو دیگه پاشو
با چشمانی نیمه باز چپ چپ نگاهم کرد و بلند شد و بلوزش را پوشید و گفت:برم یه آب به
صورتم بزنم بریم،در اتاقم باز بزار هستیا بلند شد ،بقیه بفهم
لبخند پهنی زدم و مانتوی سفیدی پوشیدم و شال آبی آسمانی را روی سرم انداختم کمی آرایش
کردم و پایین رفتم...

با هم به سمت ساحل رفتیم...
درست جلوی دریا طبق عادت همیشه اش از پشت دست هایش را دورم حلقه کرد وچانه اش
را روی شانه ام گذاشت...
+خوب منو بی خواب کردیا
_خب خوابم نمیبرد ،در ضمن اگه بدونی چی میخوام بگم مطمئنا خوشحالم میشی
+خب چیه ،بگو؟
یک دستش را گرفتم و روی شکمم گذاشتم وبا لحنی بچگانه گفتم:بابایی منو دوس دالی؟
ابتدا هیچ حرکتی نکرد انکار شکه شده بود
دوباره گفتم:دوسم ندالی؟

شانه هایم را گرفت و مرا به سمت خودش برگرداند و با لحنی هیجان زده گفت: نفس، آره؟
_آره...

+ای جانم...

سپس از روی زمین بلندم کرد و دور خودش چرخاند و صدای قهقهه هر دویمان در صدای امواج گم شد...

و چند دقیقه بعد در دستان یکدیگر به سمت ویلا حرکت کردیم...
بار دیگر برگشتم و به دریای موج چشم دوختم..

از کجا به کجا رسیدم...

از یه انتقام به تلخی زهر ...

به عشقی به شیرینی عسل...

توی بازی عشق و انتقام، عشق پاک ما بود که پیروز شد...

از بین دو راهی عقل و احساس...

از میان ریشه های احساسی مبهم...

با دل هایی شکسته از بازی های روزگار...

اما پایانش شد عشقی به ماندگاری ستاره های آسمان

پایان

دنیا رشید نوروزی

۱۳۹۵/۴/۱۹

ساعت ۱:۳۰ بامداد

[telegram.me/cafeetakroman](https://t.me/cafeetakroman)

